





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

نام اثر: در بند تو آزادم...

به نویسندگی: اعظم فهیمی...

مقدمه :

عقربه های ساعت روی صفر عاشقی می ایستند...

در بند تو آزادم

تیک تاک‌ها به پایان می‌رسد و قلبی از حرکت می‌ایستد...

عشق شعله می‌کشد... قلبش را فرا می‌گیرد و هیجان زده‌اش می‌کند...

صدای قلبش جای تیک تاک ساعت در فضا طنین انداز می‌شود...

تالاپ تولوپ...

و عشق پا برهنه می‌آید... ضربان قلبش پایین و پایین‌تر می‌رود و از حرکت می‌ایستد...

اما این یک ایست قلبی‌ست یا سرآغاز عشقی جدید؟؟...

و من همانند آهوپی در دام افتاده... اما آزادم...

آری... در بند تو آزادم...

خلاصه:

عشق در قلب دخترک جوانه می‌زند... آن‌جا که دل پسرک گرفتار معشوقه‌ای دیگر است...

عشقی ناب و عمیق...

دخترک تلاش می‌کند فراموش کند اما...

اتفاقی باعثِ عمق گرفتن آن عشق می‌شود...

اما سوال این‌جاست که آیا او این راز را در اعماق قلبش نگاه می‌دارد یا افشا می‌کند؟ کدام راه انتخابِ اوست؟

و اینک در دل سبز باغ‌ها... کنار آبی رودها... صدای شیهه‌ی اسب‌ها... عشقش را دفن می‌کند...

در بند تو آزادم

اما این سر آغاز یک حس عمیق است، پس عشق در لابه لای دل جوانه می زند و دل ها در کنار هم آرام می گیرند...

تو صیادی و من صید به دام افتاده

در جوار تو آرام گرفته ام... پس حتی در بند تو نیز آزاده آزادم...

به نام خدا

(در بند تو آزادم)

اخم هایم را در هم کشیدم و به آفتاب سوزان، خیره شدم. سوختم چه خبر است؟

با پایم در چوبی خانه را هل دادم که باز شد. کوزه ی آب را کناری گذاشتم و روی اولین پله نشستم. نفسی تازه کردم که گلسا، خواهر کوچکم از پنجره ی کوچک اتاقش نگاهم کرد. با دست اشاره کردم بیاید، دوان دوان دمپایی های قرمز رنگش را به پا کرد و مقابلم ایستاد. خیره به دامن پر چین و گل دارش گفتم:

\_کوزه رو ببر داخل.

چشم هایم را از حد خود درشت تر کرد و گفت:

\_این همه راه صدام زدی که این و بگی؟

به صورتش نگاه کردم، چشم هایم زیادی درشت بود طوری که خیال می کردم همیشه متعجب است. لب و بینی کوچکی داشت که همانند فندق در صورتش خودنمایی می کرد. موهایش خرمایی و بلند بود. شباهت کمی به هم داشتیم، گلسا کمی بور بود و من مشکی... چشم های من کشیده و لب و بینی ام متناسب بود. همچنان خیره به من بود و منتظر حرفی از من، آهی کشیدم و گفتم:

\_مراقب مادر باش. من می رم بیرون زودی میام.

در بند تو آزادم

\_\_کجا؟

دست به زانوهایم گرفتم و بلند شدم، چشم در چشمش جواب دادم:

\_\_پسرِ کدخدا از شهر اومده!

نیشش شل شد و کنارم روی پاهایش نشست و دستش را به پای من گرفت تا تعادلش حفظ شود:

\_\_پس بگو خانم یار و دلدارش اومده که امر و نهی می کنه.

نمی توانم لبخندم را پنهان کنم، چشمکی می زنم و می گویم:

\_\_فضولیش به تو نیومده بچه. کوزه رو ببر از آبِ خنکش لیوانی به مادر بده. عاشقِ آبِ چشمه ست.

دامنم را کشید و پر ذوق گفت:

\_\_باشه به مادر آب می دم. بشین برام تعریف کن کجا دیدیش؟

دامنم را از چنگش بیرون کشیدم و گفتم:

\_\_کجا دیدم؟ خوب معلومه تو ماشینِ قشنگش. پیله م نشو گلسا. می دونی که هروقت میاد، فردای اون روز دوباره به

شهر بر می گرده، بذار یک دل سیر تماشااش کنم.

بی درنگ درِ خانه را باز کردم و همین که قدم به بیرون گذاشتم صدای مادر در حیاط پیچید:

\_\_دِلِسا کجا می ری دختر؟ پدرت بیاد، خون به پا می کنه. هوا رو به تاریکیه، بشین تو خونه.

نگاهم روی خورشید که در دل آسمان می تابید، ثابت ماند. لبخند بی حالی به مادر زدم و گفتم:

\_\_گلِسا داروهای مادر و بده، باز داره هذیون می گه.

در را به هم کوبیدم و هم چو آهوئی روی علف ها پا تند کردم و دویدم. به قول گلِسا به دیدن یار و دل دارم می رفتم.

دامنِ پُرچینم را در دستانم جمع کردم و خندان به سمت باغِ کدخدا رفتم.

در بند تو آزادم

خسته، پشت پرچین ایستادم و نفسی تازه کردم. به داخل حیاط سرک کشیدم، اتومبیل سیاوش به چشمم خورد. دست روی قلب بی قرارم گذاشتم. آه عمیقی کشیدم عجب حس و حالی داشتم! کاش بیرون بیاید تا ببینمش. دلم حسابی تنگش است. کاش بیاید... کاش... همین طور پنهانی سرک می کشیدم و منتظر بودم که سنگ کوچکی به کمرم خورد، آخی گفتم و به عقب برگشتم، با دیدن رسول، پسرک دیوانه‌ی اقدس، اخمی کردم که قاه قاه خندید. از عصبانیت سرخ شدم، سنگ درشتی به دست گرفتم و گفتم:

\_\_ برو ببینم، زود باش.

صاف ایستاد و نگاهم کرد. آه همین را کم داشتم! سری به بالا انداخت یعنی نمی روم. دندان روی هم فشردم و عصبی به او توپیدم:

\_\_ برو از این جا رسول، شر درست نکن. یال برو.

باز سرتق شد و سر بالا انداخت. کلافه نفسم را فوت کردم. سنگ را روی زمین انداختم و دستانم را تمیز کردم. باز به حیاط کدخدا سرک کشیدم. انگار سیاوش قصد نداشت بیاید تا چشمان من به جمالش روشن شود، تکیه به دیوار زدم و دستانم را پشت کمرم گذاشتم. رسول هنوز نگاهم می کرد. چهره درهم کشیدم و نالیدم:

\_\_ این جوری نگام نکن. از این جا برو.

قدمی به عقب برداشت و با همان زبان گیر کرده اش گفت:

\_\_ به... به کدخدا... می گم.

چشمانم را عصبی روی هم فشردم:

\_\_ من کاری نکردم که بگی!

باز قدمی عقب برداشت و تته پته کنان گفت:

\_\_ زاغ... سیاهش و... چوب... زدی.

دستی به جلیقه‌ی تنم کشیدم، شکلاتی بیرون آوردم، می دانستم که عاشق شکلات است پس گفتم:

\_\_ تو به کدخدا نگو، منم این شکلات و بهت می دم، خوبه؟

در بند تو آزادم

چشمانش با دیدن شکلات برق زد و تند سر تکان داد، لبخندی زدم که با اطمینان جلو آمد. دست دراز کرد تا شکلات را بگیرد که با عجله گوشش را گرفتم و کنار گوشش عصبی گفتم:

رسول هیچ وقت فضولی نمی کنه فهمیدی؟

با درد سر تکان داد که گفتم:

بگو تا بشنوم.

زبانش بیشتر گرفت:

رررررسول، ف ف ف فضولی... ن ن نمی کنه.

با تأکید گفتم:

هیچ وقت...

باز سر تکان داد، گوشش را رها کردم و شکلات را کف دستش گذاشتم:

بفهمم به کسی گفتمی هیچ وقت باهات حرف نمی زنم.

مظلومانه نگاهم کرد. رسول هم سن من بود اما مادرزادی دچار اختلالاتی بود، دلم برایش می سوخت اما بیش از حد فضول و سرتق بود، و زیادی در کارهایم سرک می کشید...

با رفتن رسول، باز به حیاط سرک کشیدم. در چوبی خانه با صدای بدی باز شد و صدای بم و مردانه‌ی سیاوش بلند شد:

آقا جان، باید ببینی چی برات آوردم.

سمت ماشینش پاتند کرد. چشمانم با دیدنش مشتاقانه ستاره باران شد. سیاوشم را بعد از دو ماه می دیدم. چقدر این مدل ریش به او می آمد. صورت سبزه اش خندان بود. بی محابا نگاهش می کردم و اصلا به چیزی جز او فکر نمی کردم. سرش را داخل ماشین برد و وسیله ای برداشت. همین که سرش بیرون آمد نگاهش روی من ثابت ماند. هول کردم، بسرعت سرم را دزدیدم و پا به فرار گذاشتم. دامن بلندم به بوته های کنار دیوار گیر می کرد و مانع گریزم



در بند تو آزادم

بود. آخر هم راه رفتن را برایم سد کرد... گیر کرده بود بین خارها... با عجله دامنم را کشیدم که جر خورد، آه از نهادم بلند شد. دامن نازنینم، با غم به پایین دامنم نگاه می کردم که صدایش باعث شد از جا بپریم:

\_سلام دلسا. چطوری دختر؟ فرار میکردی؟

دستم را محکم به دندان گرفتم و مثل رسول بیچاره زبانم گرفت:

\_من... من فرار؟... نه... نه...

هیچ نفهمیدم چه چرندی گفتم؟ شاید مثل مادرم هذیان گو شده ام و خبر ندارم.

جلو آمد... نفس در سینه ام حبس شد. سر به زیر انداختم، مقابلم ایستاد. چه بوی خوبی میداد. آرام و شمرده بیان کرد:

\_تو داشتی تو حیاط خانه ی مارو دید میزدی؟

لبانم را محکم به دندان گرفتم و به صورتم کوبیدم:

\_به جان گلسا که منظوری نداشتم.

آستینم را کشید که دستم از روی صورتم افتاد و گفت:

\_چرا خودتو میزنی دختر؟

مانند دختر بچه ای سر به زیر مقابله ایستاده بودم. عجب غلطی کرده ای دلسا، خدا تو را بکشد... نفس سختی کشیدم که باز گفت:

\_حالا کاری داشتی؟ راستی چه بزرگ شدی. خیلی وقت بود ندیده بودمت. الان چند ساله شدی؟

آه سیاوش حق داری. همیشه در نهان دیدت زده ام چطور میخواستی مرا ببینی؟ ببینی که قد کشیده ام، بزرگ شده ام. باز هم به چشمان تو نمی آیم؟ خم شد تا قد اش به من برسد، در چشمهایم خیره شد:

\_تو خوبی؟ نکنه از من ترسیدی؟

نترسیدم سیاوش... هیجان دیدارت را دارم. اگر بدانی در قلبم چه خبر است. باز از جواب ندادم متعجب شد و گفت:

در بند تو آزادم  
\_زبونتو موش خورده دلسا خانم؟

زبانم را هیچ موجودی نخورده فقط در مقابل تو هول کرده ام... همین... شکلاتی مقابلم می گیرد:

\_بیا این مال توئه.

ابروهایم بالا میرود و نگاهش می کنم. دنیا را ببین... چقدر زود نتیجه ی اعمالم برایم برگشت، من با یک شکلات سر  
رسول را شیره مالیدم و حالا سیاوش همین کار را با من میکند... فکر می کند هنوز بچه ام؟! اخم می کنم:

\_نمی خوام.

\_چرا؟ شکلات دوس نداری؟

لوس می شوم:

\_بچه نیستم.

\_مگه فقط بچه ها شکلات می خورن؟

از دستش میکشم و قد می شوم:

\_میدم خواهرم بخوره.

زانوهایش راست می شود، صاف می ایستد و میخندد... بلند و عمیق... با اخم نگاهش می کنم اما با دیدن خنده ی  
لبانش، اخم هایم باز می شود و لبخند می زنم. دستش را جلو می آورد و دماغم را می گیرد، می فشارد، می کشد...  
باز اخم می کنم و با شنیدن جمله اش کاملاً حالم تلخ می شود:

\_تو خیلی بامزه ای دلسا، خیالِ بزرگی زده به سرت نه؟

با حرص دستهایم را مشت می کنم و می غرم:

\_من ۱۷ سالمه.

در بند تو آزادم

باز می خندد، انگار لطیفه ی بامزه ای برایش تعریف کرده ام. سیاوش من دوستت دارم، اینقدر حرصم نده. نا امید می شوم. حس بدی دارم. از سوی بهترین کسَم مورد تمسخر قرار گرفته ام. راهم را میکشم تا بروم. باز دامنم روی خاها کشیده می شود، پر حرص با دستانم بالا می گیرم اش. صدایش در می آید:

\_قهر کردی؟

حرص می خورم و حرص می خورم و نمی دانم چه جوابی به او بدهم تا چنان دندان شکن باشد که زبانش مانند رسول بگیرد. آه نه، دلم نمی آید... چشم هایم را روی هم می فشارم و می گویم:

\_من فقط با مادرم قهر می کنم.

هنوز لحن خنده درش موج می زند:

\_چرا؟

\_چون اون نازمو میکشه.

تک خنده ای میکند. نه انگار زندگی در شهر، خوش خنده اش کرده. دیگر نمی مانم و به طرف خانه می روم. با غم به دامن پاره شده ام نگاه میکنم. بخاطرِ او دامن نازنینم جر خورد و او فقط خندید و مسخره ام کرد. دلگیر و ناراحت در راهول دادم و وارد شدم. لبِ حوض نشستم و به مرغابی های سفید خیره شدم، پاهایم را لبه ی حوض گذاشتم و سرم را به آن تکیه دادم. آه عمیقی کشیدم و به صدای مرغابی ها گوش سپردم. لذت بخش است. دستم را درون آب حوض فرو می کنم... سیاوش فردا می رفت و من از دیدارِ امروزش فقط تمسخر نصیبم شده بود... درون افکارم غرق می شوم که صدای تیزِ گلِسا باعث میشود تعادلم را از دست بدهم و بعد از چند بار کج و راست شدن در لبه ی حوض به درون آب می افتم و قهقهه ی گلِسا به هوا می رود. مرغابی ها پُر سر و صدا فرار می کنند و من مانند موش آب کشیده ای وسط حوض می ایستم و گلِسای خندان را تماشا می کنم. دهانش یک متر باز است و بی محابا می خندد. گلدان کوچک کنار حوض را بر می دارم و به طرفش نشانه می گیرم:

\_همین مونده تو دستم بندازی.

صدای مادر از لب پنجره به گوش می رسد:

\_وای دلِسا گلدون پدرتو بذار سر جاش. اگه بیاد خون به پا میکنه.

در بند تو آزادم  
گلدان را سرجایش می گذارم و به گل‌سا غر میزنم:

\_\_مگه دارو هاشو ندادی؟

\_\_نمی خوره.

خیس و سنگین از حوض بیرون می آیم، روسری بلندم به فرق سرم چسبیده و حتما چهره ی مزحکی پیدا کرده ام.  
از کنار گل‌سا می گذرم و آخر حرصم را با نیشگونی از بازویش خالی میکنم که دادش به هوا می رود. وارد آشپزخانه  
ی کوچک می شوم و داروهای مادر را همراه لیوان و کوزه ی آب برمیدارم و به اتاقش می روم. هنوز لب پنجره  
نشسته، از آبِ کوزه، لیوان را پر میکنم و می گویم:

\_\_چرا داروها تو نمی خوری همه کسم؟

مثل کودکی لجباز می گوید:

\_\_نمی خورم. دیشب به خوردم دادی بسه. اصلا نفهمیدم کی پدرت اومد و رفت.

کنارش نشستم، قرص را از پاکتش بیرون آوردم و کنار لبش گرفتم:

\_\_شما اینو بخور من قول میدم پدر اومد بیدارت کنم، خوبه؟

نگاهم کرد. برای اطمینان به رویش لبخند می زنم که می گوید:

\_\_قول دادی ها دل‌سا.

سر تکان می دهم که قرص را می اندازد درون دهانش و لیوان آب را تا ته سر میکشد. قرص بعدی را به او می دهم و  
باز لیوان را پر از آب می کنم که می گوید:

\_\_خیسِ آب شدی. لباس عوض کن، سرما میخوری.

\_\_هوا گرمه نترس گلپری خانم.

لیوان و کوزه را بر می گردانم داخل آشپزخانه و سراغ کمد میروم و لباس عوض می کنم. گل‌سا وارد اتاق می شود و  
می گوید:

در بند تو آزادم

\_بگو بینم همدمتو دیدی؟ یه دل سیر نگاش کردی؟

باز یاد سیاوش می افتم... بی میل می گویم:

\_سیاوش خان یه مرد شهری شده، ما دختر روستایی ها به چشمش نمیایم. تا وقتی دختر شهری های خوشگل هستند چرا ما؟

\_آهان این شد دلسا خانم. حرف دل منو زد. پس فکر و خیال برت نداره. فکرشو از سرت بنداز دور.

چپ چپ نگاهش میکنم که باز می گوید:

\_لقمه اندازه دهنِت بردار...

لباس های خیسم را سمتش پرت میکنم و می گویم:

\_بلبل زبونی نکن. برو کتابتو بیار ازت درس بپرسم یالا.

لباس های خیس از آبم را از پنجره کنار حوض پرت می کند و بی حوصله می گوید:

\_آه باز دلسا خانوم خودشو لوس کرد...درس چیه بابا.

و از اتاق خارج شد...همین را می خواستم. باز صدای چهچه گنجشک های روی درخت باعث شد چشم باز کنم. نور خورشید مستقیم توی اتاقم تابیده بود. خمیازه ای طولانی می کشم و صدا میزنم:

\_گلسا، بیداری؟

وقتی سکوت خانه را می بینم یقین پیدا میکنم که گلسا باز خواب مانده. به سمت اتاقش می روم، نیست، نه خودش، نه جایش... خیال میکنم رفته است اما او را غرق خواب کنار مادر می بینم. طوری مادر را در بغل گرفته که انگار قرار است مادر فرار کند. لبخندی میزنم و آهسته تکانش میدهم. دستش را بی هوا می کوبد روی دماغم، که از درد اشک به چشمم مینشیند و حرصی نیشگونی از دستش می گیرم که چشم باز میکند:

\_آی...

باز حرصی به پهلویش می کوبم:

در بند تو آزادم

\_\_بمیری با این دستِ سنگینت گلسا، بلندشو مدرسه ت دیر شد.

گیج در جایش می نشیند و من کنار حوض میروم تا دست و رویم را بشویم، شیر آب را باز میکنم، صدای مرغابی ها بالا گرفته و به سمتم می دوند، انگار حسابی گرسنه اند... بعد از سیر کردنشان به اتاقِ مادر سرک می کشم، گلسا همانطور نشسته چرت می زند. صدایش می زنم که چرتش می پرد، اشاره میکنم بی سر و صدا بلند شود. با بی میلی از زیر ملحفه بیرون می آید و گونه ی مادر را بوسه ای می زند و به حیاط می آید، رویش را آب می زند، من هم لباسهای دیروزم را که کنار حوض افتاده، میشویم و روی بند پهن میکنم. نگاهم روی پارگی دامنم خیره می ماند و فکر میکنم باید بدوزم اش... می روم تا چای و صبحانه آماده کنم. تا کتری جوش بیاید، سفره می اندازم و از داخل بچه نان های تنوری را بیرون میکشم. ماست و پنیر و کره را به سفره می آورم که گلسا پیدایش می شود. لباس پوشیده و آماده پای سفره می نشیند. چای می ریزم و بی حرف مشغول می شویم. رو به من می گوید:

\_\_دلسا، پول میخوام.

با دهان پر نگاهش میکنم، لقمه را یک طرفِ لپم می دهم و می گویم:

\_\_برای چی؟

\_\_دیروز مدیرِ مدرسه گفت برای روزِ معلم واسه ی آقای هاشمی پول جمع کنیم تا یه کادو بخره.

چینی به بینی ام دادم:

\_\_تو سرش بخوره اون حیفِ نون، خیلی معلمِ آقاییه که کادو هم بخری براش؟ برو بهش بگو من نمیدم. بگو این کادو از طرف کلِ کلاس بجز گلسا مرادیه.

جرعه ای از چایش سرکشید و گفت:

\_\_همین مونده آبروم جلوی همه بره.

لقمه را قورت دادم و پرسیدم:

\_\_یعنی واقعا میخوای پول بدی؟

\_\_خوب میگی چکار کنم؟

در بند تو آزادم  
با حرص بلند شدم و سراغ صندوق رفتم و غر زدم:  
\_فقط میخوان پول بچاپن از بچه ها. کوفتشون شه الهی.

و داد زدم:

\_چقدر میخوای حالا؟

\_گفته نفری دو تومن.

باز اردیبهشت ماه بود و بند و بساطِ روز معلم...با یک حسابِ سر انگشتی داد میزنم:

\_نفری دو تومن چه خبره؟ یعنی کل کلاس روی هم رفته ۶۰ تومن جمع میشه، مگه چه کوفتی میخواد واسش بخره؟

\_چه میدونم، گفت شاید یه تابلو.

\_بخوره تو فرق سرش.

پول را کنار پای گلسا انداختم که صدای مادر بلند شد:

\_چه خبره دخترا؟ پدرتون اومده؟

ای داد، اصلا حواسم به مادر نبود که آنطور داد زدم. گلسا نگاهم کرد که گفتم:

\_چرا استخاره میگیری؟ برو که الان ماشینِ ده میره.

کیفش را روی دوشش انداخت و بعد از خداحافظی از ما، بیرون رفت. مادر کنار در آشپزخانه ایستاد، با لبخند سلام بلند بالایی به او دادم و برایش داخلِ فنجان مخصوصش چای ریختم که گفت:

\_مگه قول ندادی پدرت اومد بیدارم کنی؟

نا امید نگاهش کردم:

\_نیومد همه کسم، شب تو باغ موند و نیومد.

با نگرانی گفت:

در بند تو آزادم  
\_براش غذا بستی؟

فنجان را روبرویش گذاشتم و بی حوصله گفتم:

\_بستم.

باز پرسید:

\_کی براش فرستادی؟

نگاهش کردم:

\_دادم گلسا سر راهش بیره براش.

و برای اینکه نگرانی این چند روزه اش فروکش کند، گفتم:

\_منتظرش نباش، سرِ باغ کار زیاده شبا میمونه.

نگاهش روی فنجان خیره ماند:

\_کاش برم کمکش، مردِ زحمتکشم خسته و مونده میشه.

نفسم را به بیرون فوت کردم:

\_لازم نکرده، پیغام فرستاده که گل پری بمونه خونه استراحت کنه، گفته اگه بهونه بگیره و حرف دلسارو گوش نده  
منم نمیام خونه.

با غصه و ترسان نگاهم کرد. بغضِ گلویم را قورت دادم و گفتم:

\_حالا صبحونتو بخور گل پری خانم.

و اولین لقمه را به دستانِ لرزانش دادم. نگاه به پنجره دوختم، آفتاب داشت کم کم به وسطِ آسمان می رسید. با  
عجله بلند شدم، حتما سیاوش قصدِ رفتن به شهر را داشت، غصه ام گرفت، دیگر نمی توانستم ببینمش آن هم تا  
چند ماهِ دیگر، از طرفی هم نمی توانستم مادرم را تنها بگذارم و به بدرقه اش بروم. کاش میشد با اشکِ چشمانم



در بند تو آزادم  
بدرقه ی راهش شوم. باز بغضم را فرو دادم و بعد از خوردن صبحانه ی مادر، سفره را جمع کردم. تقه ای به در خورد  
و صدای اقدس به گوش رسید:

\_گل پری، آی گل پری...

از پنجره داد زدم:

\_درو هول بده بازه.

در باز شد، که با دیدن اقدس و رسول لبخند زدم، و فکر کردم حالا شاید بتوانم برای بدرقه ی سیاوشم بروم. و با  
خوشحالی تعارف کردم داخل شوند. و داد زدم:

\_مادر ببین کی اومده، اقدسه...

کتری و قوری را روی چراغ داخل اتاق مادر گذاشتم. هنوز گاهی هوا خنک میشد و مادر عجیب سرمایی بود، به  
همین خاطر چراغ را داخل اتاقش گذاشته ام تا در صورت لزوم روشنش کنیم.

لیوان در سینی چیدم و گفتم:

\_اینم جای تازه دم، من میرم بیرون، حواست به مادرم باشه اقدس.

اقدس:

\_خیالت راحت، هستم تا بیای.

به اتاق رفتم و پیراهن زیبایی به تن کردم، صدای مادر به گوشم می رسید که از شب ماندگاری پدر داخل باغ گله می  
کرد. آهی کشیدم، روسری بلند و ریشه دارم را روی سرم انداختم که صدای رسول از کنار در اتاق به گوشم رسید:

\_بازم... میری... خونه ی... کدخدا... سرک... بکشی؟

روسری را پشت گردنم گره میزنم و با اخم می گویم:

\_حرف بیخود زن رسول، دیروز بهت چی گفتم هان؟

در بند تو آزادم

مظلوم نگاهم کرد که از کنارش گذشتم و دوان دوان از حیاط خارج شدم. خدا خدا می کردم نرفته باشد تا برای بار آخر ببینمش. به پرچین کدخدا سرک می کشم و با دیدن ماشین کرم رنگش نیشم شل می شود. خدا را شکر می گویم. یعنی هنوز نرفته است. نگاهم روی سنگ ریزه های مقابلم خیره می ماند و فکر خبیثی به سرم می زند، چند دانه به دست می گیرم و به پنجره ی اتاق سیاوش می کوبم. یکهو پنجره باز می شود و صدای گرفته و خواب آلودش به گوش می رسد:

\_مردم آزاری مگه؟

سرم را با ترس می دزدم و لب به دندان می گیرم، انگار از خواب بیدارش کرده ام، باز هم گند زده بودم.

زیر پرچین نشستم تا اوضاع مرتب شود. کاش ساعت دقیق رفتنش را می دانستم. همینطور به علفهای زیر پایم نگاه می کردم که یک جفت کفش چرمی و زیبا مقابلم قرار گرفت. نگاهم را بالا آوردم، شلوار سفید ورزشی که اصلا با آن کفش ها همخوانی نداشت. یک گرمکن سفید و در آخر چشم های سیاوش که روی من خیره بود، از جا پریدم و سیخ مقابلش ایستادم. نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت:

\_تو سنگ زدی به پنجره ی اتاقم دلسا؟

ابروهایم بالا رفت و نگاهش کردم. چه باید می گفتم؟ آه سیاوش دیوانگی کردم. خواستم فقط لحظه ای ببینمت، آخر تو مانند بچه های شهر ساعتها می خوابی و من نمی دانستم، بچگی کردم.

\_دلسا، با تو ام. تو همیشه با دیدن بقیه لال مونی می گیری یا فقط در حضور من اینطوری میشی؟

در دل فریاد میزنم: فقط در حضور تو... من پیش همه به شدت حاضر جواب و سرتقم. همینطور شرمگین ایستاده ام و منتظر مؤاخذه ای از جانب او هستم. کلافه پوفی می کشد:

\_معلوم نیست چه مرگته که هیچی نمیگی.

دلخور نگاهش میکنم، عقب گرد کرد تا داخل حیاط شود که زبان باز میکنم:

\_فقط خواستم برای رفتن به شهر خواب نمونی، همین.

نیم رخس سمتم چرخید، نیشخندی زد:

\_امروز بر نمی گردم، حال آقا جانم خرابه، چند روزی کنارش می مونم.

در بند تو آزادم

انگار کیلو کیلو قند در دلم آب میشود، نیشم تا بنا گوش باز مانده است. چه بهتر از این؟ متعجب نگاهم میکند. لبخندی تحویلش میدهم. اما تحویل نمی گیرد و به داخل خانه می رود. سرخوشانه به سمت خانه می روم که بی هوا دستم کشیده می شود، کنجکاوانه به زهره خیره می شوم، دختر خاله ی سیاوش است. ۳ سال از من بزرگتر و ۲۰ سال دارد. ابروهای هشتی مشکی رنگش در هم فرو رفته و خصمانه نگاهم می کند. رفتارش را بی دلیل می دانم، پس می پرسم:

چی شده زهره؟

دستم را به دنبال خود می کشد و وارد خانه خرابه ای قدیمی می شود، سمتم بر می گردد و با شدت موهای بافته شده ام را از روی روسری به دست می گیرد و می کشد:

با چه حقی سراغ پسر خاله ی من رفتی؟

از درد مغز سرم تیر می کشد و می گویم:

خواب دیدی خیر باشه زهره خانم. این چرت و پرتا چیه که میگی؟ من چکار با پسر خاله ی تو دارم؟

بیشتر موهایم را میکشد که با پا ضربه ای به زانو اش کوبیدم، دستش از موهایم آزاد شد و با صورتی خشمگین و سرخ درون صورتم فریاد زد:

سیاوش نامزد منه، اینو تو گوشت فرو کن.

مات نگاهش کردم، او چه می گفت؟ سیاوش؟ نامزدش؟ اصلا کی نامزد کرده بودند که من بی خبر بودم؟ با حاضر جوابی گفتم:

این دروغا چیه بهم می بافی زهره؟ خیالاتی شدی؟

تو خیالات برت داشته دلسا خانم. خوب می دونم نگاهات به سیاوش از روی عشقه. تو خواهان سیاوشی. اما بدون، من و اون از بچگی نامزد هم بودیم. پس فکرشو از سرت بیرون کن که اگه باز دور و برش ببینمت به برادر ام میگم حساب تو برسن.

دستش را که تهدید گونه به سمتم گرفته بود را پس زدم و پا به فرار گذاشتم. قلبم تالاپ تالوپ می تپید. با عجله وارد حیاط خانه شدم و نفسی تازه کردم. این زهره ی احمق از کجا پیدایش شده بود؟

در بند تو آزادم  
آنقدر روی پله ی جلوی درِ خانه نشستم که آخر در باز شد و محکم به کمرم خورد. با درد بلند شدم و به گلسا نگاه کردم. نیشش شل شد و گفت:

\_\_این عاده که روی پله میشینی خواهر؟

دامن پیراهنم را از خاک تکاندم و همراه گلسا به داخل خانه رفتیم. اقدس و رسول عزم رفتن داشتند... مادر اصرار داشت به باغ ببریمش تا پدر را ببیند. آه چرا باورش نمی شد او دیگر نیست؟... با هر ترفندی بود این فکر را از سرش دور کردیم. داروهایش را خورد و خوابید. گلسا دفتر و کتابش را وسط اتاق پهن کرده بود و روی آن خیمه زده بود و می نوشت. من هم عمیقا به فکر فرو رفته بودم و زانو به بغل گرفته و زل زده بودم به گلسا... نگاهش بالا آمد و چشم در مردمک چشم هایم دوخت و گفت:

\_\_چرا اینطوری نگام میکنی دلسا؟

آنقدر فکرم مشغول بود که سوالش را بی جواب گذاشتم و سراغ افکارِ مزخرفِ خودم رفتم... اما گلسا دست بردار نبود و به هر نحوی سعی داشت من را که مثل کَنه به افکارم چسبیده بودم، جدا کند:

\_\_کسی چیزی گفته مگه نه؟ خوب چیکار کنم، خیلی سخت بود.

به حرفهای بی سر و تهش اهمیتی ندادم و نگاه مات و جدی ام را از او گرفتم که باز ادامه داد:

\_\_حالا مگه ۱۰ نمره ی بدیه آبجی؟ مهم اینه که تونستم نمره ی دورقمی بیارم. حالا اونجوری قهر کردی که چی؟ چرا نگاتو ازم میگیری؟

برای یک لحظه هم که شده افکارم را گوشه ای از مغزم پرت کردم و با جدیت به گلسا خیره شدم و با صدای بلندی گفتم:

\_\_نمره ی ۱۰ گرفتی؟ از چه درسی؟

چهره اش درهم شد و گفت:

\_\_ریاضی. اصلا چرا از همون که چوقولی منو پیشت کرده نپرسیدی؟ هان؟

\_\_چوقولی چیه؟ تو بیجا کردی که ریاضی تو ۱۰ گرفتی. هی میگم گلسا بخون، بخون. وقتی حرفِ منو مثل یه آشغال از گوشتِ دور میریزی، همین میشه دیگه.

در بند تو آزادم  
بلند شدم و کنارش چمپاته زدم:

\_احمق نشو گلسا، بخون. خودم می فرستم شهر، دانشگاه. مثل من نشو که بابا اجازه ی درس خوندن تو شهرو بهم  
نداد. حالا هم که نیست، دیگه من حال و حوصله ی قبلو ندارم. میدونی بری دانشگاه به چه جاهایی میرسی؟ کله  
شق نباش گلسا.

اخم هایش را درهم کشید و بغض دار گفت:

\_من، تو و مادر رو ول کنم برم شهر؟ مرگ سیاهه اون روز برام. پس گردنش کوبیدم و گفتم:

\_خاک بر سرت گلسا، از حالا، آبغوره ی چند سال بعد رو گرفتی؟

از کنارش بلند شدم و گفتم:

\_تو بخون، فکر اونجاهاشو بعد می کنیم، حalam جمع کن آبغورتو.

از اتاق خارج شدم و سمت آشپزخانه رفتم تا چای آماده کنم، از پنجره ی کوچکی که به اتاق دید داشت به گلسا  
نگاه کردم، چشم هایش را ماساژ میداد و لب و لوچه اش آویزان بود، لبخند غمگینی زدم و برای اینکه فکرش را  
سمت دیگری سوق دهم گفتم:

\_امروز زهره سر راهمو گرفت.

نگاهش به من افتاد و گفت:

\_چیکار داشت؟

\_هذیون می گفت.

\_چی میگفت مگه؟

\_گفت نامزد سیاوشه، ببینم تو چیزی در این باره تو روستا شنیدی؟

\_نه.

\_مگه میشه نامزد باشن و خبرش تو روستا نییچه؟ منکه میگم دروغ گفته. شانه ای بالا انداخت و گفت:

در بند تو آزادم  
\_نگران نباش فردا برات آمارشو در میارم خواهر.

\_از کجا؟

\_از زینب، اون آمار کل روستا رو کف دستش داره.

\_هوم، بپرس پس.

روز بعد پای حوض نشسته بودم و برای مرغابی ها غذا می ریختم، مادر کنار پنجره آمد:

\_پس کی پدرت میاد؟

هیچ دوست نداشتم مادر را ناراحت کنم، اما راستش خسته شدم از سوال های تکراری و امید واهی دادن، کی قصدِ باور آن را داشت که پدرم زیر خروار ها خاک خوابیده و قصد آمدن هم ندارد؟

چگونه این موضوع را برایش روشن کنم تا دیگر این سوال را نپرسد؟ کلافه نگاهش می کردم و پی جواب مناسبی می گشتم که باز گفت:

\_دلسا، پدرت نمیگه این زن دلتنگش میشه که رفته و پشت سرشو هم نگاه نکرده؟ ببینم مادر وقتی خواب بودم نیومد؟ پیغامی نفرستاده بود؟

دست دور زانوهایم انداختم و جواب دادم:

\_نیومد اما پیغام داده، پیغام فرستاده میره یه جای دور. جایی که دست هیچکس بهش نرسه، خسته شده از نگرانی های تو، آخرم رفت و تا حالت خوب نشه بر نمی گرده، مادر، فکرِ بابا رو از سرت بنداز دور، تا وقتی بهونه گیریشو کنی بابا نمیداد ها. حالا خود دانی.

اشک در حلقه ی چشمانش نمایان شد و پرسید:

\_مگه کجا رفته؟

لبانم از بغض لرزید و جواب دادم:

\_آبغوره نگیر، بر نمی گرده. کم براش گریه کردی که حالا باز قراره واسش مرثیه سرایی کنی؟ بس کن، عصر می برمت سر مزارش.

در بند تو آزادم  
با صدای تحلیل رفته اش گفت:

\_\_کجا؟

کلافه جواب دادم:

\_\_سر مزارش.

یکباره صدای فریادش کل خانه را برداشت.

با وحشت در جایم ایستادم که بلند گفت:

\_\_دروغ میگی دلسا، خیر نبینی دختر، خیر نبینی که پدرتو مُرده میخونی.

اشکهایش پی در پی روی صورتش چکید و هذیان وار گفت:

\_\_از همین در رفتی بیرون دیگه هم برنگشتی، دخترات به من دروغ میگو محمد حسین، زودتر بیا، بیا و تربیتشون کن... دوره ی آخر الزمون شده، دختره ی چشم سفید پدرشو کفن کرد و گذاشت تو گور.

از پنجره دور شد و ناله کنان وارد اتاقش شد، کلافه از وضع پیش آمده لب حوض نشستم که در خانه باز شد.

گلسا با لپ هایی گل انداخته و سرخ وارد حیاط خانه شد و سلام داد، بی حوصله جوابش را دادم که جلو آمد و گفت:

\_\_دلسا، یک خبر خوش دارم، یک بد، کدومو اول میخوای بشنوی؟

آنقدر اوضاع و احوال مادر پریشان حالم کرده بود که حوصله ی اراجیف گلسا را نداشتم پس بی حوصله جواب دادم:

\_\_کم بدبختی داریم که خبر بد هم میخوای بهم بدی؟ برو لباساتو در بیار، سفره بندازیم، گشنمه...

آستین پیراهنم را کشید و گفت:

\_\_عه مگه خودت نخواستی از زینب بپرسم؟ حالا برات خبر آوردم دیگه.

کنجکاو شدم و پرسیدم:

\_\_چه خبری؟ جون بکن دیگه گلسا.

در بند تو آزادم

آب دهانش را فرو داد و با آب و تاب شروع به تعریف کرد:

\_سر کلاس وقتی معلم بیرون رفت، رفتم کنار زینب...

حرفش را قطع کردم و بی حوصله گفتم:

\_مقدمه چینی نکن. برو سر اصل مطلب.

انگار به ذوقش خورده بود که با چهره ای درهم ادامه داد:

\_حرفی رو که زدی ازش پرسیدم گفت درسته، نامزدن. البته از این کارهایی که جد بزرگ سر نوه ها در میارن، ظاهرا پدر بزرگشون اونا رو به اسم هم کرده.

آهی کشیدم، پس حقیقت داشت. مثل لاستیک ماشین سیاوش، پنچر شدم...

حالا چرا از همه جا ماشین سیاوش؟ چه میدانم... اصلا هر ماشینی، مهم پنچر شدن حال و احوال من بود...

گلسا نیشش شل شد و گفت:

\_و اما خبر خوش.

چشم به دهانش دوختم که ادامه داد:

\_سیاوش با این وصلت مخالفه. سعی داره بهم بزنه این نامزدی رو. گفته اگه بمیرم هم با زهره ازدواج نمی کنم. حالا هم که پدر بزرگش مُرده و خاله و پسرانش پيله ی اون شدن. ولی زینب می گفت سیاوش از زهره اصلا دل خوشی نداره.

لبانم به خنده کش آمد و خندیدم، از شادی زیاد بود. ناگه صدای گریه ی مادر از داخل اتاقش هر دوی ما را مات در جای باقی گذاشت. گلسا هول کرد:

\_مادر چش شده؟

لعنت به زندگی ای گفتم و سمت اتاق مادر پاتند کردم و همینطور توضیح دادم:



در بند تو آزادم

\_\_باور نمی کنه، چون گفتم ببرمش سر مزار اینطور گریه میکنه، به منم میگه دروغگو... نفرینم می کنه که بابا رو مرده می خونم، آخه من چیکار کنم تا گریه هات تموم بشه مادر؟ چرا دل مارو خون میکنی؟

به او رسیده بودم، مقابلش چمپاته زدم و نگاهش کردم، سوزناک ترین گریه را سر می داد، دلم ریش شد...

گلسا به آغوشش کشید که او را پس زد و میان گریه گفت:

\_\_برید بذارید به درد خودم بمیرم، دیگه حرفِ هیچ کدومتونو باور ندارم.

شانه هایش را به دست گرفتم و تکانش دادم:

\_\_درست، دروغ گفتیم، میک سال دروغ، فقط بخاطر خودت، مادر کافیه، تورو به خدا که بس کن، یکساله بابا رفته و تو هر روز سراغشو میگیری، وقتی میگیمرُ مرده، باورت نمی شه و شروع میکنی بد و بیراه گفتن به ما، وقتی هم دروغ میگیمر که رفته باغ و شب نمیداد باز بهونه ی نبودنشو می گیری. بس کن تورو جان دلسا... دلم سیاه شد بس که اشکاتو دیدم. تا کی آبغوره گرفتن آخه؟ دلم ترکید بس که با داروهات سعی کردم آرومت کنم، چرا نمی خوای باور کنی مَرَدِت رفته. هان؟

گلسا با گریه نگاهم کرد و گفت:

\_\_ساکت باش دلسا، حالشو بدتر نکن.

کلافه بلند شدم و گفتم:

\_\_دیگه از این بدتر؟

و سمت اتاق پا تند کردم...

گوشه ی دیوار زانو بغل زدم و اشکهایم دانه دانه روی گونه های تب دارم چکید. راستش طاقتم طاق شد بس که گریه ها و بی طاقتی های مادرم را دیدم.

تا کی عزاداری میکرد؟ تا عمر داشت قرار بود با گریه سرکند؟ خسته شدم، خسته. گوشه ی دیوار دراز کشیدم و در خود مچاله شدم.

جای خنده و شادی، همیشه صدای گریه های او بود که در خانه می پیچید...

در بند تو آزادم

کمی در همان حال ماندم تا صدای گریه ی مادر قطع و اشکهای من هم روی صورتم خشکید.

گلسا به اتاق آمد، نگاه گذرایی به من انداخت و مشغول تعویض لباس شد. زمزمه وار گفت:

\_\_بالاخره خوابید...

در جایم نشستم، دلم گرفته بود نمی خواستم در خانه بمانم. روسری سرم را مرتب کردم و همانطور که از اتاق خارج میشدم گفتم:

\_\_ناهار تو بخور، میرم یه هوایی بخورم، انگار این خونه قصد خوردنِ منو داره.

روی علفزار کنار رودخانه مینشینم، کفش هایم را از پا کَنده و پا به درون آب خنک رود میگذارم. صدای گنجشکان از بالای سرم به هوا بر می خیزد و همگی پر میزنند. آرام دراز میکشم و چون نور خورشید در چشم هایم می تابد، چشم میبندم.

آرامش ذره ذره به وجودم تزریق می شود، اما وجود مگس مزاحمی همین یک ذره آرامش را هم دریغ می کرد.

با حرص از روی صورتم کنارش میزنم. اما سمج تر از این حرفاست. نخیل انگار به ما نیامده آرام بگیریم، نفس کلافه ای میکشم و در جایم مینشینم.

صدای شیهه ی اسبی به گوشم می رسد. در کلِ روستا، تنها سیاوش اسب سوار این منطقه بود. وگر نه کل اهالیِ ده الاغ و گاو داشتند و بس.

گردنم سیخ شد و به اطرافم نگاه کردم. صدای پای اسبش از همان نزدیکی می آمد. قلبم هر لحظه تند تر می کوبید که در آخر از لابلای درختان نمایان شد. کلاهی که روی سر داشت او را شبیه شکارچی ها کرده بود. لبخند زدم از دیدنش، از شدت نور خورشید اخم به چهره اش نشسته بود. آن طرف رودخانه ایستاد و از اسبش پایین آمد، تازه متوجه حضور من شد. اسبش را کنار رود آورد تا سیرابش کند.

حواسم به پاچه های بالا زده ی شلوار و بالا بودنِ دامنم نبود و با هیجان به او نگاه می کردم، نگاهش روی پاهای برهنه ام خیره ماند سپس آرام در چشم هایم نگاه کرد:

\_\_چطوری دلسا خانم مردم آزار؟

در بند تو آزادم

آه هنوز عقده‌ی آن پراندن از خوابش را داشت، مشخص است حسابی کینه به دل گرفته. باز نگاه خیره اش سمت پاهای برهنه ام رفت که به خودم آمدم، به پاچه های بالا زده ام خیره ماندم. لب به دندان گرفتم و بسرعت پاهایم را از آب بیرون آوردم و در جایم ایستادم که دامن بلند لباسم روی پاهایم افتاد و برهنگی اش را پوشاند.

نگاه به او دوختم، یک دستش به افسار اسبش بود و دست دیگرش در جیب شلوارش، با حساسیت دستی به روسری ام کشیدم و گفتم:

\_\_کدخدا چطورره؟ حالش بهتر نشده؟

\_\_بهتره، همین روزا بر می گردم شهر.

لب و لوچه ام آویزان شد و پرسیدم:

\_\_به شهر علاقه داری؟

نیشخندی زد:

\_\_تو هم بیای بهش علاقه مند میشی. چیه این روستا؟... هیچ تکنولوژی ای نداره... به چه درد میخوره؟  
و به اطراف اشاره کرد که گفتم:

\_\_خیلی دوست دارم بیام شهر، اما نمیشه، کاش بشه روزی بیام. هر کی رفته، دیگه برنگشته.

\_\_معلومه که بر نمی گردن. اگه میبینی من تا حالا موندم بخاطر حال پدرمه.

دلَم می خواست ساعت ها این صحبت ما طولانی شود و من یک دل سیر تماشایش کنم پس گفتم:

\_\_قراره ازدواج کردی زنتو ببری شهر؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_\_چرا ببرمش شهر؟ وقتی خودش اونجاست.

و چشمکی تحویلَم داد که سر در نیاوردم. گنگ تماشایش می کردم که گفت:

\_\_هان؟ چرا مثل رسول به آدم نگاه میکنی؟

در بند تو آزادم  
داغ کردم. یعنی نگاه من مانند رسول دیوانه است؟ مرا با او یکی میدانند!!؟؟

از او رو گرفتم و بی میل گفتم:

\_\_مگه قرار نیست با زهره ازدواج کنی؟

پوفی کشید و جواب داد:

\_\_این مزخرفات چیه؟ این همه درس نخوندم که پیام با یه دختر روستایی ازدواج کنم، هر چند که اون دختر، دختر خالم باشه.

چشمانم گرد شد. همین را می خواستی دلسا؟ دیدی که خیلی واضح گفت تو و دختران روستا به چشم او نمی آید. خاک بر سرت دلسا، میخواستی همینطور غرورت خرد و خاکشیر شود؟ خوبت شد؟ تا تو باشی که به او، روز و شب فکر کنی و رویا بسازی.

با اخم هایی در هم گفتم:

\_\_مگه دخترای روستا چشونه؟

ابروهایش بالا پرید:

\_\_اوه یادم نبود پیش یکی از اونا دارم صحبت میکنم. اما اگه روزی دخترای شهر و بیینی، گمونم برای انتخابم بهم حق بدی.

از حرفش بدم آمده بود. توهینی بود به من...

این بار من جای او بی حرف او را تنها گذاشتم و سمت خانه رفتم. سیاوش بی ادب...

تا وارد حیاط شدم کنار آینه ی شکسته ی روی دیوار رفتم و به ریختم نگاه کردم. گونه هایم مثل همیشه گل انداخته و سرخ بود، نگاهم سمت ابروهای پر و دخترانه ام رفت. موهای صورتم در این آفتاب نمایان تر است. لبهایم آویزان شد از دیدن این همه مو...

اما وقتی به چشم های کشیده ی مشکی ام خیره شدم لبخند روی لبانم نشست، دوستشان داشتم.

در بند تو آزادم

از آینه دل کندم و فاصله گرفتم، به اتاق مادر رفتم هنوز خواب بود. کنارش نشستم و دستهای چروکیده اش را به دست گرفتم. با آنکه دختر بزرگش فقط ۱۷ سال دارد اما او زیادی شکسته بود. آنطور که تعریف می کرد خیلی دیر باردار شده بود. در سن ۳۲ سالگی مرا به دنیا آورد و حالا ۵۰ سال داشت... بوسه ای به دستش زدم و عمیق تر نگاهش کردم...

کاش صبورتر از آنی باشم که با بی قراری هایت زود کلافه نشوم، کاش صبوری کنم... کاش پشتِ دارِ قالی می نشینم، پاییز است، چندین ماه از آن اردیبهشتِ لعنتی گذشته، یاد و خاطرم می رود به روزی که...

در حیاط باز شد و گلسا دوان دوان داخل آمد. دهان باز کرد تا با هیجان حرفی بزند اما نگاهش که به مادر می افتد لال می شود... همراه مادر متعجب نگاهش می کنیم، می فهمم حرفی دارد که حضورِ مادر مانع اش می شود تا بیان کند.

مادر می پرسد:

\_\_چیه گلسا؟ از پدرت خبری آوردی؟

سری تکان می دهم، کلافه می شوم درست مثل تمام وقت هایی که مادر سراغ پدرم را می گیرد. گلسا کوله ی مدرسه اش را از دوش هایش در می آورد و جواب می دهد:

\_\_نه مادر، می رم لباس عوض کنم.

و به اتاق می رود، کمی می گذرد که صدا میزند:

\_\_دلسا؟

بلند می شوم و سراغش می روم. گونه هایش گل انداخته و این پا و آن پا می کند تا چیزی بگوید.

به چهارچوب در تکیه داده ام و منتظر نگاهش می کنم، آخر از نگاه خیره ام کلافه می شود و به حرف می آید:

\_\_خبر جدیدو شنیدی؟

ابرو بالا می اندازم:

\_\_چه خبری؟

در بند تو آزادم

دو دل می گوید:

\_مگه از صبح بیرون نرفتی؟

\_نه مراقبِ مادر بودم، چی شده گلِسا؟

لبانش را گاز گرفت و آهسته گفت:

\_خونه ی کدخدا خبراییه.

کنجکاو می شوم، تکیه ام را از در می گیرم و جلو می روم:

\_چه خبرایی؟

هول شده اما می گوید:

\_از طرفی سور و ساتِ عروسی و از طرفی آبرو ریزی خاله و پسر خاله های سیاوش.

سر در نمی آورم، عروسی؟ آبرو ریزی؟ با تردید می گویم:

\_یعنی چی؟ درست بگو ببینم.

بی مقدمه می گوید:

\_سیاوش داره دوماذ میشه دلِسا.

شوکه می شوم، قلبم کند می زند... چشمانم اما از گلِسا گرفته نمی شود و مات نگاهش می کنم، ادامه می دهد:

\_سیاوش اومده دنبال پدر و عمه ش، عمه ش بساط خُنچه راه انداخته و کلی وسیله داره می بره برای عروس.

لبهایم می لرزد و به زور می گویم:

\_برای زهره؟

صدایش باعث تعجبم می شود:

\_نه بابا. اگه برای زهره بود که خالش قشقرق راه نمینداخت.

در بند تو آزادم

پس کی؟

یه دختر شهری.

صدای سیاوش در گوشم زنگ می خورد:

این همه درس نخوندم که پیام با یه دختر روستایی ازدواج کنم...

یادِ سوالم میفتم:

قراره ازدواج کردی زنتو ببری شهر؟

و جواب سیاوش:

نه چرا ببرمش شهر؟ وقتی خودش اونجاست...

آه پس سیاوش خان، کسی را زیر سر داشته ای. یک دختر شهری، حتما کلی هم زیبایی ظاهری دارد، از آنها که کلی به خودشان می رسند و ناخن بلند می کنند و همیشه در آرایشگاه های شهر وقتشان را می گذرانند.

صدای گلسا که می آید از خلسه خارج می شوم:

عاشق و معشوق بودن دلسا. می فهمی؟ سیاوش خودش عاشق بوده و تو رفتی دل بستی بهش. نمیدونی خاله ش چه بلبشویی راه انداخته که چرا اسم رو دختر من گذاشتین و حالا رفتین از شهر دختر گرفتین. زهره هم خودشو حبس کرده تو خونه... این سیاوش هم چقدر خاطر خواه داره ها... لابد اگه منم بزرگتر بودم دلم براش می رفت.

به چرندیاتِ گلسا توجهی نمی کنم و از اتاق خارج می شوم. باید می دیدم، آری باید با چشم خودم می دیدم تا باور کنم، راه افتادم سمتِ حیاطِ کدخدا، باز پشت همان پرچینِ لعنتی ایستادم، یا به قول رسول زاغ سیاه شان را چوب زدم. صندوقِ ماشین سیاوش باز بود، پر از وسیله های تزئین شده، آنقدر زیاد بود که صندلی عقب و روی بار بند هم پر بود...

سیاوش؟ بله بران داری؟ میروی بله را بگیری یا شاید هم گرفته ای، آری گرفته، نه به تازگی، خیلی وقت است بله را گرفته، که آنقدر مطمئن از او حرف می زد، و منِ ابله خیال می کردم از آرزوهایش می گوید... نگو آقا چند صبحی است آن دخترک را زیر سر داشته.

در بند تو آزادم

کاش می دیدمَش، دلم می خواهد سلیقه ات را ببینم، دوست دارم بدانم از چه شخصیتی خوش آمده.

حتما که خوش سلیقه هستی اما به چه قیمت؟ به قیمت شکستن دل چند نفر؟

اصلا من هیچ، خاله و دختر خاله ات چه؟ اصلا آنها هم هیچ، دل دختر هایی که شکستی و تعدادشان را نمی دانم چه؟ راستی از چند نفر دل برده بودی؟ آه که چه کوتاه فکر بودم که خیال می کردم به چشمت می آیم.

چقدر آبله بودم به راستی...

برنده ی مسابقه ی عشقت چه کسی شده سیاوش؟ چه کسی این بازی را برده بود؟ چه کسی در قلبت ملکه شد؟ ملکه ی روح و روان و عقلت سیاوش؟ چه شکلی است؟ ببینم چشم هایش چه رنگی است؟ حتما سیاه و زاغ نبود، اگر بود، من هم به دلت می نشستم، ابروهایش چه مدلی است؟ حتما دخترانه و پاچه بزی نبود وگرنه من هم به دلت می نشستم. آه دخترک لعنتی، که هستی؟ چطور عقل و دلش را بردی؟ چطور؟

دست هایم تند تند روی دار قالی می نشست و با کاردکی که به دست داشتم نخ ها را می بریدم، و افکارم له له می زند برای یاد سیاوش...

آری من سیاوش را چند ماهی است که باخته ام. خدا میداند آن روزها چقدر دیر و لاک پشت وار که گذشت، خدا میداند چند عصر کنار رودخانه نشستم و پاهایم را در آب رها کردم و او نیامد، آری سیاوش با اسب سفیدش نیامد.

پس چرا هی صدای پای اسبش در گوشم زنگ می خورد؟ چرا صدای شیهه ی اسبش لحظه ای قطع نمی شد؟ چه روزها و ماه های بدی را گذرانده بودم...

فقط خدا می داند...

خصوصا آن روز لعنتی دلگیر...

دستی روی دستان یخ می نشیند و نگاه به گلسمی دوزم:

چرا اینجوری بافتی آبجی؟ بین همه رو اشتباه بافتی. مگه از نقشه نگاه نمی کردی؟

نگاهم روی دار قالی می ماند، آه امان از فکرت سیاوش...



در بند تو آزادم

دست از کار می کشم و از پشت دار بلند می شوم. گوشه ی اتاق کنار بخاری دراز می کشم، کمرم درد گرفته بس که پشت آن دارِ قالی سرم را گرم کردم و نشستم و نشستم تا مگر این روزهای لعنتی بگذرند.

گلسا کنار مادر می نشیند و گل‌های زعفران را تمیز میکنند...

محصول خودمان است. بعد از فوت پدر تمام باغ و زمینهایمان را به اجاره دادیم، خودمان از پس آن همه کار بر نمی آمدیم... گاو و گوسفند مان را فروختیم و همین چند مرغابی را نگاه داشتیم...

آن هم برای دلخوشی خودم بود...

قدّمیار همسرِ اقدس سهمیه ی زعفرانمان را آورده و گلسا و مادر را مشغولِ کار کرده...

چشم می بندم، ببینم سیاوش، چند شب است که از آرامشِ آغوشِ همسرت بهره میبری؟ میدانی؟ اما من خوب می دانم، تمام ثانیه هایش را حفظم... بگویم چند شب است؟ بگویم چند ماه است؟

دستی تکانم می دهد باز گلساست، مَحَرَمِ روز و شبم...

باز آمده تا درد و دل کنم. تا این روزها را بریزم بیرون از دلم، راستش گاهی فکر می کنم من زیادی دیوانگی می کنم که فکرم پیش توست، اصلاً چرا دادمش دست تو؟ فکر و خیالم را می گویم. از کی دادم به تو؟ کی سپردم دستت؟ چرا به تو فکر می کنم؟ چه رویِ خوشی نشانم دادی که دل‌باخته ات شدم؟ وای سیاوش، به چه دل خوش کردم من؟ به اینکه بچه می خواندی مرا؟ به اینکه تمسخرم می کردی؟ به چه آخر؟ باز دستی تکانم می دهد، گلسا بگذار با خودم کنار بیایم، امشب حالِ دردِ دل ندارم، باشد برای شبی دیگر... دوست ندارم امشب از خاطرَم کنارش بزنم، بگذار بدانم کجا و کی دل به او سپرده ام، بگذار بفهمم دل بستگی ام زیادی بیخودی است، تا مگر از سرم بیرون برود. یعنی میرود؟ نه... نه... نه... نمی رود، اگر می خواست برود که تا الان رفته بود، آه عمیقی می کشم و چشم باز می کنم، گلسا هنوز کنارم است. می خواهم فراموشش کنم. در این چند ماه که نشد، اما قصد دارم همین امروز یادش را تمام کنم از ذهنم، قدغن شو سیاوش...

باز کنار رودخانه نشسته ام، دیگر پا درون آب نمی گذارم، یخِ یخ است.

خاطرِ آتش را از ذهنم خالی می کنم و می ریزم داخل آبِ رودخانه، تا ببرد، بشوید و پاک کند ذهنم را...

در بند تو آزادم

صدای پا می آید، کیست که قصد بهم زدن خلوتم را دارد؟ بدون اینکه پشت سرم را نگاه کنم همانطور به آب خیره می شوم، کسی کنارم می نشیند، روی علفزار خشکیده و زرد رنگ...

نگاهش می کنم، رسول است. کسی که بیش از حد زاغ سیاهم را چوب می زد و کلافه ام می کرد.

اما حال اینکه با او دهان به دهان شوم را ندارم.

بگذار خوب فضولی اش را بکند و برود... چیزی مقابلم می گیرد، نگاه می کنم، چند شاخه از گل ها و برگ هایی است که نمی دانم از کجا پیدا کرده و کنار هم مرتبشان کرده. حالا مقابل من گرفته. نمی دانم چرا لبخند می نشیند روی لبم... و دسته گل را از او می گیرم. صدای لکنت ماندش می آید:

\_دل... دلسا... می... خوام... بزرگ... شدم... پیام... بگیرمت.

می خندم، بلند، آنقدر که اشک از چشمانم جاری می شود.

دسته گلش را به سرش می کوبم. چه می شنوم خدا؟ همین مانده رسول مرا بخواهد... خنده ام ناگاه قطع می شود... زل می زنم به آن سوی رودخانه، جایی که سیاوش ایستاده بود و به اسبش آب می داد، لب تر میکنم و می گویم:

\_روزگارو می بینی رسول؟... جای اینکه سیاوش این حرفو بهم بزنه، تو بهم میگی... هه... خنده داره نه؟ شانس منو ببین...

از جایم برخوام و دامن لباسم را از خاک تکاندم ک متوجه نگاه خیره اش شدم، نیشخندی زدم و گلها را دانه دانه روی پایش ریختم و گفتم:

\_دیوونه بازی در نیار رسول.

راهم را کشیدم و سمت خانه رفتم... سیاوش خدا ازت نگذرد، ببین کارم به چه جایی رسیده، چه کسی فکر می کرد روزی عقل و دلم دربست برای تو باشد؟ در خانه را باز می کنم. به اتاق مادر سرک می کشم که با جای خالی اش روبرو می شوم.

قلبم ناگاه می ریزد، کل خانه را از نظر می گذرانم، حیاط، انباری، طویله، همه جا را... اما نیست، خدا تو را بکشد دلسا، چرا پیرزن را تنها گذاشتی؟ میدانی که حواس درستی ندارد... اما آخر خواب بود، خیال نمی کردم تا وقتی برگردم بیدار شود. هول می کنم و با عجله از در خارج می شوم.

در بند تو آزادم

می دَوم... نفس برایم نمانده... کلِ کوچه های روستا را دویده ام، به خانه ی اقدس هم رفتم، آنجا هم نبود. دست به زانو می شوم و نفس نفس می زنم... فکرم را به کار می گیرم و به آخرین جایی که عَلم قد می دهد می روم... باغِ مان... جایی که مدتها گفتیم پدر آنجاست و شب به خانه بر نمی گردد. نفس کم آورده ام، همینکه به باغ می رسم صدای گریه ی مادر را می شنوم با هول جلو می روم وسط باغ، میان گل و لای نشسته و زار می زند:

\_\_محمد حسین کجایی؟

سرم داغ است از بس دویده ام... جلو می روم و بازویش را می کشم:

\_\_چرا اینجا نشست؟ از بارونِ دیشب همه جا گل شده، بلند شو مادر... بین چی سر لباسات آوردی، سرما می خوری بلندشو...

استقامت کرد و بلند نشد. خسته، دست از تلاش برداشتم و به او توپیدم:

\_\_نگفتی بی خبر می ذاری میری، دلم هزار راه میره؟ چرا بدون من از خونه بیرون زدی؟ تو حالت خوب نیست مادر، بلند شو.

هر دو دستش را روی سرش گذاشت و با گریه گفت:

\_\_کو؟ کجاست پدرتون؟ مگه نمی گفتین اینجاس؟ پس چرا نیست؟ چرا دروغ گفتی دلسا؟ هان؟

خسته و کلافه به تنه ی درخت تکیه زدم و نالیدم:

\_\_باشه باشه بلند شو ببرمت پیشش.

با چشمان اشکی و مردد از جایش برخاست. راه افتادم سمتِ قبرستان. شاید اگر با چشمانِ خودش اسم پدرم را روی سنگِ قبر ببیند باور کند...

بالای سنگِ قبر پدر ایستادم، نفس زنان کنارم ایستاد و به اطراف نگاه کرد:

\_\_کو؟ کجاست پدرت؟

به پایین اشاره کردم و گفتم:

\_\_اینها اینجاس، بین روش چی نوشته، محمد حسین مرادی.

در بند تو آزادم

نگاه به او دوختم تا عکس العملش را ببینم، گنگ به سنگ قبر نگاه می کرد. ادامه دادم:

\_\_پدر اینجا خوابیده، چرا باور نمی کنی؟

شانه هایش را گرفتم، در چشم های مبهوتش زول زدم و نالیدم:

\_\_پدر مرده، اینو درک کن مادر، درکش کن.

اینکه چقدر سر قبر پدرم گریه سر داد و دلم را خون کرد، بماند.

تا عصر همانجا گریست، با زور و اجبار راهی خانه اش کردم. هنوز به خانه نرسیده بودیم که صدای گریه و زاری از خانه ی کدخدا به گوشم رسید.

مطمئن بودم صدای گریه ی عمه ی سیاوش است. هول کردم، حتما برای کدخدا اتفاقی افتاده بود.

اینجا صداها خیلی خوب به گوش همه می رسید. شاید بخاطر کوه های اطراف بود که صدا را پخش می کرد، گلسا که تازه از مدرسه آمده بود، پا برهنه به کوچه دوید که مادر را به او سپردم و گفتم:

\_\_میرم ببینم چه خبره، حواست به مادر باشه.

سر تاییدی تکان داد که سمت حیاط کد خدا دویدم و اولین چیزی که متوجه اش شدم، اتومبیل سیاوش بود...

قلبم در سینه ایستاد، آرام جلو رفتم، همه‌مه بود...

از بین جمعیت خودم را جلو کشیدم، درست حدس زده بودم صدای عمه ی سیاوش بود، که در آغوش سیاوش سودای گریه سر می داد.

اما تعجبم زمانی بیشتر شد که چهره ی اندوه بار کدخدا را کنار پله های خانه دیدم. کدخدا که سالم بود، پس اینجا چه خبر است؟

صدای پیچ پیچ زنان روستا به گوشم رسید:

\_\_بیچاره ها فقط چند ماه باهم زندگی کردن.

\_\_گمونم تصادف کرده.

در بند تو آزادم  
\_ نه انگار یهوئی ناپدید شده.

\_ حالا اسمش چی بود؟

\_ شیدا...

نامِ شیدا چند بار در گوشم زنگ خورد... یعنی همسر سیاوش مُرده بود؟ شانه های لرزانِ سیاوش، نشان دهنده ی  
گریه ی آرام و سوزناکش بود، مشکی پوشیده بود، سر تا پا...

دیگر نمی توانستم آن جو را تحمل کنم، از بینِ جمعیت بیرون آمدم و با قدم هایی سست سمت خانه حرکت کردم،  
تمامِ فکرم پیشِ دختری بود که تابحال ندیده بودم... شیدا نامی که فقط می دانستم سیاوش شیدایش بوده و  
بس...

داخلِ حیاط که شدم گلسا مقابلم ایستاد:

\_ کسی مُرده دلسا؟

سر تکان دادم، لب به دندان گرفت:

\_ کد خدا؟

\_ نه.

\_ پس کی؟ سیاوش؟

به او توپیدم:

\_ زبونتو گاز بگیر.

زبانش را بیرون آورد و بین دندان هایش فشرد:

\_ بفرما، حالا بگو کی مرده؟

روی پله ی جلوی در نشستم و همانطور که نگاهم را به مرغابی ها می دوختم جواب دادم:

\_ زن سیاوش... شیدا...

در بند تو آزادم

مات نگاهم کرد... حرفی بینمان رد و بدل نشد، انگار او هم مانند من باور نمی کرد. دلم یک حالی بود، نمی دانستم چه شده ام، فقط می دانستم طبق معمول از شنیدن مرگ کسی، غم عالم به دلم ریخته است... غمگین بودم. بیچاره دخترک... حیف از جوانی اش... گلسا هم کنارم روی پله نشست، زول زده بود به نیم رخم...

دست زیر چانه اش برد و گفت:

\_دلسا؟ زن سیاوش مرده، خوشحال نیستی؟

تیز سمتش چرخیدم، این حرفش را پای کودکی اش گذاشتم و گفتم:

\_چرند نگو گلسا، فکر کردی بخاطر مرگ یه دختر جوون خوشحالی میکنم؟ چه زن سیاوش، چه یه زن غریبه، مرگش عذاب آورده، ناراحت کنندست...

درست بود دل پُری از رفتن سیاوش با آن دختر داشتم، اما هیچوقت آرزوی مرگش را نداشتم. از همان روز بود که خبر مرگ همسر سیاوش کل روستا را ترکاند. هر کس چیزی می گفت، این موضوع مانند نقل و نباتی سر زبان زنهای روستا شده بود، بازار غیبت داغ بود.

خبر موثقی در مورد علت مرگش نداشتند فقط برای هم قصه سر هم می کردند.

از آن روز از خانه خارج نشدم، دلم نمی خواست سکوت و سردی خانه ی کدخدا را ببینم، دلم نمی خواست سیاه پوش بودن سیاوش را ببینم، هر چند زیادی دلتنگش بودم، اما غم و ناراحتی اش عذابم می داد.

گلسا خبر آورده بود هنوز در خانه ی پدرش است، همینکه بود، دلگرم بودم. پای دارِ قالی می نشستم و ساعتها خودم را سرگرم می کردم.

از اوضاع مادر بخواهم بگویم، دیگر از پدرم چیزی نمی پرسد. اما در خلوتش می بینم که با پدر حرف می زند. نمی دانم مرگش را باور کرده یا نه، اما همینکه موجب آزار ما و خودش نمی شود راضی کننده است.

گلسا تازه از مدرسه آمده بود، دو لُپی مشغول خوردن غذای ظهر بود، همانطور شروع کرد به تعریف از خبرهای بدست آمده اش:

\_میگن خودکشی کرده این دختره... خیلی فضولیم گل کرده بفهمم چرا خودشو کشته، یعنی سیاوش و دوست نداشته خواهر؟

در بند تو آزادم  
کلافه از پای دار قالی برخواستم و گفتم:

\_کی این حرفو زده؟ کل روستا کارشون شده یک کلاغ چهل کلاغ کردن. یکی میگه تصادف، یکی میگه خودکشی، یکی میگه غیبش زده و خبر مرگشو آوردن برای خانوادش، ای بابا... به هر شکلی که مُرده به من و شماها چه آخه، مثلاً علت مرگ اون بیچاره رو بدونین اون دختر زنده میشه؟

شانه ای بالا می اندازد و نگاهم می کند، از حرصِ اهالیِ روستا، سر گلسا توپیدم.

آهی کشیدم و بیرون آمدم، باران نم نم می بارید، هوا سرد بود اما دلم می خواست ساعتها زیر باران بمانم.

به اتاق باز می گردم، از کیفِ گلسا دفتر و مداد بیرون می آورم و برگه ای از دفتر جدا می کنم، دستم روی کاغذ می رقصد و می نویسم:

\_هنوز ناراحتی؟ غصه داری؟ درد بزرگیه نه؟ درد از دست دادنِ عزیز ترینِ گسِتِ خیلی سخته نه؟

میشه ازت چیزی بخوام؟ میشه بخوام بی قراری هاتو تموم کنی؟ میشه غمگین نباشی؟ دلم خون میشه تو اون لباسای سر تا پا سیاه میبینمت.

سیاوش؟ میشه ازت بخوام منو ببینی؟ چرا من به چشمات نیام سیاوش؟ اگه قراره دلِ من و تو از هم جدا باشه پس چرا عشقت به دلم گره خورد؟ حتما مصلحتی هست، نه؟ من اعتقاد دارم آدمایی که اطرافت حضور دارن و برای تو مهمن حتما نقشِ اساسی ای تو زندگی و آینده ت دارن. مقابله با هر آدمی یه حکمتی داره سیاوش، کاش حکمتِ ما دوفنر خیر باشه.

سیاوش؟ میشه بذاری دوستت داشته باشم؟ قول میدم اونقدر با تو عاشقی کنم که یادِ شیدا کمتر اذیت کنه. کاش میشد جوابتو بدونم... من هنوزم منتظر پیچیدنِ صدای شیهه ی اسبت تو دل باغهای روستا هستم، هنوزم منتظرم صدای پای اسبی که سواره اش تو هستی رو بشنوم... سیاوش میشه شاهزاده ی رویاهای من، تو باشی؟ با اون اسب سفیدت؟ میشه دلت برام بلرزه؟ میشه سیاوش؟

کلافه قلم را روی کاغذ می کوبم، نگاهِ خسته ام کاغذ را می کاود. بر می دارمش... لای کاغذ را روی هم می گذارم و فشارش می دهم، داخل جیب جلیقه ی تنم می گذارم و پشت پنجره می ایستم، به برخورد دانه های باران روی

در بند تو آزادم

سطح آبهای حوض خیره می شوم. کاش نمی آمدی سیاوش، ببین باز با خیالِ بودنت درگیرم. تازه قصد داشتم فراموشت کنم که باز سر و کله ات پیدا شد، آن هم با لباس هایی سیاه که نشان از غمِ بزرگ دلت بود.

نگاهم را بالا می گیرم، ابرهای خاکستری رنگ را تماشا می کنم، دلت مانند اینها گرفته نه؟ حسابی لبریزی، گریه هم می کنی سیاوش؟ من هم گریه کردم برای تو... برای رفتنت، روزگار را می بینی؟ من عاشقِ تو، تو عاشقِ شیدا...

چرخه ی زشت و بد ریختی است... تو باید سمتِ من بچرخي تا این چرخه زیبا شود. یعنی می شود؟؟

به مقابلم نگاه می کنم، نمی دانم چرا آمده ام به اینجا... تقصیر، را گردن پاهایم بندازم یا دلم؟

اینکه چه چیزی مرا به اینجا کشانده را نمی دانم اما این را خوب می دانم که برای پسرِ این خانه حسابی دلتنگم.

نگاهم را روی پارچه ی سیاهِ سر در خانه می دوزم. عطرِ حضور سیاوش از این خانه بلند می شد. این حوالی عجیب آرامش به دلم چنگ میزند. آه عمیقی می کشم، کاش بعد از مدتها یک دلِ سیر تماشایش کنم. آخر دلم مچاله شد از غم ندیدنش، کافی نیست؟

هنوز باید انتظار کشید؟

می خواهم قدم بردارم، پاهایم در گل و لای فرو رفته و به سختی می شود قدم برداشت. خم می شوم، چینِ دامنم را می گیرم و با دست از مقابلِ پاهایم جمع می کنم اش که صدایی می آید، نگاهم را بالا می گیرم و قد راست می کنم، برای لحظه ای سیاوشِ سیاه پوش را می بینم که کفش می پوشد، بسرعت خود را کنارِ دیوار می کشم و از آنجا دور می شوم، نمی خواهم ببیند آن حوالی می پلکم. دوست ندارم بداند حواسم جمعِ اوست، خصوصا در این موقعیت اسفبار...

با کفش های گلی پا به حیاط خانه می گذارم، کفش ها را گوشه ای می گذارم تا در اولین فرصت تمیزشان کنم و به خانه می روم، گلسا نشسته پای درسش... بخاطر باران شدیدی که تا صبح بارید به مدرسه نرفت و خودش را تعطیل کرد، کنار بخاری، فنجانِ چای می ریزم و می نشینم، به بخارِ چای خیره می شوم و دستم را روی جیب جلیقه ام می گذارم، جایی که نامه ی سیاوش را گذاشته بودم.

از خالی بودنِ جیب تعجب می کنم و با هول در جایم می ایستم، کلِ لباسم را می گردم و دامنم را کلی تکان می دهم تا مگر کاغذی از لا به لایش به زمین افتد، اما زهی خیال باطل. می دهم داخلِ حیاط، شاید زمانی که کفش ها را در می آوردم افتاده باشد... و شاید هم... مکث می کنم، گونه هایم داغ می شود و به صورتم می کوبم... نکند جلوی خانه



در بند تو آزادم

ی کدخدا افتاده باشد؟ با هر دو دست به سرم می کوبم و سر می خورم روی پله ی خیس جلوی در می نشینم، دلهره سراپای وجودم را گرفته، می ترسم، از اینکه کسی آن نامه را بخواند می ترسم... صدای گلسا به گوشم می رسد:

\_\_چاییت یخ کرد خواهر کجا رفتی؟

به خانه بر می گردم، دامنم خیس شده... لباس عوض می کنم و باز کنار بخاری می نشینم، خدایا، نامه ام دست هیچ احد و ناسی نیفتد... می دَوم، نفس برایم نمانده، کنار پرچین کدخدا می ایستم، با چشم هایم می کاوم و می کاوم تا کاغذی ببینم، از جنس درد دلهایم... اما نیست... جلوتر، عقب تر هیچ جا نیست. به حیاط سرک می کشم، ماشین سیاوش هست اما... صدای اسبش دیگر از طویله نمی آید... دامن لباسم را بالا می گیرم و باز میان گل و لای کوچه می دوم، از باغ ها گذر می کنم و خود را به رودخانه می رسانم، نفس نفس می زنم، نگاهم از سوز سرما اشکی شده، با دیدی تار روبرویم را می نگرم، همینجاست... درست روبرویم... ته ریش دارد، مشکی به تن دارد... هنوز عزادارِ همسرش است... نگاهش متوجه ام می شود که با عجله نگاه از او می گیرم و گویا که انگار او را ندیده ام... می خواهم از آنجا بگذرم که صدا می زند:

\_\_دلسا؟

می ایستم، مثلاً متعجب می شوم و نگاهش می کنم:

\_\_عه سلام سیاوش.

برای جواب سلامم سر تکان می دهد. با اینکه سر حال نیست اما همان جذابیت را برای چشمانم دارد. روبرویش آنسوی رودخانه می ایستم و نگاهش می کنم، وقتش است برای ابراز همدردی چیزی به او بگویم، صدایم را صاف می کنم و به حرف می آیم:

\_\_تسلیت میگم.

باز سر تکان می دهد، نگاهش عمیقاً به آب سرد رودخانه است. من حیران مانده ام که چرا صدایم زده؟

ناچار نگاهش می کنم، کاری که از آن سیر نمی شوم. بدون آنکه نگاهم کند می گوید:

\_\_تو معنی عشقو می فهمی دلسا؟ فکر نمی کنم سنِ تو قد بده تا درکش کنی، هنوز تا عاشقی فرصت زیادی داری...  
اما...

در بند تو آزادم

حرفش را قطع می کنم و حق به جانب می گویم:

\_چیزی به ۱۸ سالگی نمونده سیاوش، هنوز بچه میخونی منو؟ نگام کن، دیگه اون دلسای دماغوی بازیگوش نیستم، دلسایی که صدای داد و بیدادِ بازیش تو کوچه ها بلند بود. بزرگ شدم، نگام کن... با نیشخندی بر لب نگاهم می کند و می گوید:

\_تقصیر من نیست که تو بی بی فیزی.

چشمانم گرد می شود و می گویم:

\_چی چی ام؟

می خندد:

\_بی بی فیس، یعنی چهره ت بچه میزنه. و اشاره ای به سر تا پایم می کند. نگاهی به پیراهنِ گل گلی ام می اندازم و ماتِ آن جمله ی عجیبش می شوم.

شاید حق با سیاوش باشد، آنقدر دخترک های رنگارنگ در شهر دیده، پر از آرایش و کفش های تق تقی و بلند... لباس های آنچنانی... حق دارد من پیراهن گل گلی با صورتی پرمو و ابروهایی نامرتب را بچه بخواند... دختری که از روی سادگی و بی رنگ و لعابی بچه دیده می شود...

آهی می کشم و دست روی گونه های ملتهبم می گذارم... حرفش را ادامه می دهد:

\_بگذریم... در هر حال امیدوارم هیچوقت دلباخته نشی... عشق و وابستگی خیلی بده دلسا خیلی بد.

ابروهایم بالا می پرد و گلویم به خشکی می زند. سیاوش خوب که نامه ام را نخواندی اگر نه حالا این حرفها را نمی زدی...

دلم بندِ دلت شده بی انصاف، چطور دلباخته نشوم؟

تو چه میدانی از حالِ دلم؟ شاید ندانی اما من می فهمم، درک می کنم چه بر سرت گذشته، چون که خود عاشقم، در دامِ عشقی افتاده ام که صیادش خودِ تویی، خودِ تو...

در بند تو آزادم

در این سوز سرما عجیب احساس گرمی می کنم... دلم می خواهد زبان باز کنم و اعترافِ عشقِ جان سوزم را به او بگویم... اما بعد چه؟ اگر قبول نکند؟ اگر باز مورد تمسخر واقع شوم؟ بعد اش چه؟

نفس عمیقی می کشم و دل به دریا می زنم:

\_شاید عشق چیز بدی باشه سیاوش، اما وقتی گرفتارش شدی دیگه دست خودت نیست.

نگاهم را به پایین می دوزم و ادامه میدهم :

\_مثل من... مثل تو...

صدایش طنین انداز می شود:

\_چی داری میگی دختر؟ تو عاشق شدی؟

فقط سر تکان می دهم، موردِ شماتتم قرار می دهد:

\_دختر هنوز خیلی بچه ای که به عشق فکر کنی، از سرت بندازش دور. دودمانتو به باد میده.

شانه بالا می اندازم:

\_دلم این عشقو میخواد...

\_دیوانه شدی دلسا؟ گفتم که هنوز خیلی بچه ای، معلوم نیست چی تو سرت می گذره که اونو عشق میخونی؟ ببینم

عاشقِ کدوم ایه لاقبایی شدی؟ نکنه رسول هان؟

بَدَم می آید از طرزِ فکر و حرف هایش، رو ترش می کنم و به چشمانش زل می زنم و با غیظ می گویم:

\_نخیر... من عاشقِ تو شدم.

خیلی زود پشیمان میشوم از دهانِ لَقَم... و محکم روی دهانم میکوبم... لعنت بر من، چه اعترافی بود کردم؟ لب می

گزم و خیره نگاهش میکنم، گونه هایم تب دار و ملتهب است. چهره ی سیاوش اما فقط بهت زده است،

همین...عجیب پشیمان می شوم از اعترافی که کرده ام، زانوهایم می لرزند. ضعف کرده ام، ماندن را دیگر جایز نمی

دانم. می خواهم هر چه سریعتر دور شوَم از آن محیطِ نحس، محیطی که همیشه عاشقش بودم، اما حالا عجیب، سرد

در بند تو آزادم  
و خفه است برایم. می خواهم فرار کنم از نگاهِ مبهوت و عجیبش. زبانِ سُرخم سرِ سبزم را به باد داده بود. اما  
پشیمانی چه سود؟

با حالی دگرگون نگاهش می کنم، فکَش شدیداً منقبض شده، لب باز می کند و می گوید:

\_تو چی گفتی؟

لحنش عصبی است، این را خوب می دانم.

باز مثل رسولِ بی نوا، زبانم می گیرد:

\_سیا... وش... عصبی نشو... یه لحظه گوش بده به حرفام...

با بی رحمی سرم داد می زند و پُتک می کوبد به قلبم، همچو تپه ای از خاک روی هم آوار می شوم:

\_هیچی نگو، نمی خوام بشنوم.

هوایی نمانده برای تنفس، مانند ماهی بیرون از آب افتاده فقط لب می زنم.

آفسارِ اسبش را می کشد و در چشم بر هم زدنی دور می شود.

به سختی نفسم را فوت می کنم و خراب می شوم به روی زمینِ سرد و نمناک...

سرم را به دست می گیرم و هرچه می توانم سرکوفت می زنم به دهانِ لق و بدونِ چفت و بستم...

ای داد که مانند شیشه ای نازک خُردم کردی سیاوش... چشم روی لطافت و نرمیِ دلم بستی، زخم زدی سیاوش،  
زخم...

مات زُل زده بودم به آبِ رودخانه، کاش من همانندِ این آب، روان می شدم و از این محیطِ نحس دور و دورتر می  
شدم.

کاش می شد آوارِ تنم را بپاشم درونِ آبِ سردش، و هرچه می توانم دور شوَم از اینجا، سرم تیر می کشد، شقیقه ام  
نبض می زند. نمی دانم گرم است یا سرد، نمی دانم چه بلایی سرم آمده. حتی چشمانم هم نبارید، من فقط خُرد شده  
بودم، اما آنقدر بزرگش نکردم که از چشمانم جاری شود، شدیداً سر سختی می کنم. خودم را محکم گرفته ام.

در بند تو آزادم

آهای دل‌سا، مگر باد به گلویت نینداختی و دم از بزرگی و ۱۸ سالگی ات زدی؟ پس غلط می‌کنی مثل بچه‌ها زار بزنی. از زمین یخ خودم را می‌کنم و بی‌توجه به دامن کثیفم راهی خانه می‌شوم. اینکه کسی از لابلای درختان نگاهم می‌کرد برایم اهمیت نداشت، فقط دور می‌شوم، می‌روم تا برسم به گرمی خانه، می‌روم تا خواهر و مادرم را ببینم، تا دلم قرص شود. چقدر دلم آغوش مادر و هم‌صحبتی گل‌سا را می‌خواست. گمانم سرما خورده‌ام، آخر گلویم قدر یک گردو باد کرده و درد می‌کند.

به خانه می‌رسم. هم‌زمان آسمان می‌بارد، به روشویی می‌روم تا برای گلو دردم آب نمک قرقره کنم، اما همینکه می‌خواهم آب نمک را راهی دهانم کنم، همان گردوی بزرگ داخل گلویم می‌پرد بیرون و همچو هق هقی به صدا در می‌آید و از چشمانم می‌بارند. آری همانند آسمان می‌بارند، تند و بی‌وقفه. با بغض آب نمک را خالی می‌کنم و هق می‌زنم. اشکالی ندارد دل‌سا گریه کن، هنوز تا ۱۸ سالگی ات مانده. خوب گریه کن که چند روز دیگر ۱۸ ساله می‌شوی، خانم و بزرگ می‌شوی دل‌سا. هنوز زمان داری بچگی کنی، آری دل‌سا، هنوز کودک درونت حق دارد گند بزند و خرابکاری کند، درست مثل گند امروزت... به حیاط می‌آیم، زیر باران می‌ایستم تا اشکهایم پنهان بماند میان قطره‌هایش... تا مبادا کسی گریه‌ام را ببند. همین لحظه پنجره‌ی اتاق باز می‌شود و گل‌سا می‌گوید:

\_\_ای پدر عاشقی بسوزه خواهر. زیر بارون چرا ایستادی آخه؟ بیا تو سرما می‌خوری.

با بغض می‌گویم:

\_\_سوخت و خاکستر شد اون عشق لعنتی، خیالت راحت.

\_\_چی میگی؟

\_\_هیچی برو پای درِست.

پوفی می‌کشد و برو بابایی زیر لب نثارم می‌کند. پنجره را می‌بندد.

خیس و لرزان به حمام کوچک گوشه‌ی آشپزخانه می‌روم و دوش آب گرمی می‌گیرم. موهای خیس‌م را دور حوله می‌پیچم و لباس می‌پوشم. کنار بخاری می‌نشینم و به بخار لیوان چایی که گل‌سا برایم گذاشته زل می‌زنم و همینطور می‌گویم:

\_\_چند روز دیگه موعد دکتر مادره. باید به دکتر بگم قرص‌های قوی تری براش تجویز کنه.

در بند تو آزادم

\_چرا قوی تر؟ خدا روشکر از زمانی که بردیش سرِ مزارِ پدر خیلی بهتر شده، تازه تو کارا هم کمک میکنه و همش خودشو نمی ندازه تو خونه.

\_بهتر نشده گلسا، فقط جای اینکه با ما در مورد پدر صحبت کنه با خودش حرف میزنه، انگار جدیداً پدرو کنار خودش می بینه و همش داره باهاش حرف می زنه.

\_خب خیلی خوبه که آرومتر شده.

پوفی می کشم:

\_در هر حال نرمال نیست. باید دید دکتر چی میگه.

\_هفته ی آینده دکتر میاد روستای ما، حتما ببرش. راستی دلسا عمو قراره بیاد بهمون سر بزنه.

متعجب میشوم اما حوصله ی سوال و جواب را ندارم تا کنجکاوی کنم. پس فقط سر تکان می دهم و لیوان چای را کنار لبم می گیرم و داغ داغ سر می کشم و گرمایش را به درونم تزریق می کنم. تمام مدت هم فکر و حواسم پیش سیاوش و اسب و رودخانه است... چقدر بد شده بود احوالم...

\*

\*

\*

\_دلسا؟ دلسا؟ تو هنوز خوابی؟ بیدارشو دیگه، ببین نه صبحونه آماده است، نه مادرو بردی پیش دکتر. حتما تا حالا غلغله شد درمانگاه.

با چشمانی باز زیر ملحفه بودم. خیلی وقت است بیدارم، اما راستش چند روزی است اصلاً حالِ دلم خوب نیست. دروغ چرا؟ دلم برای سیاوش پر می زند... دلم گرفته است از حرفهای آن روز اش.

آه می کشم که باز گلسا تکانم می دهد:

\_بیدار شو دلسا، ببین منو بیدار نکردی برای مدرسه م، امروز خواب موندم. حالا جوابِ آقای هاشمی رو چی بدم؟

کلافه و عصبی ملحفه را کنار می زنم و در جایم می نشینم:

در بند تو آزادم

\_خواب موندی که موندی. صبحونه حاضر نیست که نیست، وقتِ دکترِ مادری که باشه. یه ذره هم تو کارا رو به دوش بکش. فقط مدرسه رفتن و خوردن و خوابیدن؟ اگه من روزی تو این خونه نباشم تو عرضه ی هیچ کاری رو نداری گلسا.

با اخم خیره میشوم به صورتش، اینکه یکباره جوش آورده و سرش هوار شده ام، اصلاً دستِ خودم نبود. بارِ اول بود که سرکوفتش می زدم. چانه اش لرزید، بغض داشت، با صدای لرزانش گفت:

\_من هیچ کاری بلد نیستم؟ منکه کلی زعفرانو با مادر تمیز کردم.

\_کردی که کردی، وظیفه، زود بلند شو مادرو ببر درماتگاه، بلندشو.

با دیدنِ عصبانیتِ سریع در جایش ایستاد و از مقابلم دور شد. شقیقه ام از شدت فکر و خیال تیر می کشید. کلافه سرم را میان دستهایم گرفتم و چشم بستم، نمی دانم چقدر گذشته بود که حس کردم چیزی مقابلم گذاشته شد. چشم باز کردم، یک لیوان چای بی رنگ و رو و یک ساندویچِ کوچک... لبخندِ بی جانی می زدم که صدای دلخور گلسا را می شنوم:

\_ما رفتیم.

آرام می گویم:

\_بسلامت.

این را خوب می دانم که صدایم فقط به گوشِ خودم رسیده و بس. با کسالت جای خوابم را جمع می کنم و می نشینم پایِ سینی چای. حالم عجیب گرفته است. از پنجره نگاهم را به بیرون می دوزم، چقدر دلگیر و سرد است امروز. دلم می خواهد فقط گوشه ای کم بدهم و در تنهایی ام بمانم. سینی خالی را کناری می گذارم و همینکه می خواهم بروم پایِ دارِ قالی، صدای درِ خانه بلند می شود. کسی پی در پی به در می کوبد. نمی دانم چرا یکباره دلم می ریزد. شاید بخاطر طرز در زدنش باشد. با عجله دمپایی میپوشم و به حیاط می روم، در را با شدت باز می کنم تا ببینم چه کسی پشتِ در است. نگاهم را پایین می آورم و به پسرکِ ۵ ساله ی مقابلم خیره می شوم. برادرِ زینب است. لب می گشایم و می گویم:

\_چی شده ابوالفضل؟

نگاهم می کند، و در حالی که بینی اش آویزان است می گوید:

در بند تو آزادم  
\_زود برو خونه ی کدخدا.

چشمانم گرد و متعجب می شود:

\_کجا برم؟

شمرده شمرده می گوید:

\_سیاوش گفت بری اونجا.

کم مانده از شدت تعجب چشمانم از کاسه بیرون بزند. این پسر چه می گفت؟ با خیال اینکه مرا دست انداخته باشد می گویم:

\_چی میگی ابوالفضل؟ از سرما مُخت یخ زده نه؟ برو ببینم بچه.

در را هول می دهم تا روی هم بگذارم اش ولی همین که می خواهد بسته شود صدایش را می شنوم:

\_ای بابا، سیاوش گفت حالِ کدخدا خوب نیست، برو اونجا. اصلا نمیری که نرو، به من چه...

به سرعت درونِ کوچه دوید و از دیدم ناپدید شد. کاملاً گیج بودم، اگر حالِ کدخدا بد بود، چرا از همه جا از من کمک خواسته؟ اصلاً مگر دکتر داخلِ درمانگاه نیست؟ چرا او را پیشِ دکتر نمی بُرد؟ روی پله ی جلوی در نشستم و فکر کردم:

\_حتماً سیاوش نمی دونه امروز دکتر توی روستاست.

از طرفی دلم حسابی شور میزد برای رفتن، از طرفی هم نگرانِ حالِ کدخدا بودم و همین طور هیجانِ دیدارِ دوباره ی سیاوش را داشتم. با فکر به اینکه ممکن است بلایی سرِ کدخدا بیاید، به سرعت از جایم برخاستم. نگاهی سَرسری به سر و وضعم انداختم و بیرون آمدم. قدم هایم را تند بر می داشتم تا هرچه سریع تر برسم. کوچه های روستا مثل هر روز شلوغ و پر رفت و آمد نبود، حتماً که همه تمام درد و مرض هایشان را برای امروز جمع کرده اند تا ببرند پیشِ دکتر، آخرِ دکتر یک هفته در میان به اینجا می آمد، پس همین است که سیاوش دنبالِ من فرستاده بود، حتماً کسی را جز من پیدا نکرده برای کمک. باز دلم شور افتاد و برای وخیم نشدن حالِ کدخدا شروع کردم به دویدن. به نفس نفس افتاده بودم، مقابلِ حیاطِ کدخدا ایستادم تا نفس بگیرم. چشمم که به اتومبیل سیاوش افتاد دلم هُری ریخت،



در بند تو آزادم

بعد از آن اتفاق، دیگر ندیده بودم اش، با قدم هایی سست و آهسته جلو رفتم. بار اول بود به حیاطِ کدخدا می آمدم. هیچوقت جرأتِ داخل شدن اش را کسی نداشت. مگر اینکه خودِ کدخدا دنبال کسی میفرستاد.

بالاخره کدخدا بزرگِ ده بود و از همه دارا تر.

همینطور که به اطراف نگاه می کردم مقابلِ درِ خانه ایستادم.

دستانم از سوزِ سرما یخ کرده بود و سر شده بود. دست بردم و تقه ای به در کوبیدم. در همین فاصله دستی به روسری ام کشیدم که در باز شد، باز با دیدنِ رویش دستپاچه شدم و بسرعت سلام دادم. نیمچه لبخندی گوشه ی لبش نمایان شد و گفت:

\_\_به به دلسا خانم.

متعجب نگاهش کردم. چقدر آرام به نظر می رسید! اگر من جای او بودم تا حالا قالب تهی می کردم بخاطرِ بد شدنِ حال پدرم. سر به زیر گفتم:

\_\_دنبالم فرستاده بودین؟...

\_\_بله.

چرا اینطور جوابم را می داد؟ آهسته سرم را بالا آوردم که کنار ایستاد و گفت:

\_\_بیا تو.

با کنجکاوی نگاهی به داخل انداختم و پرسیدم:

\_\_کدخدا حالش بد شده؟

\_\_اوهوم.

\_\_پس چرا نمی برینش درمانگاه؟ امروز دکتر هست ها...

ابروهایش را بالا داد و گفت:

\_\_جدی؟ چه خوب.

در بند تو آزادم  
فقط سرتکان دادم که باز گفت:

\_\_ بیا تو دیگه.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

\_\_ نه دیگه، شما کدخدا رو ببرید پیشِ دکتر. من همینجا منتظر می مونم، برید کدخدا رو بیارید.

ناگهان دستش جلو آمد و بازویم را گرفت، همینطور که به داخلم می کشید گفت:

\_\_ حالا بیا تو، نمی خوای که کسی تو رو اینجا ببینه هان؟

رعشه ای کل بدنم را فرا گرفت و نگاهم میخِ دستش، که دورِ بازویم حلقه بود شد.

سعی کردم خودم را کنار بکشم اما خیلی محکم بازویم را چسبیده بود. نفس هایم تند شده بود و چیزی از درونم فرو ریخت. تابحال هیچ غریبه ای انگشت اش هم به من نخورده بود. مات شده بودم که مرا به داخلِ اتاقی کشاند و در را بست.

بازویم را رها کرد و به در تکیه داد. اینکه از ترس و اضطراب چه قیافه ای پیدا کرده بودم را نمی دانستم اما این را خوب درک می کردم که کدخدا سالمِ سالم است و حتما هم در خانه حضور ندارد.

زنگِ خطر در گوش هایم به صدا در آمد. داغ شده بودم و زبانم گرفته بود. به آن لبخندِ روی لبش خیره بودم و اینکه دیگرِ مشکِی به تن ندارد در ذهنم سوال شده بود. لبهایش تکان خورد و صدایش به گوشم رسید:

\_\_ چیه؟ چرا ترسیدی؟ رنگ به روت نمونده.

آب دهانم را فرو دادم و با جان کندنِی گفتم:

\_\_ کدخدا کجاست؟

\_\_ اووووم اونم مثل بقیه، درمانگاهه.

صدایم حسابی می لرزید و کم مانده بود از ترس پس بیفتم.

خوب علت این کارها را می دانستم و فکرم فقط پیش این اتاق و تنهایی ما دو نفر جولان می خورد.

در بند تو آزادم  
با جان کدنی لب باز کردم و پرسیدم:

چرا با دروغ کشوندیم اینجا؟

چشم هایش را ریز کرد. تکیه اش را از در گرفت و نزدیک آمد:

هی دلسا، باورم نمیشه از من ترسیده باشی. مگه ادعای عاشقی نمی کردی؟ پس دلیل ترست چیه؟ هان؟

نفس هایم تند شده بود و هر از گاهی گل بدنم را رعشه ای می گرفت، عرق سردی به تنم نشسته بود، به حرف آمدم:

ادعای عاشقی کردم، درست. الانم میگم عاشقتم. اما چرا بهم دروغ گفتی؟ چرا منو کشوندی داخل اتاق؟ چرا بهم دست زدی؟ دلیل کارات چیه سیاوش؟

با آرامش لبخندی تحویلیم داد و سر تا پایم را برانداز کرد:

خیلی فکر کردم، گفتم حالا که دوستم داری، چرا باهات راه نیام هان؟ فکر کردم اگه نزدیکت شم ممکنه منم خوشم بیاد ازت. نظرت چیه؟ دستش را جلو آورد تا گونه ام را نوازش کند که سرم را با ترس به عقب مایل کردم و بی اراده صدایم بالا رفت:

به من دست زن.

چشم هایش گرد شد و به من توپید:

چته وحشی؟ می خوام ادای آدمهای خوبو در بیاری؟ اگه نمی خوام بهت دست بزنم غلط می کردی می یومدی.

چند قدم جلو آمد، لرزان عقب رفتم که بغضم شکست و فریاد زدم:

من نمی دونستم قراره دیوونگی کنی... نمیدونستم گولم زدی تا بکشونیم این جا. من از این رفتارم بیزارم سیاوش. نزدیکم نیا.

پی در پی جیغ کشیدم و چشم بستم تا نبینم این حد نزدیکی را.

چسبیده به دیوار هق می زدم. دستانش که روی کمرم نشست ناخود آگاه چنگ زدم به سینه اش و با تمام قدرت هولش دادم و داد زدم:

در بند تو آزادم

\_ولم کن کثافت، به من دست زن. از فاصله ای که بین مان برقرار شد استفاده کردم و سمت در اتاق پا تند کردم که موهایم از پشت کشیده شد و صدای دو رگه و عصبانیش کنار گوشم بلند شد:

\_خفه شو عوضی. ببند دهنتو... میگم خفه شو.

هیستریک وار جیغ کشیدم. دست خودم نبود، شاید هر دختری در وضعیت من گیر می افتاد همین طور می شد.

سرم تیر کشید که سمت در اتاق هلم داد و گفت:

\_گمشو برو از اینجا. دختره ی نکبتِ روانی.

دیگر نایستادم و به سرعت درِ اتاق را باز کردم و پا به درون حال و پذیرایی گذاشتم، دویدم سمتِ درِ خانه و با شدت بازش کردم که نگاهِ گریانم در چشم های سرخِ کدخدا ثابت ماند. نگاهم روی دست های مشت شده ی کدخدا خیره ماند. از نگاهش، عصبانیت می بارید و بس.

صدای سیاوش را از پشت سرم شنیدم که مات گفت:

\_آقا جون؟!

مثل بید می لرزیدم که تازه صدای همهمه ی جلوی خانه را شنیدم. چشم روی جمعیت چرخاندم. دهانم خشک شده بود و فقط مثل ماهی لب می زدم، خدایا اینجا چه خبر شده؟ چرا زنهای روستا باز پیچ هایشان به راه است؟ چرا نگاهِ عمه ی سیاوش خصمانه است؟ چرا کدخدا رگ گردنش متورم شده است؟ یعنی همه فهمیده بودند سیاوش قصد تعرض به من را داشته؟ نگاه خیس و اشکی ام را روی چشم های به خون نشسته ی کد خدا سُر دادم که کشیده ی محکمی روی گونه ام جا خوش کرد. برای لحظه ای چشمانم سیاهی رفت و مات به مقابلم خیره شدم. گنگ در جایم مانده بودم. چرا کتکم زد؟ چرا دست روی یتیم بلند کرد؟ چرا تاوان اشتباه پسرش را من دادم؟ بی توجه به چشم های اشکی ام سرم فریاد کشید:

\_دختره ی چشم سفید. چه غلطی می کنی تو خونه ی من؟

انگار لال شده ام... گوشم سوت می کشید...

لبهای لرزانم را به زحمت تکان دادم و گفتم:

\_من... من... کاری نکردم... چرا میزنین؟... پسر منو کشوند تو خونه... اون قصد داشت به من...

در بند تو آزادم

کشیده ی دوم روی گونه ام نشست و صدای خش دار کدخدا در گوشم زنگ خورد:

\_خفه شو بی پدر.

از ترس و شدت گریه به دیوار کناری ام چسبیدم و هق زدم. دلم عجیب برای تنهایی و بی پناهی ام سوخت که اینقدر راحت تهمت میشنیدم و کتک میخوردم، باید قبل از اینکه بیشتر به شک و شبیه یشان دامن بزنم حرفی میزد، خودم را کنار کشیدم و میان گریه فریاد زدم:

\_دستت درد نکنه کدخدا که دست روی یتیم بلند میکنی... پسر تو کتک بزن که قصد دست درازی به منو داشت.

باز سمتم هجوم آورد که خواهرش بازویش را چسبید و گفت:

\_بشین برادر، عصبانیت برات خوب نیست. خودم حساب این گیس بریده رو می رسم.

و نگاه خصمانه ای به من انداخت که رو به سیاوش داد زدم:

\_چرا لال شدی؟ بگو که با زور و دروغ منو اینجا کشوندی، بگو که از تنهایی من و خلوتی روستا استفاده کردی. بگو دیگه سیاوش.

با اخم به من زل زده بود و یکباره چیزی از درون جیبش بیرون کشید و گفت:

\_نقش بازی نکن دختر، نامه ی عاشقانت پیش منه. بذار همه بفهمن عاشق کی بودی... بذار بدونن چقدر خواهان منی...

با وحشت به کاغذی که در دست داشت خیره شدم که با صدای بلند نامه ام را برای همه خواند، خزعبلاتم را جار زد که هر لحظه سر افکنده تر شدم... تنها مانده بودم بین این جمعیت دهان بین... آرام اشک میریختم که صدای زهره به گوشم رسید:

\_بالاخره دستت رو شد دلسا خانم. خودم دیدم همیشه زاغ سیاه این خونه و سیاوش رو چوب می زدی. اونقدری بی آبرو شدی که اومدی خودتو بندازی به پسر خاله ی من؟

صدای اقدس هم از طرفی خون به دلم کرد:

در بند تو آزادم

\_دلسا خدا لعنتت کنه دختر. خجالت نمی کشی از اون مادرِ مریض و پدر خدا بیامرزت؟ پدرت تو گور لرزید با کارِ امروزِ تو.

با چشم هایی گشاد به اقدس نگاه کردم:

\_چی میگی اقدس؟ تو دیگه چرا این حرفو می زنی؟ تو که باید منو بشناسی...

اقدس به اهالی نگاهی انداخت و گفت:

\_چیزی که عیانه چه حاجت به بیانه. رسولِ من خوب از جیک و پوکتِ خبر داره. میدونه که سیاوشو میخواستی. دیده که کنار رودخونه تو رویِ سیاوش سودای عشق سر دادی.

نگاه دلخور و بی جانم را به رسول که به مادرش چسبیده بود دوختم... دیگر چیزی نمی شنیدم. چشمانم سیاهی رفت و گوشه ی دیوار سُر خوردم. صدای کدخدا فریاد گونه روی سرم هوار شد:

\_حالا آنگ دست درازی به پسرِ من میزنی ور پریده؟ من اندازه ی چشم به سیاوشم اعتماد دارم. حیف، حیف که دلم به حالِ اون مادر مریض احوالت میسوزه و گرنه بلایی به سرت میاوردم که همه براشون درس عبرت شه که با خانواده ی خان در نیفتن. بیا دختر بیا بردار این خواهر بی همه چیز تو ببر از جلوی چشمات تا جوون مرگش نکردم. بازویم کشیده شد و صدای بغضِ آلودِ گلسا که نمیدانم از کی تماشگرِ این نمایش ناعادلانه بود به گوشم رسید:

\_بلند شو دلسا.

با کمک گلسا بلند شدم و چشم بسته، از بین جمعیت گذشتم. این آبروریزی همگانی بود بر علیه من و آبرویم. لبانم خشک و به هم چسبیده بود و اشکهایم روان. باورم نمی شد سوژه ی عام و خاص شده باشم. این چنین بی آبرو... علتِ پیچ پیچ های زنان روستا حالا فقط من بودم و بس... آه و نفرین شان به ناحق پشتم بود.

چرا این طور شد؟ چرا؟ سیاوش به زمین گرم بنشینی که اینطور نابودم کردی. با چه رویی می توانستم چشم باز کنم و نگاه بیندازم به اطرافم؟ چطور به این جمعیت بفهمانم من بی تقصیرم؟ عاشق بودم اما متهم نه... قلبم تیر کشید و با رسیدن به جلوی در خانه یمان حق هقم بلند و بلند تر شد. از میان پرده ی اشک مادرم را دیدم که هراسان از خانه بیرون آمد و تماشایم کرد:

\_چی شده دلسای مادر؟

در بند تو آزادم

خودم را به آغوشش پرت کردم و زار زدم. کجا بودی در آن جمعیتِ نامرد تا پشت و پناهم باشی همه گسَم؟ کجا بودی تا ببینی چطور خوار و خفیفم کردند و برای بی پدر بودنم، جرات دست درازی به من را کردند... تن پدرِ مظلومم را در گور لرزاندند. کجا بودی تا پشتم باشی؟ کجا؟ لبه ی حوض، کنارِ مادر نشستم. با اینکه مقصر نبودم اما از آبروریزیِ پیش آمده حتی روی اینکه به صورتِ خانواده ام نگاه کنم را نداشتم.

گلسا روی پله ی جلوی در نشسته بود و زُل زده بود به من... معذب به زمین خیره بودم که صدای مادر به گوشم رسید:

\_کی اذیت کرده مادر؟ بگو تا به پدرت بگم حسابشو برسه.

نیشخند تلخی زدم که قطره اشکی روی گونه ام چکید. صدای گلسا بلند شد:

\_خونه ی کدخدا چکار میکردی دلسا؟ اونم تنهایی با سیاوش! منو با مادر فرستادی درمانگاه که خودت بری به یار و دلدارت برسی؟ آبرو برامون نداشتی با این رسوایی که به بار آوردی. حالا با چه رویی برم مدرسه هان؟ با چه رویی؟ زیر گریه می زند. مات نگاهش می کنم، با بغض فریاد می زنم:

\_خفه شو گلسا. تو که خواهرمی و این حرفو بزنی دیگه از بقیه چه توقعی دارم؟ با چه زبونی بگم؟ آهای ایها الناس من بی تقصیرم. اون سیاوشِ نامرد به بهانه ی بد بودن حال کدخدا منو تو خونه کشوند.

دست روی صورتم گذاشتم و هق زدم. درد داشت... خیلی درد داشت که حرفت را کسی باور نکند. به تو تهمت بزنند و آنگِ کثیفی...

چه مقصر باشم چه نباشم، اسم من در این روستا بد در رفته بود. حالا سر زبان اهالی بودم و همه مرا مقصر می دانند. بلند گریستم برای حال و آینده ای که نمی توانم سرم را بلند کنم و در چشم کسی چشم بدوزم... همه پشتم را خالی کرده بودند... هیچکس باورم نمی کرد، هیچکس. سرم توسط مادر به آغوش کشیده شد... مادر، چه خوب که حال و روزت خوش نیست، وگرنه از آغوشِ حالای تو هم دریغ می شدم. روی پای مادر سودای ناله سر دادم و تا بغض داشتم گریستم. خدا از تو نگذرد سیاوش، که این رسوایی را برایم دامن زدی. چه دشمنی با من داشتی از خدا بی خبر؟ من که دوستت داشتم. من که صادقانه احساسم را گفته بودم. اما کاش نمی گفتم، کاش لال می شدم و اقرار نمی کردم. تا امروز این طور همه برایم مدرک رو نمی کردند... کاش دستم می شکست و آن نامه را نمی نوشتم. کاش پایم خرد می شد و برای دلِ تنگ و بی صاحبم نمی آمدم جلوی خانه ات. کاش...

در بند تو آزادم

از فردای آن روز بود که نه در خانه یمان زده شد، و نه ما از آن خارج شدیم. گلسا مدرسه نمی رفت و درس و کتابش را هم باز نمی کرد. با من حرف نمی زد و اخم هایش در هم بود. حق داشت طفلکم، مسبب این بی آبرویی من بودم. حال و روز خودم اما از همه بدتر بود. نه چیزی می خوردم نه خواب داشتم. فقط به دیوار رو به رویم زل می زدم و افسوس می خوردم... افسوس کارهایی که کاش انجام نمی دادم تا اتفاق دیروز نمی افتاد. حالا کل اهالی را از خانه و خانواده ام بریده بودم. هیچکس کاری به کارمان نداشت، حتی چشم دیدن مان را نیز نداشتند. کارهای خانه به گردن گلسا افتاده بود و من فقط مانند مجسمه ای سنگی گوشه ی اتاق اتراق کرده بودم. چقدر دلم می خواست همین حالا سر مزار پدرم بودم، سرم را می گذاشتم روی سنگ قبرش و می گریستم. چقدر نبودنت بد است پدر. کاش بودی. کاش در آغوشم می گرفتی و می گفتی من باورت دارم. تو شاهد عینی ماجرا بودی. تو می دانی من بی تقصیرم. پس مرا ببخش. ببخش اگر باعث عذابت شدم. حالا تکلیف ما چه میشد؟ تا کی در این خانه می ماندیم؟ تا کی گلسا طاقت می آورد مدرسه نرود؟ اصلا مگر دلم می آید درسش را نیمه رها کند؟ زانوهایم را به بغل کشیدم و خودم را تاب دادم و فکر کردم. مغزم دیگر یاری ام نمی کرد. چطو این ماجرا را حل کنم؟ چطور به دیگران بفهمانم کاره ای در این ماجرا نبودم؟ چطور بگویم تقصیری نداشتم؟ خدایا، خدایا تو بگو چه کنم؟ راهی جلوی پایم بگذار... تا شب فقط خدا را صدا زدم و پای سجاده ام گریستم. هر چقدر فکر می کردم به جایی نمی رسیدم. حتی اگر ادعای بی تقصیری هم کنم، از کجا مدرک بیاورم؟ زهره و اقدس و آن نامه شواهد این بی آبرویی بودند. اما من چه شاهی داشتم؟ چه کسی باورم می کرد؟ خواهرم که از گوشت و استخوانم است مرا باور ندارد چه رسد به هفت پشت غریبه. تا صبح خواب به چشمانم نیامد. کنار بخاری چمپاته زده بودم. خورشید تازه طلوع کرده بود که صدای در خانه به گوشم رسید. سیخ در جایم نشستم، باورم نمی شد کسی در خانه یمان را به صدا در آورده باشد. با دقت گوش دادم، درست است. کسی پشت در انتظارمان را می کشید. پای رفتن نداشتم. می ترسیدم بروم در را باز کنم و یکی از اهالی قصد سرکوفت زدنم را داشته باشد. شاید هم کدخدا آمده تا عقده اش را خالی کند. گلسا خواب آلود در جایش نشست و به من توپید:

\_\_مگه نمی شنوی دارن در میزنن؟ آه به روی مبارکش هم نمیاره.

بی حوصله از جایش برخاست و به حیاط رفت. لِخ لِخ کنان سمت در رفت و خواب آلود گفت:

\_\_کیه؟

و بلافاصله در را باز کرد. انگار او هم می ترسید کسی برای آزارمان آمده باشد که از لای در سرک کشید و به یکباره به داخل حیاط دوید و داد زد:



در بند تو آزادم

\_عمو اومده.

از جایم کنده شدم و ایستادم. زمزمه وار گفتم:

\_عمو...؟؟!!

نور امید در قلبم دوید و سمت حیاط دویدم. عمو مهدی با چمدان پر بار و آن تیپ زیبا و شیکش وارد حیاط خانه شد و با شعف به من و گلسا خیره شد. گلسا به بغل عمو دوید و خودش را از گردنِ عمو آویزان کرد، نمی دانم چرا با صدای بلند به زیر گریه زد. بغض دار نگاهشان می کردم که دستِ دیگرِ عمو برای هم آغوشیِ من باز شد. لبخند تلخی زدم و پا برهنه به آغوشش دویدم. چقدر بوی پدرم را می داد. خدایا چه زود آرزویم را در این بهبوهه برآورده کردی. دلم آغوشِ پدرم را می خواست، خودش را ندادی اما از جنس همان آغوش برایم فرستادی. حالم توصیف نشدنی بود. انگار یک باره یک پشت و پناه گیر آورده ام. من هم صدایم بالا رفت و همانندِ گلسا گریه سر دادم. چه خوب که آمدی عمو... به آغوشِ پدرانه ات عجیب احتیاج داشتیم. عمو پشتِ هردویمان را نوازش می داد و زیر گوشمان قربان صدقه یمان می رفت. چقدر دلنشین بود. چقدر ناب و دست نیافتنی. یک سال دنبالِ چنین جایی می گشتیم. و حالا این حامیِ کوتاه مدت به دیدارمان آمده بود. بوی گل می داد. بوی تازگی. بوی زیبایی. آرام از آغوشش بیرون آمدم تا بیش از این با اشک هایم کُتِ زیبایش را خیس و کثیف نکنم. گلسا هم از عمو جدا شد و با عجله چمدان عمو را گرفت تا داخل ببرد که عمو از دستش گرفت و گفت:

\_سنگینه عمو.

با شوق خواستم به داخل هدایتش کنم که قامت مادرم را میان در دیدیم.

صدای گلسا با شوق به هوا رفت:

\_مادر ببین کی اومده...

نگاهِ مادر روی چشمانِ عمو خیره شد و فقط سر تکان داد. که صدای عمو خطاب به مادر بلند شد:

\_سلام زن داداش، حالت چطوره؟

صدای آرامِ مادر به گوشِمان رسید:

در بند تو آزادم

\_محمد حسین، بیا ببین برادرت اومده، همونکه بهت قول داده بود همیشه هوای بچه هامونو داشته باشه. همونکه یک سالِ آزرگار ازش خبری نبود.

متعجب شدم. مادر خیلی خوب این چیزهارو به خاطر داشت. تنها چیزی که باور نمی کرد مرگ و نبودِ پدر بود. عمو مهدی سرافکنده گفت:

\_شرمنده ام نکن زن داداش. تو این یک سال سرم خیلی شلوغ بود. اما دلم همیشه پیش دخترا بود. دل تو دلم نبود پیام دیدارشون.

مادر فقط نگاه می کرد که عمو را به داخل هدایت کردم. گلسا دوید و کتری آب را روی گاز گذاشت. مادر کنار عمو نشسته بود و فقط از پدر تعریف می کرد. عمو متعجب نگاهش می کرد که گفتم:

\_مادر، نمیخواه باور کنه پدرم دیگه نیست.

عمو سر تاسفی تکان داد و رو به من گفت:

\_از خودت بگو دلسا جان. ببینم تو این یک سالی که تنها بودید، بهتون سخت نگذشت؟

نگاهم روی مادر خیره ماند و جواب دادم:

\_نه عمو جون، چندان سخت نبود... اما...

\_اما چی عمو؟

صدای گلسا، سینی به دست از جلوی آشپزخانه آمد:

\_اما دیگه از حالا قراره سخت بگذره عمو جون.

آب دهانم را فرو دادم، خوب متوجه منظور گلسا شدم. عمو با تعجب پرسید:

\_چرا قراره سخت بگذره عمو؟ مگه من مُردم؟ زیر لب، خدا نکندی گفتم که گلسا کنار عمو نشست و سینی را روی زمین گذاشت و توضیح داد:

\_آخه یه اتفاق بد افتاده...

در بند تو آزادم  
عمو کنجکاوانه نگاهش را بین من و گلسا رد و بدل کرد و گفت:

\_\_چه اتفاقی؟

تا گلسا خواست دهان باز کند به تندی گفتم:

\_\_بس کن گلسا. چند بار بگم؟ اونجور که تو فکر می کنی نیست. عمو تازه از راه رسیده . با حرفات خسته ترش نکن.

گلسا مردد نگاهم کرد و با تشر گفت:

\_\_چیه؟ نکنه میترسی عمو موضوعو بفهمه؟

دندان روی هم فشردم و بسرعت از جایم برخواستم و به اتاق رفتم. اگر قرار بود گلسا با بی فکری اش همه چیز را کف دست عمو بگذارد، دیگر نمی توانستم در چشم عمو نگاه کنم. آنقدر همه مقصرم دانستند که خودم هم باورم شده بود که مقصر اصلی خودم هستم.

صدای عمو به گوشم رسید:

\_\_دلسا جان کجا رفتی عمو؟ بیا ببینم چه اتفاقی افتاده؟

بغض دار صدایم را بالا بردم و گفتم:

\_\_ نه عمو جان، ترجیح میدم وقتی نا عادلانه در موردم گفته میشه، تو اون جمع نباشم. دوست ندارم نگاه سرزنش بار شمارو هم ببینم.

سر روی زانوهایم گذاشتم و آرام اشک ریختم. صدای پیچ پیچ عمو و گلسا را شنیدم و برای این دنیای نامرد که کارش فقط زخم زدن بود، گریستم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که دستی روی سرم نشست. آرام سرم را بالا گرفتم و در نگاه غمگین عمو مهدی غرق شدم. دستانم را روی صورتم گذاشتم و نالیدم:

\_\_فقط یه آنکه عمو. توروخدا شما باور نکنید. پدر مارو طوری تربیت نکرده که اینقدر وقیح باشیم که از عمد بریم تو خونه ای که یه مرد جوون هست و بس. پاپوشه عمو ، به خواسته ی خودم وارد اون خونه نشدم. بخدا که راست می گم عمو. لاقل شما حرفمو باور کنین.

در بند تو آزادم

سرم به آغوش کشیده شد و صدای خش دار عمو در گوشم طنین انداز شد:

\_\_باورت دارم عمو، باورت دارم.

متعجب با چشمان اشکی نگاهش کردم که پیشانی ام را بوسید و گفت:

\_\_تقصیرِ منه. آره تقصیرِ منه که شما رو، تو این روستا به آمون خدا رها کردم و رفتم. اما بعد از فوتِ محمد حسین، به مادرت کلی اصرار و خواهش کردم که بیاین پیشِ خودم. اما مادرت قبول نکرد و مرغش یک پا داشت. مقصر منم که کوتاه اومدم. باید همونجا دست تونو می گرفتم و می آوردم توی شهر پیش خودم. هنوز هم دیر نشده، دیگه صلاح نیست شما تو این روستا بمونید. من اجازه نمیدم به چشمِ بد به خانواده ی برادرم نگاه کنند. همین فردا از اینجا می ریم.

با چشم های گرد و اشکی خیره به عمو شدم. به تندی اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

\_\_نمیشه عمو، مادرو چطور راضی کنیم؟ جونش بسته به این روستاست. غیر از این، کلی باغ و زمین دستِ مردم داریم. اونا رو چیکار کنیم؟ اصلا این خونه چی؟ پدرم چی؟ اگه سرِ مزارش نریم دق می کنیم. اصلا امکان نداره عمو، حتی فکرشم نکنین.

صدای گلسا که نمی دانم از کی کنار در اتاق ایستاده بود به گوشم رسید:

\_\_حتی اگه شماها نیاین من همراه عمو میرم. ابرو بالا می اندازم و می گویم:

\_\_تو که تا اسم شهر میومد گریه ت می گرفت گلسا. هیچ می فهمی چی میگی؟

با اخم دستهایش را به سینه زد و گفت:

\_\_حالا موضوع فرق کرده دلسا. شاید اگه تو، این رسوایی رو به بار نیاورده بودی، هنوزم از رفتن به شهر، خون گریه می کردم اما حالا روی این که پامو از این خونه بیرون بذارم ندارم. چرا نمی خوای باور کنی؟ کلِ اهالیِ روستا به خون مون تشنه ان. خودت که از غیرتشون خبر داری. از زبونِ نیش دار شون که خبر داری.

با شنیدنِ کلمه ی غیرت، نیشخندی زدم که صدای عمو بلند شد:

\_\_گلسا جان این طرزِ حرف زدن با خواهرت اصلا خوب نیست. خواهرت بیِ تقصیره. حالا هم جای بحث کردن، بهتره برید وسایل تونو جمع کنید.

در بند تو آزادم

با وحشت به عمو چشم دوختم اما گلسا برای جمع آوری وسایل به بیرون دوید. با ناله رو به عمو گفتم:

\_\_عمو چرا دلِ گلسا رو هوایی می کنید؟ ما که غیر اینجا، جایی رو نداریم... ملک و زمینا رو چه کار کنیم؟ اصلا این جا به جایی به صلاح نیست.

اما عمو مرغش یک پا داشت، انگار جبرانِ یک سال پیش را می کرد:

\_\_رو حرفم حرف نیار دلسا، جای این وقت تلف کردن، برو پیش کسی که زمینا رو بهش اجاره دادین. بهش بگو قصد فروش دارین. اگه مایل به خریده من شماره حسابمو می دم تا بعد پولو واریز کنه. بعد هم تمام و کمال در اختیارتون می دارم. بجنب دختر، وقت تنگه. خودم زنگ می زنم یکی برای قیمت زدنِ زمینا و این خونه بیاد. اصلا اگه کسی از اهالی قصد خرید نداشت، خودم مشتری شو دارم.

کم آوردم از این اصرارِ بی شمارِ عمو، بی میل بلند شدم و به اتاق مادر رفتم، کنارش نشستم و دستانش را به دست گرفتم. به رویم لبخندی زد که گفتم:

\_\_مادر، عمو میخواد همراهش به شهر بریم. تو رضایت می دی؟

لبخند از لبانش پر کشید و در سکوت به دیوار خیره شد. فشارِ آرامی به دستانش دادم:

\_\_اهالی روستا بهم تهمت زدن مادر. گلسا روش همیشه بره مدرسه. تو راضی هستی همه چیزو بفروشیم و بریم شهر؟ آره؟ هر چی تو بگی همون کارو می کنیم. بگو نظر تو قربونت برم.

بغض می کنم. رفتن از این روستا کار سختی بود. نگاهِ مادر به من دوخته شد و چشم روی هم گذاشت یعنی موافقم.

دست های مادر را بوسه ای زدم و با چشمان اشکی گفتم:

\_\_قربونت برم، می دونم دلت رضا نیست اما واسه خاطرِ اوضاعی که پیش اومده راضی شدی. قول میدم نذارم تو شهر بهت سخت بگذره. قول میدم.

لبخند بی جانی تحویلم داد و گفت:

\_\_پدرتم راضیه.

با افسوس نگاهش کردم که صدای عمو از جلوی در اتاق آمد:

در بند تو آزادم

\_دلسا جان، رضایتِ مادر تو هم گرفتی، دیگه منتظر چی هستی؟

از جایم برخواستم و گفتم:

\_سرگردونم عمو. گلسا بچه س و فقط دلش میخواد زودتر از اینجا بره تا نگاهش به اوضاعِ الان نیفته. اما به این فکر نمی کنه که قراره چی بشه. قراره کجا زندگی کنیم، قراره زمینا به فروش برسه یا نه. تکلیفِ این خونه و وسایلا چی میشه، مادر هم که اوضاعش مناسب نیست. حس میکنم کُلِ بار مسئولیت رو دوشامه. خصوصاً از وقتی که این آبروریزی هم پیش اومده، اصلاً از کاری که قراره کنیم مطمئن نیستیم عمو.

عمو با آرامش گفت:

\_از چی میترسی دلسا؟ ببینم نکنه خیال کردی همین که رسیدیم شهر، شماهارو ول میکنم و میرم پی کارم؟ هان؟ مگه من می دارم شما آب تو دلتون تکون بخوره عمو؟ یه مدت میاین پیشِ منو شبنم. اگه راحت بودین که قدمتون روی چشم، با هم زندگی می کنیم. در غیر این صورت، خودم براتون بهترین خونه ی همون نزدیکی رو می گیرم. گلسا هم میره دبیرستان شو ادامه میده. تو هم ادامه تحصیل میدی.

از خیال بافی هایی که عمو برای مان می بافت خنده ام گرفته بود. یعنی به این راحتی هاست؟ بعید می دانم. غرقِ فکر بودم که سمتِ در کشیده شدم. متعجب به عمو خیره شدم که گفت:

\_حالا هم بهتره به اونی که زمینا رو اجاره دادین خبر بدی که قصد فروش دارین. یالا جلو بیفت، من که آدرسشون رو بلد نیستم دختر.

از فکرِ این که برومِ مقابلِ خانه ی اقدس و قدمیار تا ادعای فروشِ زمین هایمان را کنم، دلم ریخت. یعنی می شود در را به رویم باز کنند؟ چه برخوردی دارند؟ به یادِ رفتارِ اقدس در آن روزِ نحسِ مقابلِ خانه ی کدخدا افتادم، در حقم نامردی کرده بود و باعثِ همین خانه نشینی مان شده بود. عمو دوباره سمت در هُلم داد که گفتم:

\_صبر کنین عمو. لازم نیست شما بیاین. خودم میرم.

می ترسیدم...

از بی آبرویی که ممکن بود مقابلِ عمو به بار بیاید. دلم نمی خواست عمو شاهد رفتارِ بد آنها باشد.

عمو مردد نگاهم کرد و گفت:

در بند تو آزادم

\_تو مطمئنی تنهایی از پشش بر میای؟

\_بله.

خیره در چشم هایم گفت:

\_باشه، خودت تنها برو.

خوشحال از اجازه ی عمو، در خانه را باز کردم اما ناگهان پاهایم لرزید... می ترسیدم از این در خارج شوم و به کوچه های روستا بروم. از نگاه و حرفهای شان می ترسیدم. دلم نمی خواست اهالی روستایی که سالها در آن زندگی کردیم را این طور بی معرفت ببینم. با تشر عمو نفهمیدم کی از در خانه خارج شدم و خود را داخل کوچه یافتم. ضربان قلبم بالا گرفت و با ترس به اطراف نگاه کردم، در خانه آرام بسته شد که خود را تنهای تنها دیدم. کاش از همراهی عمو اجتناب نمی کردم. آه عمیقی کشیدم و سرم را تا آخرین حد ممکن در یقه ام فرو بردم، سپس سمت منزل اقدس پا تند کردم.

با دلهره از میان چند تن از اهالی گذشتم که به شدت مورد هجوم نگاه و پیچ پچ هایشان قرار گرفتم. سخت و نفس گیر بود، اما چاره ای نیست. تحمل می کردم به امید فردایی که دیگر چشمم این مردم و این روستا را نمی دید. نگاه خیره شان را تحمل کردم و کنایه هایشان را نشنیده گرفتم. کاش زودتر برسم تا از شر این محیط خفه خلاص شوم. همین که از پیچ کوچه چشمم به در خانه ی اقدس افتاد، نفس راحتی کشیدم، اما با دیدن رسول مقابل خانه، اخم هایم در هم شد. و یاد آن روز کذایی در ذهنم نقش بست. قدم هایم سست شد... حالا نگاه رسول هم متوجه ام شده بود.

تو دیوانه نبودی رسول، دیوانه، من بودم که تو را دیوانه می خواندم. اگر دیوانه بودی همه چیز را آن طور دقیق و مطمئن، کفِ دستانِ مادرت نمی گذاشتی تا جلوی اهالی جار بزند و آبرویم را بریزد. من دیوانه بودم که گمان می کردم با یک دانه شکلات راضی به رازدار ماندن می مانی. آری، دیوانه من بودم...

از روی پله ی مقابل خانه یشان برخاست و تماشا می کرد. با دلخوری نگاه از او گرفتم و جلو رفتم. بدون آن که نگاهش کنم سرد و بی روح گفتم:

\_پدرت خونه ست؟

با آن زبان گیرش جواب داد:

در بند تو آزادم

\_نی... نیست.

\_مادرت چی؟

\_او... اون... هست...

\_برو صداش بزن.

\_با... با من... ق... قهر... کردی؟

\_گفتم برو صداش بزن.

عروסקی که در دست داشت را زمین انداخت و به خانه دوید. دست هایم را در هم قفل کرده و انتظار می کشیدم، صدای رسول به گوشم رسید که خبر میداد دلسا جلوی در آمده و صدای متعجب مادرش که گفت:

\_چی؟ دلسا؟ دختره ی چشم سفید چه رویی هم داره.

و بعد صدای لُخ لُخ دمپایی هایش در گوشم پیچید. لبانم را به هم فشردم از چیزی که با گوشه های خود شنیده بودم. دوست داشتم زمین دهان باز کند و مرا بلعد. در حال کلنجار رفتن باخودم بودم که مقابل در ظاهر شد، رسول هم از پشت سرش سرک کشید. بدون آن که نگاه شان کنم رفتم سر اصل مطلب:

\_قصد داریم زمینارو بفروشیم. اگه خریدارین که هیچ، اگه نه، دیگه لازم نیست توی زمینای ما کار کنید. همین روزا همه چیزو می فروشیم.

کمی در سکوت براندازم کرد سپس جواب داد:

\_چند روزی هست که قَدَمیار سر زمینای شما نمی ره. می خواین بفروشین بسم الله...

رسول را به داخل هل داد و خودش هم رفت و در را محکم به رویم بست، از صدایش جا خوردم و چشمانم را با بغض روی هم فشردم. بی اراده اشکم سرازیر شد. توقع این بی احترامی را داشتم... بینی ام را بالا کشیدم و داد زدم:

\_یه روزی جواب این رفتار تونو می گیرید... به خدا که نمی بخشمتون.

سمت خانه پا تند کردم و همین طور اشک ریختم. باز هم نگاه بود و نگاه. کلافه و دل شکسته در خانه را باز کردم و خودم را داخل حیات انداختم. اشک هایم را پاک کردم که عمو از خانه بیرون آمد و گفت:



در بند تو آزادم

\_چی شد عمو؟

با صدایی که هنوز هم بغض داشت جواب دادم:

\_مشتري دارين برای زمينا و خونه، عمو؟

نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت:

\_پس راضي به خريد نيستن آره؟

سرِ تاُسفی تکان داد و زیر لب، طوری که من هم شنیدم گفت:

\_خدا ازتون نگذره. حالا چون زمينِ پدرِ اين دختره بايد اين طور جوابش کنيد؟

لبانم لرزيد و دلم مچاله شد. عمو با دیدنِ حالم گفت:

\_نگران نباش دلِسا جان. خودم مشتري سراغ دارم، از خداشونم هست که اين زمينا رو بخرن. فعلا برو وسايل رو

کمک کن جمع کنيد. خودم برای فروش زمينا چند روزِ ديگه ميام.

سرافکنده راهي خانه شدم و با کمک گلِسا کل وسايل را جمع کرديم. با بستنِ هر وسيله قطره اشکی از چشمانم

جاری می شد. دلم خیلی گرفته بود، خیلی...

کل وسايل خانه را جمع کرديم. حالا خانه فقط موکت بود و بس. مانده ام که چه طور دلِ بکنيم از اين جا؟ از طرفی از

اين روستا دل چرکين شده ام و از طرفی دلم برای همه جايش تنگ می شد. مادر هم کمی پريشان احوال بود، اما

گلِسا با دل و جان وسايل را بسته بندی می کرد. آه عمیقی کشيدم. عمو با تلفنِ همراهش درگير بود و با افراد

مختلف تماس ميگرفت. حتما سرش حسابی شلوغ است. برای اين که بيش از اين منتظرش نگذاريم گفتم:

\_ما آماده ايم عمو.

عمو تلفنِ همراهش را در جيبش گذاشت و گفت:

\_فقط وسيله های مهم و ضروري تونو برداريد، همين حالا راه می افويم. باقی وسايل روزی که برای فروش زمينا و

خونه ميام، براتون ميارمشون.

در بند تو آزادم

به گفته ی عمو، هر کدام وسیله ی ضروری مان را برداشتیم و از خانه خارج شدیم. قلبم تیر کشید زمانی که در خانه را قفل زدم. مرغابی ها را داخل جعبه ی بزرگی گذاشتم، نمی شد آنها را به منزل عمو ببرم. برای شان آب و غذا گذاشتم و به جلوی منزل اقدس بردم. تقه ای به در زدم و مرغابی ها را روی زمین گذاشتم. در باز شد و چهره ی رسول نمایان، نگاهی به او انداختم و با بغض گفتم:

\_\_ازشون نگه داری می کنی؟

فقط نگاهم کرد که ادامه دادم:

\_\_برای تو باشن، خدا حافظ.

قبل از این که حق هقم سر بگیرد پشت به او ایستادم تا بروم، که صدایش لکنت وار به گوشم رسید:

\_\_با من... قهر نباش... دل... سا...

سر تکان دادم که اشک های سمجم روی گونه های تب دارم چکید. با صدای خش دار و پر بغض گفتم:

\_\_در حقم بدی کردی رسول. آواره شدیم به خاطر یه مشت حرفِ دروغ.

به سرعت سمتش چرخیدم و گفتم:

\_\_پیغام منو به سیاوش می رسونی؟

سر تایید تکان داد، ادامه دادم:

\_\_بهش بگو نمی بخشمش. بگو تاوانِ عاشقیم این نبود. بگو استقبالِ عادلانه ای از عشقم نکرد. همین...

پشتم را به او کردم و گریان گفتم:

\_\_خدا حافظ.

و دویدم... دویدم تا صدای دلسا گفتنِ رسول در گوشم نیچد. دویدم تا یک باره دل بکنم از آن کوچه، دویدم تا دلم را جا نگذارم در این روستا... تا التماسِ رسول را نشنوم... تا نبینم پشیمانی اش را...

با قلبی بی قرار به اتومبیل عمو رسیدم...

در بند تو آزادم

نگاه غم بارم را به عمو انداختم، با آن عینک آفتابی، خوش تیپ تر از همیشه به چشم می آمد. سخت در فکر فرو رفته و مشغول رانندگی بود. برگشتم و به صندلی عقب چشم دوختم، هم مادر و هم گلسا به خواب رفته بودند. به جاده خیره شدم. حال عجیبی داشتم. دلم پر میزد برای روستا...

چه طور در شهر دوام می آوریم؟ چه طور با زندگی کردن در آن جا، کنار بیاییم؟

آه پر دردی کشیدم. چشم روی هم فشردم و سعی کردم این بغضی که عجیب این روزها گلویم را چسبیده بود را پس بزنم. تلفن عمو زنگ خورد. بدون آن که چشم باز کنم به صحبت های عمو گوش دادم. ظاهراً زن عمو شبنم است، از موقعیتمان می پرسد و اینکه کی می رسیم. زن عمو شبنم و عمو مهدی، هر دو کوچک تر از پدر و مادرم هستند. ۱۰ سال از ازدواجشان می گذرد ولی فرزندی ندارند. هردو بسیار مهربان و دلسوز هستند. اما گویا برای داشتن فرزند، مشکلی داشتند که سر در نمی آوردم. عمو مهدی از هر لحاظ با پدرم تفاوت داشت. پدرم زندگی در روستا و باغ و ملک داشتن را به شهر و اجناس گران و شیمیایی و کارها و شغل هایی که یک روز بود و روز دیگر نه را ترجیح میداد. پدرم تا مقطع سیکل بیشتر تحصیل نکرد و حتی از پیشرفت ما هم چندان رضایت نداشت، عقیده داشت زن، برای خانه است و تحصیل به دردش نمی خورد. اما عمو مهدی عاشق تحصیل و پیشرفت بود. با ارثیه ی پدری اش تحصیل در بهترین جای دنیا را انتخاب کرد و در آخر یک شرکت طراحی و دکوراسیون داخلی تاسیس کرد و گاهی به خارج از کشور هم رفت و آمد داشت. من که شرکتش را ندیده بودم اما ظاهراً خیلی معروف بود. پدرم اما ارثیه اش را به خرید زمینهای کشاورزی و باغ صرف کرده بود و از محصولاتش زندگی را می گذراند.

هر طور که فکر می کردم طرز زندگی خانواده ی ما و عمو فرسنگ ها با هم فاصله داشت...

برایم جالب بود که بار اول است به شهر و خانه ی عمو می رویم. آن ها گاهی به ما سر می زدند. اما پدر هیچ وقت به شهر نرفت. نفرتش را از شهر و زندگی شهری هیچ وقت نفهمیدم. نگاهم را به عمو دوختم، تماسش به پایان رسیده بود، به رویم لبخندی زد و گفت:

\_\_شبنم، برامون شام خوشمزه ای تدارک دیده.

خجالت زده گفتم:

\_\_دستشون درد نکنه.

و به جاده چشم دوختم.

در بند تو آزادم

اواخر شب بود که به شهر رسیدیم. به محیطی شلوغ، پر سر و صدا و آلوده...

گلسا بیدار شده بود و با شوق به خیابان ها نگاه می کرد. نگاه من، اما بی فروغ بود. امیدی به این شهر نداشتم. زمانی برای دیدنش بی تاب بودم اما حالا چندان برایم راضی کننده نبود. خیابان ها شلوغ و پر رفت و آمد بود. در عجبم با اینکه آخر شب است اما مردم انگار خواب ندارند و همه به خیابان ها ریخته اند. صدای عمو به گوش رسید:

\_خوش اومدید دخترا... یک سری چیزها هست که باید خیلی دقت کنید. زندگی داخل روستایی که بودید با این جا خیلی فرق داره. این جا مثل روستا همه چیز از عهده ی همه بر نمیاد و خورد و خوراک مردم، از تولید به مصرف نیست. یعنی اگه نون بخوان خودشون خمیر درست نمی کنن تا بذارن توی تنوری که ندارن، این جا برای خرید نون، میرن نونوایی.

با تعجب به عمو نگاه کردم و گفتم:

\_عمو جان، دیگه انسانهای اولیه که نیستیم، اینارو خودمونم می دونیم. در ضمن الان همه ی روستاها نونوایی دارن، مثل قدیم نیست که.

عمو خنده ی بلندی سر داد و گفت:

\_از اول هم بلد نبودم نصیحت کنم. پس خودتون در جریان همه چیز هستین.

با خنده سر تکان دادم و گفتم:

\_بله عمو جان. به قول معروف نخوردیم نون گندم، اما دیدیم دست مردم.

و به رو به رو چشم دوختم.

گلسا، مادر را از خواب بیدار کرد و نوید رسیدن به شهر را به او داد. عمو وارد خیابانی شد که پر از ساختمان های شیک و طویل بود. با شَعَف به آن ها نگاه می کردم که مقابل درِ بزرگی ایستاد و به وسیله ی ریموتی که در دست داشت درِ آهنی را باز کرد. به یاد درِ خانه یمان افتادم، چوبی و قدیمی... نیشخندی زدم که نگاهم روی حیاط بزرگ و پُر دار و درختِ عمو مهدی خشک شد. هر دو طرفِ حیاط، سبزه کاری و پر از درخت و بوته های گل بود، که به دلیل سرد بودن هوا، بدون گل و برگ بودند، درخت ها با این که عاری از برگ و میوه بودند اما باز زیبایی خاص خودشان را حفظ کرده بودند. کمی جلوتر محیط باز تر و زیبا تر شد و با دیدن استخرِ بزرگی که وسطِ حیاط قرار داشت چشمانم

در بند تو آزادم

از هیجانِ گرد شد. هیچوقت شنا بلد نبودم، اما دیده بودم که چه طور در آب ها شیرجه می زنند و شنا می کنند. با ایستادنِ ماشین، عمو رو به ما گفت:

\_\_اینم از خونه ی جدیدتون. خوش اومدین زن داداش.

از دیدنِ این همه تجملاتِ زبانم بند آمده بود، گلسا را که دیگر نگو، از ماشین پایین رفت و با جیغ جیغ مشغولِ چرخ خوردن شد.

آرام، از اتومبیلِ زیبای عمو مهدی پایین آمدم و همان طور که به مادر کمک می کردم، خطاب به گلسا گفتم:

\_\_گلسا ندید پدید بازی در نیار.

اما او بی توجه به حرفِ من دوید سمتِ استخرِ آب و داد زد:

\_\_وای از رودخونه ی روستا هم قشنگ تره.

اخمی کردم و مادر را از ماشین فاصله دادم، اصلا هم از رودخانه زیباتر نبود، آن، آبِ روان کجا و این استخر کجا؟

مادر با کنجکاوی به اطراف نگاه می کرد، حالا که به شهر آمده ایم بهتر بود هر چه سریع تر پیشِ یک پزشکِ کاردان ببریمش. عمو با خنده و خوش حالی به داخل تعارفمان کرد که درِ خانه باز شد و زن عمو شبنم با رویی باز به استقبالمان آمد:

\_\_سلام گلپری جان، خوش آمدی، دلسا جان چه قدر بزرگ شدی عزیزم، گلسا جان بیا ببینمت وروجک.

گلسا به سمتِ زن عمو دوید و من با لبخند گفتم:

\_\_سلام زن عمو، شرمنده مزاحمتون شدیم.

زن عمو با اخمِ ساختگی گفت:

\_\_چه حرفا، خجالت بکش دختر.

گلسا را به آغوش کشید و بوسید، بعد به استقبالِ ما آمد و مادر را بوسید. مادر با دیدنِ زن عمو انگار روحیه گرفت که کمی یخش باز شد و به حرف آمد. رویِ زن عمو را بوسیدم و همگی به داخل رفتیم.

در بند تو آزادم

وسایلِ مان هم ماند گردنِ عمو مهدی بیچاره. با بدنی کوفته و خسته روی مبلِمانِ سلطنتیِ سالن نشستیم، همه جا همانندِ یک قصر برق می زد، گلسا زبان باز کرد و گفت:

\_اینجا از کاخ ها هم قشنگ تره...

لب گزیدم و اخمی به او کردم که از من رو گرفت. دلم نمی خواست حالا چون مجبور به آمدن به این جا بودیم، تا این حد از همه چیز استقبال کند و ندید پدید بازی در بیاورد، کاش کمی مراعات می کرد. زن عمو با فنجان های چای داغ به ما پیوست و با رویی خوش جویای احوالمان شد. انگار موضوع را از عمو شنیده بود و می دانست چند صبحی مزاحمشان هستیم. اما خدا رو شکر آن قدر خاکی و مهربان بود که اصلاً معذب نمی شدیم.

بعد از خوردن چای و شامِ خوشمزه ای که زن عمو تدارک دیده بود، ما را به اتاق مان راهنمایی کردند. هر کدام اتاقی مجزا و جدا. از زیباییِ شان هرچه بگویم کم است، خصوصاً برای مایی که از یک محیطِ ساده و بی هیچ تجملاتی آمده بودیم.

ولی هر چه قدر هم عمو و همسرش با ما مهربانی کنند باز هم من از این جا ماندن راضی نمی شوم

از فردای آن روز بود که عمو مهدی حتی اجازه ی یک روز استراحت را به ما نداد. اصرار داشت هر چه سریع تر موقعیت مان مثل قبل شود و خیلی زود سرپا شویم. در اولین وهله به یک دبیرستان در آن حوالی رفتیم تا گلسا را ثبت نام کنیم. چند ماه از شروع سال تحصیلی گذشته بود، نمی دانم اجازه ی ثبت نام می دهند یا نه، که با سفارشِ عمو، ثبت نام انجام شد و قرار بر این شد که عمو هر وقت به روستا رفت، پرونده ی تحصیلیِ گلسا را از مدرسه اش بگیرد و تحویل مدرسه ی جدید دهد. به این ترتیب گلسا از فردا به مدرسه ی جدیدش می رفت.

عمو، اصرار داشت من هم برای کنکور شرکت کنم و ادامه ی تحصیل دهم. که برای بهبودِ حالِ قبول کردم تا خودم را با درس خواندن سر گرم کنم.

عمو کمی ما را در خیابان ها چرخواند و جاهای مختلف را نشان مان داد. نگاهم فقط روی دخترهای هم سن و سال خودم چرخ می خورد. چه قدر شیک پوش و راحت لباس پوشیده بودند...

همین موقع عمو مهدی، مقابلِ دانشگاهی ایستاد و گفت:

\_دلسا جان، اگه تو کنکور رتبه بیاری، همین جا ثبت نامت میکنم، بهترین دانشگاهِ این جاست.

با لبخند، به نمای دانشگاه خیره شدم و گفتم:

در بند تو آزادم

\_عمو می تونم یه خواهشی ازتون بکنم؟

\_آره عزیزم بگو.

\_ازتون می خوام حتی یک ریال از حساب بانکی خودتون برای ما خرج نکنید. چه خرج هزینه ی مدرسه ی گلسا، چه خرج تحصیل من، هر چه قدر هزینش شد، از فروشِ خونه و زمینا می دیم بهتون. فقط می شه خواهش کنم یه خونه ی مناسب هم برامون بگیرید؟ آخه نمی شه که تا آخرِ عمر، وبالِ گردن شما باشیم.

عمو چپ چپ نگاهم کرد، لب گزیدم، انگار ناراحتش کرده بودم. برای این که دلخور ترش نکرده باشم، گفتم:

\_خواهشا به دل نگیر عمو. این جوری خودمون راحت تریم. در ضمن هر جا هم کم آوردیم از شما کمک می خوایم خوبه؟

پوفی کشید و سری تکان داد:

\_خوشم میاد ازت دلسا، حواست به همه چیز هست، باشه من حتی یه پاپاسی هم براتون خرج نمی کنم. اما الان مهمونِ ما هستین پس تعارفو بذارید کنار، راستی این پاساژ، بهترین اجناس رو داره، شبنم همیشه از این جا خرید می کنه. شما هم برید هر چی لازم دارید بخرید. بهتره چند دست لباسِ مناسب بگیرید.

به مانتو های تنمان نگاهی انداختم. درست است مثل بقیه چندان اندامی و کوتاه نبود اما آبرو بر هم نبود، نو بود و مشکلی نداشت... خواستم مخالفت کنم که عمو با اخم نگاهم کرد و گفت:

\_برید خرید کنید بعد از حسابتون کم میکنم. برید دیگه.

گلسا فوری از اتومبیلِ عمو پیاده شد اما من چندان راضی به این ولخرجی نبودم. آن هم حالا، با این موقعیت. اما برای دلخور نشدن عمو پیاده شدم و همراه عمو و گلسا پا به درون پاساژ گذاشتم، برایم جالب بود آمدن به این مکان ها، با کنجکاوی به داخل هر بوتیک سرک می کشیدم، پر از لباس های زیبا بود که انتخاب را سخت می کرد. به جرات می توانم بگویم من و گلسا ساده پوش ترین حاضر در این پاساژ بودیم. کمی دید زدیم و راه رفتیم، عمو که فهمید هیچ کدام قصدِ انتخاب نداریم، خودش دست به کار شد و وارد نزدیک ترین بوتیک شد و گفت:

\_انتخاب می کنید یا خودم دست به کار شم؟ لبخندی زدم و رو به گلسا گفتم:

\_گلسا برو انتخاب کن، فقط زیاده روی نکنیا.

در بند تو آزادم

گلسا باشدی گفت و با خوش حالی سمتِ رِگال لباس ها رفت. عمو رو به من کرد و گفت:

\_\_پس چرا خودت ورِ دل من ایستادی؟ برو دیگه دختر.

\_\_آخه چیزی لازم ندارم عمو.

سمت رِگال هُلم داد و گفت:

\_\_برو، رو حرف بزرگترت حرف نیار. زود باش انتخاب کن، وگرنه سلیقه ی خودمو به رُخت میکشما.

با خنده سری تکان دادم و بین لباس ها گشتی زدم. بینِ تیشرت ها و تونیک ها گشتم، و از هر کدام دو تا انتخاب کردم، به قسمت دیگری رفتم، یک شلوار و دامن هم برداشتم. از دور به عمو نشان دادم که با لبخند تایید کرد. گلسا بیشتر از من، دل را به دریا زده بود و بی توجه به اخطارم لباس هایِ انتخابی اش را مقابل فروشنده گذاشت تا حساب کند. عمو انگار از خرید های گلسا بیشتر خوشحال شد، گویا دوست نداشت با او تعارف کنیم و از این اخلاقِ گلسا خوشش آمده بود.

لباس ها را به فروشنده سپردم که عمو تعدادی دیگر هم به آن ها اضافه کرد و گفت:

\_\_تاپ های قشنگی بود، حیفم اومد نگیریشون.

خواستم اعتراض کنم که به سرعت، کارت بانکی اش را خارج کرد و همان طور که صورت حساب را پرداخت می کرد گفت:

\_\_حرف نباشه جِغله.

به حرفش خندیدم و تسلیم شدم. خیال کردم تمام خرید هایمان همین است اما وقتی عمو سراغ مانتو و پالتو ها رفت، آه از نهادم بلند شد. من واقعا راضی نبودم عمو برای ما ولخرجی کند. آن قدر اعتراض کرده بودم که دیگه حتی روی اعتراض را هم نداشتم.

خلاصه بعد از خریدِ مانتو، پالتو، شال، روسری، لباس زیر، شلوار و کفش بالاخره عمو، رضایت داد تا به خانه برگردیم.



در بند تو آزادم

زن عمو از خرید هایمان کلی استقبال کرد و اصرار داشت پُرو کنیم تا در تنمان تماشا کند، ساعتی را مشغول پرو لباس ها بودیم، باورم نمی شد با وجود این لباس ها تا این حد تغییر کنم. خرید هایی که به انتخاب عمو کرده بودیم چیزی از رخت و لباس دختر های شهری کم نداشت. هه... هنوز هم می گویم دختران شهری و خبر ندارم از حالا من هم یکی از آن ها هستم. از خرید ها راضی بودم و ته دلم شوق خاصی داشتم اما باز هم راضی به زحمات عمو مهدی نبودم. گلسا که در آسمان ها سیر می کرد. کاش تا آخر عمرش همین طور شاد و بی خیال باشد و هیچ وقت سختی زندگی را نچشد.

برای مادر هم خرید کرده بودیم... عمو هم برای زن عمو هدیه خریده بود که حسابی خوش حالش کرد.

از فردای آن روز گلسا به مدرسه رفت و من مجبور به خواندن دروس، برای کنکور شدم. خوش حال بودم که قرار است به آرزویم برسم. در اولین فرصت مادر را پیش یک پزشک قهار بردیم که پس از معاینه و پرسش چند سوال، مقداری دارو نوشت و توصیه های لازم را کرد.

روزها، من و مادر در خانه تنها بودیم، زن عمو گاهی برای کمک به عمو مهدی به شرکت اش می رفت. خیلی دلم می خواست شرکت عمو را ببینم و منتظر فرصتی برای این دیدار بودم. روزها از پی هم می گذشت، عمو مهدی بعد از پیدا کردن مشتری برای زمین ها، همراه وکیلش به روستا رفتند و کارهای مربوطه را انجام دادند. خدا را شکر همه ی زمین ها و همین طور خانه، در کمتر از یک ماه به فروش رسید. عمو مهدی برای حساب بانکی ای باز کرد و کل پول را به حسابم ریخت. وسایل خانه و همین طور پرونده ی گلسا را همراه خود آورده بود، وسایل را داخل انباری گذاشتیم، حالا دغدغه ی پیدا کردن یک خانه ی مناسب داشتیم که باز عمو به دادمان رسید و در همان نزدیکی، آپارتمانی را پیشنهاد داد. قرار است امروز برای دیدن خانه برویم.

به اتاقم آمدم تا لباس بپوشم، هنوز صورتم، همان سادگی قبل را داشت، بدون ذره ای آرایش.

تقه ای به در اتاق خورد که با اجازه ی ورودم، در باز شد. زن عمو شبنم با لبخند وارد شد و گفت:

\_مزاحم نیستم؟

با لبخند گفتم:

\_نه زن عمو، بفرمایید.

در بند تو آزادم

وارد شد و روی تخت نشست و مشغول دید زدنم شد، روسری ام را به روی موهایم کشیدم و از آئینه به او خیره شدم. انگار حرفی برای گفتن داشت که به اتاقم آمده بود...

با تردید پرسیدم:

\_\_چیزی می‌خواین بگین زن عمو؟

\_\_راستش آره.

سمتش چرخیدم و گفتم:

\_\_خوب بفرمایید. من سرا پا گوشم.

لبخند زنان اشاره کرد بنشینم. کنارش، روی تخت فرود آمدم که گفت:

\_\_به گفته ی عموت اومدم این جا. یه موضوعی هست که خودش روش نشد بهت بگه. بهتر دونست من باهات در میون بذارم.

کنجکاوانه پرسیدم:

\_\_چه موضوعی زن عمو؟

دستش را جلو آورد، گونه ام را نوازش داد و گفت:

\_\_تو دخترِ قشنگی هستی دلِسا، بزرگ شدی و قراره تا چند وقت دیگه واردِ محیطِ دانشگاه بشی.

سر در نمی آوردم منظورِ زن عمو از این حرف چیست، فقط متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

\_\_اومدم بهت پیشنهاد بدم فردا همراهِ من بیای به آرایشگاه.

ابروهایم بالا پرید و گیج پرسیدم:

\_\_بیام آرایشگاه؟!!!

\_\_اوهوم، تو دختر جوونی هستی، این جا دیگه داخلِ روستا نیست که مردُمش حساسیت به خرج بدن و قدیمی فکر کنند. بهتر نیست از این حالتِ دخترونه و پریشون در بیای؟

در بند تو آزادم  
دستانم را بالا آوردم و روی صورتِ پر مو ام کشیدم و متعجب گفتم:

\_\_ پیام آرایشگاه تا اصلاح بشم؟

زن عمو با لبخند سر تکان داد:

\_\_ اوهوم.

چشمانم گرد و صورتم داغ شد:

\_\_ وای نه زن عمو، زشته، من تا ازدواج نکردم نمی تونم این کارو بکنم.

خنده ی آرامی کرد و گفت:

\_\_ ازدواج هم به موقع اش میکنی، فعلا بهتره از شر این موها خلاص بشی. دوست نداری که تو محیط دانشگاه با فرهنگِ اینجا، مورد تمسخر واقع بشی هان؟ حیفِ این صورتِ ناز نیست زیر این موها بمونه؟

لب به دندان گرفتم و مات به زن عمو نگاه کردم. هیچ وقت فکر اینجا را نکرده بودم، همیشه فکرم این بود که بعد از ازدواج تغییر می کنم. اما حالا متوجه شدم با ورود به شهر باید خیلی خیلی زودتر تن به این تغییرات دهم. باید همرنگ جماعت می شدم و این اصلا خوشایندم نبود.

گلسا بدونِ در زدن وارد اتاق شد و گفت:

\_\_ دلسا حاضر شدی؟ بیا دیگه. زن عمو شما هم بیاین خونه رو ببینیم.

زن عمو لبخند زنان بلند شد و گفت:

\_\_ باشه عزیزم الان آماده میشم.

بعد رو به من کرد و گفت:

\_\_ به حرفام فکر کن.

چشمکی زد و از کنار گلسا گذشت، از اتاق خارج شد... و ذهنِ مرا با هزاران فکر تنها گذاشت.. پاهایم را به زمین کوبیدم و انتظار می کشیدم، لحظات سختی بود. از استرس در حال جان کندن بودم.

در بند تو آزادم  
در اتاق با شدت باز شد، گلسا بود:

\_دلسا بیا ناهار.

کلافه ایستادم و طول و عرض اتاق را طی کردم و گفتم :

\_خبری نشد؟

\_نه. این همه استرس نداره که. بیا چیزی بخور الان پس میفتی.

\_نمی خورم، میل ندارم.

شانه ای بالا انداخت و از اتاق خارج شد. نگاهی به اتاق جدیدم کردم. خدا را شکر توانستیم با پول فروش زمین ها این خانه را بخریم. لبخندی از سر رضایت زدم اما همین که فکرم رفت پیش نتایج کنکور، باز در دلم رخت شسته شد... باز طول اتاق را قدم رو رفتم و آمدم که... صدای زنگ خانه بلند شد. قلبم برای چند ثانیه از حرکت ایستاد. نفس عمیقی کشیدم و منتظر چشم به در اتاقم دوختم که با شدت باز شد و چهره ی خندان عمو مهدی همراه یک پاکت بزرگ شیرینی مقابلم نمایان شد. خشکم زد، چهره ی عمو هم رفته رفته وا رفت و مات تماشایم کرد. با تته پته گفتم:

\_چی... شد عمو؟

ابروهایش بالا پرید و رو به گلسا که کنارش ایستاده بود، با لحن متعجبی گفت:

\_ببینم این دلسای خودمونه؟

گلسا با خنده جواب داد:

\_خود خودشه عمو جون.

عمو :

\_ مطمئنی؟ چقدر تغییر کردی دختر. خشگل تر شدی...

و با هیجان جلو آمد. خجالت زده دست روی گونه های تب دارم گذاشتم و نالیدم:

در بند تو آزادم

\_وای، من از آرایشگر خواستم خیلی دخترانه باشه، یعنی معلومه؟

گلسا خندید:

\_هه خانومو. خوب تغییر کردی دیگه.

با خجالت فراوان عقب گرد کردم و روی تخت فرود آمدم، دست هایم هنوز روی صورتم بود که عمو مهدی مقابلم زانو زد و گفت:

\_الان وقت خجالت نیست، قبولیتو دریاب.

با شنیدن این جمله دست هایم را از صورتم جدا کردم و گفتم:

\_واقعا قبول شدم؟

عمو برگه ای پرینت شده را به دستم داد و با لبخند گفت:

\_خودت نگاه کن.

با دیدن اسمم، اشک شوق از چشمانم جاری شد و زیر لب گفتم:

\_وای خدا، ممنونم.

و عمو با لبخند گفت:

\_معماری میخونی دیگه، خوب بخون خانم مهندس، که جات داخل شرکت از همین حالا خالیه.

به پیشنهاد عمو، این رشته را انتخاب کرده بودم، این طوری بعد از اتمام درس می توانستم در شرکت عمو مهدی مشغول به کار شوم. آن روز یکی از بهترین روزهای عمرم بود. خوشحالی ام تمامی نداشت، با قبولی من در دانشگاه همگی ذوق داشتند و برای پیشرفت و موفقیتم پشتم بودند، مخصوصا عمو مهدی که خیلی برای قبولی ام زحمت کشید. اگر در کلاس های کنکور ثبت نام نمی کرد، اگر مشوقم نبود، مطمئنا حالا من به این مرحله نمی رسیدم...

زندگی برایم شیرین شده بود، ورود به مرحله ی جدید زندگی ام شدیدا برایم خوشایند بود. محیط دانشگاه و اوضاعش برایم لذت بخش سپری می شد، حالا من چیزی از دختران شهر کم نداشتم، با چهره ای جدید و زیبا وارد این مرحله شده بودم، سعی داشتم رفتار خانومانه و خوبی داشته باشم، همان طور که باید می بودم و لیاقتش را

در بند تو آزادم

داشتم، دلم می خواست مادرم از داشتن چنین دختری با افتخار سرش را بالا بگیرد. مادری که حالش بعد از دیدار با چند پزشک قهار رو به بهبود بود و چه قدر خوب است که درک و فهمش به شکل سابق برگشته است.

دلم می خواست گلسا در محیط مدرسه اش به خوبی از خواهرش یاد کند. دیگر نمی خواستم عامل سر شکستگی خانواده ام باشم، هر چند که آن موضوع رسوایی که به بار آمده بود فقط یک دسیسه بود و بس.

دنیا برایم رنگ و رویی تازه گرفته بود و با خود فکر می کردم روزهای خوب و شیرین، هم وجود دارد. هر روز بزرگ تر می شدم و به دانش و علمم افزوده می شد، دلم پیشرفت می خواست، موفقیت و هر چه آرزوی خوب بود را می خواستم. از ته دل برای همه ی هم سن و سالانم دعا کردم تا به مرحله ای برسند که موجب افتخار و سر بلندی خانواده یشان باشند. از حادثه ای که در روستا برایم به جا مانده بود، این را یاد گرفتم که هرگز به کسی اطمینان نکنم. چشم و گوشم را بسته بودم و به دور از هر گونه شیطنتی فقط به دنبال درس بودم.

آه... سیاوش... هنوز فراموش نکردم چه کاری با من کردی، اما می دانی تو مسبب خوشبختی حالای من هستی. تو باعث شدی به این جا بیایم و رشد و ترقی را با چشمان خود ببینم، درست است در حقم بدی کردی ولی... شاید اگر آن افتضاح را برایم به بار نمی آوردی، من حالا این جا نبودم. شاید به بد بودن مدیون باشم. اما دلیل نمی شود کاری که با من کردی را از ذهنم دور بیندازم. من هنوز از تو بسیار دل آزرده ام. به درون آینه نگاه کردم، چه قدر تغییر کرده ام. دیگر به آن دلسای ۱۸ ساله هیچ شباهتی ندارم. دیگر نمی گفتم بزرگ شده ام و ۱۸ سال دارم، حالا همه صحت این حرف را می دانند، نیازی به تاکید نیست.

دستی به ابروهایم می کشم. خبری از آن نامرتبی آن سال ها نیست. آرایش ملایمی روی صورتم نقش بسته، هنوز هم ساده بودم اما نه به سادگی گذشته، آهی کشیدم، چند سال گذشته است... باورم نمی شد امروز زمان رفتن به شرکت عمو باشد. دانشگاه هم تمام شد. درون آینه لبخند می زنم. خوش حالم، خیلی زیاد، آن هم از چندین جهت، من امروزم را مدیون چه کسی بودم؟

آه، صد البته مدیون عمو مهدی، او در حقم پدری کرد.

دستی به مغنه ی سرم کشیدم که صدای مادر به گوشم رسید:

\_دلسا جان، عمو مهدی جلوی در منتظره.

چه قدر خوش حالم که حال مادرم روبراه است.

در بند تو آزادم  
با عجله کیف دستی ام را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. مادر پاکتی سمتم گرفت و گفت:

\_\_برات غذا گذاشتم. ظهر با عموت بخورین.

رویش را بوسیدم و گفتم:

\_\_قربونت برم ناهار لازم نیست. خودتون با گلسا بخوریدش.

و همین طور که سمت در می رفتم گفتم:

\_\_برام دعا کن مادر. حسابی بهش محتاجم.

تا جلوی در همراهیم کرد و گفت:

\_\_دعای خیرم پشت سرته دلسا جان.

سمت اتومبیل عمو مهدی دویدم و با سرعت روی صندلی جلو جای گرفتم:

\_\_دیر که نکردم عمو جون؟

عمو سر تا پایم را با لبخند برانداز کرد و گفت:

\_\_نخیر خانم مهندس.

لبخند زدم، حبه قندی در اعماق دلم آب شد، چقدر شیرین بود. به رو به خیره شدم، پدر، کاش بودی و پیشرفت دخترانت را می دیدی.

صدای عمو مهدی از خلسه خارجم کرد:

\_\_با طرح هایی که ازت دیدم و اطمینانی که بهت دارم، دست راست خودم میشی، حالا با وجود تو، با خیال راحت می تونم سفرای کاری رو برم.

یکهو دلم از داشتن این همه مسئولیت ریخت. هیجانم بالا گرفت، آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

\_\_شوخی تون گرفته عمو؟ منه تازه وارد، مگه می تونم یه شرکت کله گنده رو بچرخونم؟ ببینم مگه غیر از شما کسی نیست که این مسئولیتو به عهده بگیره؟

در بند تو آزادم

عمو از دیدن دلهره ی من خنده ای کرد و گفت:

\_\_نترس جغله، نگفتم که همین فردا می رم سفر و همه چیزو به تو می سپرم. منظورم، آینده بود. در ضمن بقیه هم هستن اما موضوع اعتماده که همیشه به هر کسی کرد.

نفس آسوده ای کشیدم که عمو ادامه داد:

\_\_یه مدت زیر نظر من یا فراهانی کاراتو پیش ببر، تا راه بیفتی. اون طور که من می شناسمت خیلی زودتر از اینا گلیم خودتو از آب می کشی بیرون، برادر زاده ی خودمی دیگه.

روی پایم کوبید و خندید. لبخند زنان نگاهش کردم و گفتم:

\_\_امیدوارم لیاقت زحمات و اطمینان شمارو داشته باشم.

\_\_حتما همینطوره عمو جون.

با رسیدن به شرکت، استرس و هیجانم بیشتر شد. روز اول کاری ام است و خواه ناخواه استرس گریبانم را می گیرد. عمو وارد پارکینگ شد، اتومبیلش را پارک کرد، از قسمت نگهبانی که می گذشتیم، نگهبان با احترام برایمان ایستاد و سلام داد. و همین طور ورود مرا نیز خوش آمد گفت که به شدت ذوقم افزوده شد. وارد آسانسور شدیم. عمو به طور کاملاً مشهودی زیر نظرم گرفته بود، حتما نگرانیم مشخص است. با لبخند چشمانش را بست، قصد داشت قُوت قلبم دهد، با توقف آسانسور اشاره کرد از اتاقک بیرون بروم. نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و از اتاقک آسانسور خارج شدم. هم قدم با عمو مهدی جلو می رفتم که گفت:

\_\_هیچ نگران نباش، تو که دوره شو گذروندی نگران چی هستی؟

پی در پی نفس عمیق می کشیدم، خودم هم علت نگرانی ام را درک نمی کردم، دستِ خودم نبود.

عمو مهدی مقابل دری ایستاد و گفت:

\_\_بفرمایید خانم مهندس.

لب گزیدم. با باز شدنِ در، عمو جلو رفت تا مجبور شوم دنبالش بیایم، با احتیاط وارد شدم. داشتیم در ذهنم فکر می کردم حتما حالا همه ی کارکنان، داخل سالن جمع اند و به محض ورودمان برایمان کف می زنند و استقبال گرمی از



در بند تو آزادم

من می شود. اما زهی خیال باطل، همه مشغول کار خودشان بودند و تک تک به عمو سلام می دادند. همانند جوجه اردکی به دنبال عمو می رفتم که رو به منشی گفت:

\_\_خانم اکبری، خانم مرادی رو به اتاقشون هدایت کنید.

منشی با تعجب نگاهی به من کرد و به سرعت از جایش برخواست و گفت:

\_\_بله حتما.

در جایم ایستادم، یک نگاهم به عمو بود که سمت اتاقی می رفت و نگاه دیگرم به منشی، که خندان تماشا می می کرد.

همین که عمو وارد اتاقش شد، منشی به سمتم آمد و با لبخند گفت:

\_\_شما برادر زاده ی جناب رئیس هستید؟

با تردید لبخند به لب آوردم و در جوابش گفتم:

\_\_همین طوره.

دستش سمتم دراز شد و گفت:

\_\_خیلی از آشناییتون خوشحالم، من ریحانه اکبری هستم.

لبخند زنان دستش را فشردم و گفتم:

\_\_خوشوقتم. دلسا مرادی هستم.

دست، پشت کمرم گذاشت و گفت:

\_\_بریم اتاقتونو نشون بدم.

همراهش جلو رفتم که، در کناری اتاق عمو را باز کرد و گفت:

\_\_جناب رئیس این اتاقو براتون در نظر گرفتن، خواستن نزدیکشون باشین.

در بند تو آزادم

لبخند زورکی تحویلش دادم، کمی در مورد موضوعات مهم و مقرارت مربوطه، توضیح داد و بعد تنه‌ایم گذاشت. خنده‌ام گرفته بود، عمو چنان گفته بود اتاقم را نشان دهد، انگار چه قدر از اتاق خودش دور بوده و من خبر نداشتم. از تنه‌اییم در اتاق استفاده کردم و زیر خنده زدم، چه فکر می‌کردم و چه شد!

نگاهی به اطرافم کردم. همه چیز به زیبایی تعبیه شده بود. عمو مهدی بهترین دیزاین را مخصوص شرکت خودش اتود (طرح) زده بود. نگاهی به چیدمان اتاق، مبلمان، نور پردازی و ... کردم. حس آرامش به درونم تزریق شد. کیفم را روی میز گذاشتم و به طرف پنجره رفتم، خواستم بازش کنم تا هوای تازه وارد اتاق شود که تقه‌ای به در خورد. به سرعت صاف ایستادم و گفتم:

\_\_بله؟

در، آرام باز شد و مردی میان سال وارد شد، سینی‌ای به دست داشت که با لبخند گفت:

\_\_سلام خانم مهندس خیلی خوش آمدین.

لبخندی به چهره‌ی بامزه‌اش زدم و جواب دادم:

\_\_سلام، ممنونم.

و با اشاره به فنجان‌ها اضافه کردم:

\_\_زحمت کشیدید.

سر خم کرد و محترمانه گفت:

\_\_نفرمایید وظیفه است. چای میل دارید یا قهوه؟

بی معطلی جواب دادم:

\_\_چای.

فنجانی روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد. با ذوق پشت میز کارم نشستم و باز به اطراف چشم دوختم که تلفن اتاق به صدا درآمد با عجله جواب دادم:

\_\_بله؟

در بند تو آزادم

\_\_بینم روی تلفن خیمه زده بودی دختر؟ یکم کلاس بذار و دیر جواب بده.

و زیر خنده زد، من هم لبخند زدم و گفتم:

\_\_مگه میشه جواب رئیسو دیر داد آخه؟ امر بفرمایید عمو جان.

\_\_خواستم بگم این شماره ی اتاق من، کاری داشتی در جریانم بذار اگه هم من جلسه یا بیرون از شرکت بودم، می تونی با فراهانی در میون بذاری.

\_\_چشم عمو جان، گر چه که این فراهانی رو نمی شناسم اما پیداش می کنم.

\_\_نگران نباش خیلی زود با همه آشنا می شی.

\_\_خیلی زود یعنی کی؟

\_\_یعنی همین امروز.

\_\_چه خوب.

\_\_جلسات داخل اتاق ریاست برگزار میشه، یعنی اتاق من، تا یه ساعت دیگه هم یه جلسه داریم که همه حضور دارن... می بینمت.

با اتمام صحبت های عمو، گوشی را سر جایش گذاشتم، بی اراده بر شدت استرسم افزوده شد. فنجان چای را سر کشیدم. اولین جلسه قرار بود برگزار شود، حسابی نگران بودم. روز اول کاری برای هر کسی ممکن است پر از دلهره و تنش باشد، آه عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنم را به جایی دیگر معطوف کنم، چشم بستم که یاد استاد دانشگاهم افتادم، با شناختی که از من داشت همیشه می گفت:

\_\_تو دیزاینر خوبی می شی، تو این بخش مهارت بالایی داری.

با یاد تعاریف استاد، لبخندی روی لبانم جای گرفت. همین که گاهی به اعتماد به نفسم اضافه می کرد کلی بود. تقه ای به در خورد و منشی وارد شد:

\_\_جناب رئیس این فایل ها رو دادن تا نگاهی بندازید، برای آشنایی با کارهای ریز و درشتی که نمونه برداشتیم و شرکت انجام داده.

در بند تو آزادم

لبخند زنان تشکر کردم. آرشیو را ورق زدم و مشغول دیدن اتودها و پلان هایی که از پروژه های به اتمام رسیده ی شرکت بود، شدم. همگی عالی و بی نقص بودند، می توانم به جرأت بگویم بهترین طرح هایی بود که می دیدم. همین بود که شرکت عمو شناخته شده و معروف بود. ساعتی را با دیدن پلان ها سر کردم که منشی اطلاع داد ساعت برگزاری جلسه فرا رسیده. باز در دلم رخت شسته شد. برایم سخت بود بین همکاران جدیدم حاضر شوم. دستی به ظاهرم کشیدم و درون آینه ای که روی کمد تعبیه شده بود خود را برانداز کردم، با اطمینان از ظاهرم، از اتاق خارج و به راهنمایی منشی به اتاق عمو رفتم. قبل از ورود دستی روی شانه ام گذاشته شد:

\_\_فایل ها رو دیدی؟

با لبخند به عمو نگاه کردم:

\_\_بله. خیلی عالی بودن.

هر دو وارد اتاق شدیم، با دیدن افرادی که پشت میز بزرگ وسط سالن نشسته بودند، جا خوردم. عمو جلوتر رفت و در رأس میز جای گرفت، با اشاره اش در کنارش جای گرفتم، و با خجالت به افراد حاضر نگاهی انداختم، همگی با لبخند نگاهم می کردند که عمو در حضور بقیه مرا به همگی معرفی کرد. با رویی باز، ورودم را خوش آمد گفتند، که صحبت عمو شروع شد و سکوت سنگینی در سالن حکم فرما شد. در بین صحبت های عمو متوجه شدم مردی که آن سمت و کنار عمو جای دارد همان فراهانی است، انگار بعد از عمو، او همه کاره ی شرکت است. گوشم را به صحبت های عمو دادم و نگاهم روی میز مقابل دوخته شد. صدای عمو در گوشم زنگ خورد:

\_\_دیزاینر این پروژه، خانم مرادی و آقای فراهانی هستند. کار هر کدام بهتر بود اون طرح برای شرکت سینا برگزیده میشه، خانم شیرازی شما کار تو به کجا رسوندی؟

به ادامه ی حرف عمو و جواب خانم شیرازی توجه نکردم و با تعجب نگاهم میخ عمو شد. چرا باید کار من و آقای فراهانی را با هم مقایسه می کرد؟ کاملاً مشخص است کار او، از من تازه وارد بهتر است. سعی کردم به خودم مسلط باشم تا عمو وظایف هر کدام را تعیین کند. در آخر، اتمام جلسه را اعلام کرد و همه از اتاق عمو خارج شدند غیر از من و فراهانی. من منتظر بودم او هم برود تا به عمو اعتراض کنم که عمو گفت:

\_\_و اما شما دو نفر... میخوام بهترین دیزاین روی شرکت سینا اجرا بشه، کار هر کدام بهتر بود، اون انتخاب میشه. می تونید برید.

نتوانستم سکوت کنم، پس گفتم:

در بند تو آزادم

\_جناب رئیس، بهتر نیست آقای فراهانی تنها مسئول این پروژه باشن؟ مطمئناً کار ایشان با این همه تجربه از من بهتره.

عمو بی توجه به وجود فراهانی، خیلی راحت گفت:

\_دلسا جان، خودتو دست کم بگیر. می خوام خودتو محک بزنی. از کارایی که ازت دیدم می تونم بهت اطمینان بدم که، موفق می شی.

مردد به فراهانی نگاه کردم که دست زیر چانه زده بود و مرا نگاه می کرد. بی اراده میخ چشمان خاکستری رنگش شدم، و تازه این را متوجه شدم که چه قدر رنگِ خاکستری برای چشم زیباست.

صدای عمو مرا به خود آورد:

\_منتظر چی هستید؟ چند روز بیشتر فرصت ندارید ها.

قبل از این که باز نگاهم به خاکستری چشمانش بیفتد از جایم بلند شدم و سمت در اتاق رفتم. وارد اتاقم شدم و سمت پنجره رفتم. منشی، پرونده ی پروژه ی سینا را که شامل مشخصات و آدرس بود، تحویلم داد تا برای بازدید بروم و مقدمات دیزاینش را فراهم کنم. خیره به پرونده شدم. باید تمام سعی ام را می کردم. پس با دقت مشغول فکر برای طراحی شدم، با توجه به ذهنیات خودم در مورد کاربری شرکت سینا، چند اتود زدم، آن قدر در فکر غرق بودم که گذر زمان را متوجه نشدم. تلفن اتاقم زنگ خورد، عمو بود که گفت:

\_بیا اتاقم، ناهار با هم باشیم.

با احساس گرسنگی، بی برو برگرد پیشنهاد عمو را پذیرفتم و به اتاقش رفتم. کمی در مورد طرح نصفه و نیمه ای که در ذهن داشتم، برای عمو گفتم و ایده هایم را مو به مو توضیح دادم که خوشش آمد. با اتمام غذا درِ اتاق عمو تقه ای خورد و بعد از اجازه ی عمو، فراهانی وارد شد:

\_مهدی جان من میرم سر پروژه، فقط خواستم یادآوری کنم، آخر هفته خونه ی من فراموشتون نشه. دلسا خانم شما هم تشریف بیارید.

گنگ به فراهانی نگاه کردم و کوتاه جواب دادم:

\_ممنونم، اما به چه مناسبت؟

در بند تو آزادم  
عمو جای او جواب داد:

\_معمولا آخر هفته ها یه دورهمی داریم، حالا گاهی هر هفته است، گاهی هر یه ماه، بستگی به شرایط وقت و زمانمون داره. این هفته هم آقا پیام میزبانه.

پس اسم کوچکش پیام بود. ابرویی بالا انداختم و رو به پیام گفتم:

\_ممنون از لطفتون. قول نمی دم بتونم پیام. باز ممنون از دعوتتون.

لبخند زنان گفت:

\_تعارف نکنید، به این مهمونی ها خواه ناخواه باید تن بدید. یه روزی هم، همگی مزاحم شما می شیم.

و به عمو چشمک بامزه ای زد که باعث شد لبخند به لبانم بنشیند. عمو برای اتمام این بحث رو به پیام گفت:

\_مگه دست خودشه؟ همراه خودم میارمش.

چشم روی هم گذاشت و گفت:

\_قدمتون روی چشم. فعلا خدا نگهدار.

سری تکان دادم که از بین در کنار رفت و در را بست. رو به عمو گفتم:

\_این دورهمی ها، دلیل خاصی داره عمو؟

\_نه فقط محض سرگرمی و تفریح، در کنار کار، یه مهمونی دوستانه هم داریم. در ضمن حضور همه هم واجبه، مگر اینکه کار خیلی مهمی پیش بیاد که کسی اومدنشو کنسل کنه.

\_من ترجیح میدم پیام عمو جون.

\_مگه دست خودته؟ چرا کناره گیری می کنی؟

\_کناره گیری نمی کنم عمو، فقط نمی خوام آخر هفته هامو دور از مادر و گلسا باشم.

\_قرار نیست تنها باشن که، شبنم که آخر هفته ها کنارشونه.

در بند تو آزادم  
معذب از اصرارهای عمو گفتم:

\_حالا تا مهمونی تصمیم می گیرم. بابت ناهار ممنون. بامن کاری ندارید؟ میرم سر ساختمان سینا برای بازدید.

\_الان میری؟ پس کاش همراه پیام می رفتی.

\_مگه اونم، اونجا رفت؟

\_آره خوب، اونم برای بازدید باید می رفت.

\_خوب اشکالی نداره، آژانس می گیرم. فعلا عمو جان.

\_برو سلامت، کارت تموم شد، برگرد شرکت باهم بریم خونه.

\_چشم فعلا.

به اتاقم رفتم و بعد از برداشتن کیف و وسایل لازم، از منشی خواستم یک آژانس خبر کند.

با رسیدن به مقصد، نگاهی به نمای ساختمان کردم و موقعیت هایش را در نظر گرفتم. وارد شرکت شدم که پیام را دیدم با آقای مشغول صحبت بود که با دیدن من، از صحبتش سر باز زد و گفت:

\_کاش می گفتید امروز برای بازدید می یاید. با هم میومدیم.

لبخند تشکر آمیزی زدم و گفتم:

\_ممنون، نیازی نبود مزاحم شما بشم.

آقای که در کنارش بود رو به من گفت:

\_رافعی هستم خانم، مدیر شرکت.

\_خوشوقتم، اجازه هست بازدیدو شروع کنم؟

\_بله بفرمایید.

در بند تو آزادم

با اجازه ای گفتم و از کنارشان گذشتم. فضای داخل شرکت را برانداز و نور دهی اش را در نظر گرفتم. طبق ابعاد و اندازه ها باید مبلمان، رنگ، نوردهی و ... را بررسی می کردم. همه جا سرک کشیدم و همه ی موقعیت ها را در نظر گرفتم. در آخر، رو به رافعی گفتم:

\_ شما برای دیزاین نظری ندارید؟ پیشنهادی نمی دید؟

\_ ترجیح میدم همه چیزو به خودتون بسپرم. فقط بنده رنگ های گرم رو بیشتر می پسندم.

\_ حتما در خواستتون رو مد نظر می گیرم. امری نیست؟

\_ برای پذیرایی تشریف داشته باشید.

\_ ممنون صرف شده، با اجازه.

از پیام دیگر خبری نبود. پس از شرکت خارج شدم تا برای گرفتن تاکسی به سر خیابان اصلی بروم، که صدایی مانعم شد:

\_ خانمِ مرادی؟... تشریف بیارید برسو نمتون.

سمتش چرخیدم، به اتومبیل مشکی رنگی تکیه زده و نگاهم می کرد. تکیه از اتومبیلش گرفت و قدمی جلو آمد:

\_ بفرمایید.

دو دل نگاهش کردم:

\_ مزاحم نمی شم.

\_ این چه حرفیه بفرمایید.

معذب جلو رفتم، نگاهی به درِ عقب انداختم، نمی دانستم باید کجا می نشستم... اما یادِ زمانی که هم راه یکی از دانشجویان به بازدید می رفتیم افتادم، زمانی که قصد داشتم صندلی عقب بنشینم که خیلی صریح رو به من گفت:

\_ اون آژانسه که عقب میشینن خانمِ مرادی.



در بند تو آزادم  
با یادآوری آن زمان در جلو را باز کردم و در کنارش جای گرفتم. او که زودتر از من روی صندلی اش جای گرفته بود،  
استارت زد و به راه افتاد:

\_\_خونه تشریف می برید؟

\_\_نه خیر شرکت.

سری تکان داد و گفت:

\_\_بازدید چه طور بود؟

از گوشه ی چشم تماشایش کردم و گفتم:

\_\_ خوب بود. به عنوان اولین پروژه ی کاریم سعی دارم خوب عمل کنم.

\_\_خوبه، فقط هر چه قدر هم خوب عمل کنید، فکر می کنید کارتون انتخاب می شه؟

متعجب نگاهش کردم، به نظر نمی رسید فرد از خود راضی ای باشد، اما انگار اشتباه فکر می کردم. به چشمانم خیره  
شد و با آرامش لبخند زد و گفت:

\_\_حرص نخورید، فقط سوال پرسیدم.

نگاه از او گرفتم و گفتم:

\_\_حرص نخوردم، اما باید بدونید که من شدیداً تلاش خودمو می کنم. در ضمن این یه رقابت نیست، فقط محض بهتر  
پیش رفتن پروژه ست.

ابرویی بالا انداخت و میخ جاده شد:

\_\_صد البته. اما اینم در نظر داشته باشید، کار یه تازه وارد با یه کار کشته کاملاً متفاوته.

با حرص چشم چرخاندم و گفتم:

\_\_خیلی خودتونو تحویل می گیرید جناب فراهانی. این خیلی عالیه که اعتماد به نفس فوق العاده بالایی دارید.  
تحسینتون می کنم.

در بند تو آزادم

خنده ی آرامی کرد و بدون آن که دیگر نگاهم کند به راهش ادامه داد.

با طی شدن مسیر، مقابل شرکت ایستاد. دست بردم سمت دستگیره و گفتم:

\_\_زحمت کشیدید. ممنون.

\_\_خواهش می کنم.

پایین آمدم و به سرعت وارد شرکت شدم. به اتاقم رفتم و طی بررسی هایی که کرده بودم سعی کردم طرح مورد نظر را درون کامپیوتر پیاده کنم. آن قدر حرفهای پیام برایم گران تمام شده بود که باید کارم را خوب پیش می بردم تا اعتماد به نفس کذایی اش را از بین ببرم.

درست است گفته بودم رقابتی در کار نیست. اما حالا به نظرم کاملاً رقابتی عمل می کردم. تا عصر مشغول کار و اتود زدن بودم که عمو اطلاع داد برای رفتن آماده شوم. خسته اما راضی از روز اول کاری، همراه عمو به خانه رفتیم.

کل کارهایم را برای گلسا و مادر توضیح دادم. برق لبخند رضایت در صورت مادرم درخشید. خوشحال بودم می توانم از حالا کار کنم و پول در بیاورم. حالا بیش از این، بار مشکلاتمان را عمو به دوش نمی کشید.

بالاخره بعد از چندین بار بازدید و اجرای ایده هایم، توانستم همان طور که مد نظرم بود، کار کنم...

تقه ای به در اتاق عمو زدم و وارد شدم. با دیدن فراهانی سری به نشانه ی ادب تکان دادم و جلو رفتم. عمو داشت از کار هردویمان دیدن می کرد. خیلی دلم می خواست کار فراهانی را هر چه زودتر ببینم. آن طور که او برایم گری می خواند مشخص بود کارش عالی است. دلم می خواست، زودتر سرک بکشم و کارش را دید بزنم که صدای عمو باعث شد توجهم را به او بدهم:

\_\_پیام؟ ایده ی تو اینه؟

فراهانی با لبخند آرامش بخشی جواب داد:

\_\_آره مهدی جان، چه طور مگه؟

در بند تو آزادم

عمو نگاه متعجبی به او انداخت که کنجکاوترم کرد. معلوم نیست چه طرحی زده بود که عمو را متعجب کرده، حتما از همیشه بهتر است که عمو ماتش برده بود. گیج به لبخند فراهانی و نگاه مات عمو خیره شدم که عمو نفس عمیقی کشید و خیلی جدی گفت:

\_\_بنابراین من انتخابم مشخصه... من طرح دلسارو می‌پسندم.

چشمانم گرد شد، درست شنیده بودم؟ صدای فراهانی به گوشم رسید:

\_\_عه؟ پارتی بازی به دیگه نه؟

و خندید. چه قدر هم خون‌سرد و آرام به نظر می‌رسید.

باورم نمی‌شد کارِ من منتخبِ عمو باشد، پس با دو دلی پرسیدم:

\_\_مطمئنید عمو؟

عمو به مقابلش اشاره کرد و گفت:

\_\_آره، اصلا خودت بیا تماشا کن، تو جای من بودی کدومو انتخاب می‌کردی؟

کنجکاوانه جلو رفتم و با دیدن طرح فراهانی ماتم برد. با چشمانی گرد شده نگاهش کردم. به جرأت می‌توانم بگویم طرح از این ساده تر ندیده بودم که حالا به لطف او دیدم. زبان باز کردم و گفتم:

\_\_باور نمی‌کنم این طرح شما باشه.

دست به بغل، سر کج کرد و گفت:

\_\_چرا؟ مگه چشمه؟ هر چه ساده تر، زیباتر.

\_\_اگه قرار بود این طور باشه که دیگه لزومی به دیزاینر نبود.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

\_\_تقصیر من چیه وقتی ساده پسندم؟ کلا ساده هارو بیشتر دوست دارم.

و نگاه خاصی به من کرد که با تعجب به سر تا پایم نگاهی کردم و ناخودآگاه حس کردم از حرفش منظوری داشته.

در بند تو آزادم

از رفتارش سر در نمی آوردم. گنگ بودم اما خوشحال، چون طرح من برگزیده ی پروژه شده بود. با لبانی خندان از اتاق عمو خارج شدم و همین که خواستم سمت اتاقم بروم، صدای عمو توجهم را جلب کرد:

\_\_چی تو سرت می گذره پیام؟

و صدای خنده ی آرام پیام به گوش رسید و بعد:

\_\_دلم نمی خواست اولین کارش، باعث ناامیدیش بشه. این جوری براش انگیزه می شه.

دهانم از حرفی که شنیدم باز ماند و به سرعت وارد اتاقم شدم... به در اتاق تکیه زدم و نفس عمیقی کشیدم. به دیوار رو به رو خیره شدم. حس عجیبی داشتم. فکر این که به خاطر موفقیت من، ساده ترین طرح را زده بود برایم جالب بود. شاید هرکسی جای من بود، از این که دست کم گرفته شده باشد ناراحت می شد. اما برای من فقط لبخند به ارمغان می آورد. در دل متشکر بودم از کاری که کرده بود. مطمئنا اگر می خواست، می توانست بهترین ایده را به رخ همه بکشد، اما به خاطر انگیزه ی من کناره گیری کرده بود. بی اراده جایگاهش در ذهنم اوج گرفت و برایش ارج و قرب خاصی قائل شدم.

بی اراده یاد و خاطر روستا و عشق احمقانه ام در یادم زنده شد. حتی فکرش هم موجب عذابم می شد. اگر می خواستم عشق را در دلم جای دهم فرصت های زیادی داشتم.

سمت صندلی رفتم و پشت میز جای گرفتم... یاد محیط دانشگاه و یکی از دانشجویها (امید رضایی) افتادم که در حیاط دانشگاه مقابلم را گرفت و خیلی بی مقدمه گفت:

\_\_خانم مرادی می تونم شمارتون رو داشته باشم؟

و جواب محکم و منفی من که خیلی صریح برایش بیان کردم:

\_\_من اصلا تلفن همراه ندارم که بخوام شماره مو به شما بدم. درضمن تمایلی هم به برقراری این طور ارتباطات ندارم.

بر خلاف گلسا که خیلی زود تلفن همراه گرفته بود، من علاقه ای به داشتنش نداشتم. نه راهی برای ارتباط می خواستم و نه گزینه ای برای عشق و دل دادگی. من خاطره ی خوبی از عشق نداشتم. نمی خواستم باز در دامش بیفتم. آهی کشیدم و به رایانه ی مقابلم نگاه کردم. در دل از رفتار فراهانی استقبال کرده بودم و شور و حال خاصی داشتم. امشب هم دور همی در خانه اش برپا بود و زودتر از همه از شرکت خارج شده بود. هنوز برای رفتن دو دل بودم که با اصرارهای عمو و اجازه ی مادر برای رفتن قبول کردم تا به خانه اش بروم.

در بند تو آزادم

به خانه که رسیدیم، بعد از دوش کوتاهی که گرفتم به اتاقم رفتم، مانتوی زرشکی نسبتاً بلند و اندامی ام را پوشیدم، شال و شلوار مشکی و شال حریر مشکی روی سر انداختم. آرایش ملایمی کردم و از اتاق خارج شدم. گلسا، در حال پختن غذا بود، بزرگ و خانم شده بود و سال اول دانشگاه را می‌گذراند. مادر هم جلوی تلویزیون نشسته بود. بعد از خداحافظی از خانه خارج شدم و به جلوی در رفتم. عمو مقابل در، انتظارم را می‌کشید که سوار شدم. نگاهی به من انداخت و گفت:

\_\_ به به خانم خوش تیپ.

لبخندی زدم و گفتم:

\_\_ پس معلومه خودتونو ندیدین.

که خندید و همراهیش کردم.

همراه دسته گلی که در بین راه گرفته بودم، از اتومبیل عمو پیاده شدم. نگاهی به مجتمع مقابل انداختم. نمای زیبایی داشت. عمو همراهی ام کرد و هر دو وارد ساختمان شدیم. به طرف آسانسور رفتیم و بعد از داخل شدن به طبقه ی مورد نظر رفتیم و همین که از آن خارج شدیم نگاهم روی پیام ثابت ماند که مقابل در انتظارمان را می‌کشید. صدای شلوغی و همهمه این پیامد را به همراه داشت که ما آخرین مهمانان هستیم. گل را تقدیمش می‌کنم که تشکر می‌کند و وارد می‌شویم. تیپ زیبایی زده اسپرت و شیک. دیگر رسمیت داخل شرکت را ندارد. به تمام همکاران سلام می‌دهم و کنار ریحانه (منشی شرکت) جای می‌گیرم. عمو و پیام به ما می‌پیوندند و پیام رو به همه می‌گوید:

\_\_ خیلی خوش اومدید. از خودتون پذیرایی کنید. دیگه تعارف نمی‌کنم.

ریحانه نگاه خاصی به او می‌اندازد و با لحن کشداری می‌گوید:

\_\_ زحمت دادید آقا پیااااا.

پیام به رسم ادب تعارفی می‌کند و برای گذاشتن گل داخل گلدان از ما دور می‌شود.

کیف دستی ام را در کنار پایه ی مبل گذاشتم و به شوخی و خنده ی عده ای از آقایان نگاه کردم. جمعا شاید ۱۰ نفر می‌شدیم. بین صحبت هایشان جمله ای به گوشم خورد که متعجبم کرد:

\_\_ آقا می‌ترسه کسی حسودیش شه که رونمایی نمی‌کنه...

در بند تو آزادم

کنجکاو به حرف های بی سر و ته شان گوش می دادم که عمو با خنده گفت:

\_غیرتش اجازه نمی ده خوب، چرا سر به سرش می ذارید؟

و صدای ریحانه که از کنار گوشم بلند شد:

\_آقا پیام لااقل آلبوم تونو بیار همسر گرامی رو ببینیم.

ابروهایم بالا پرید که ریحانه ادامه داد:

\_ماشالله خانم تون خیلی هم با سلیقه ستا چه قدرم زحمت کشیده بیچاره. آخه بد شد تو جمع ما نیستن که.

ماتِ چهره ی پر آرایش ریحانه پرسیدم:

\_مگه آقای فراهانی متاهله؟

همان طور که سیبی را پوست می گرفت با لبخند گفت:

\_بله... اونم چه تأهلی، از نوع بسیار غیرتیش. تازه یه دخترم داره.

نمی دانم چرا از شنیدن این خبر، حال بدی به من دست داد، پیام از راه رسید و گفت:

\_گفتم جمع دوستانه ست خانمم رو فرستادم خونه ی پدرش. البته خودشم چندان دوست نداشت خلوتمونو بهم

بزنه. در ضمن نمی دونم خانمم آلبومو کجا گذاشته خانم اکبری. غیر از اون بیارم نشونتون بدم که چشمش بزنی؟

اصلا غرورم اجازه نمی ده.

نگاهش کردم که رو به من چشمکی زد که نمی دانم منظورش چه بود...

مبهوتِ حرف هایی که برایم تازگی داشت، بودم. بعد از گذشت یک هفته، حالا فهمیده بودم متاهل است، حتی بچه

هم داشت و این طور که معلوم است خیلی هم همسرش را دوست دارد.

نفسم را فوت کردم و بی توجه به حرفی که شوکه ام کرده بود فنجان چایی برداشتم و جرعه ای نوشیدم. سعی کردم

خودم را با شوخی های ریحانه سرگرم کنم تا کمتر نگاهم بین آقایان چرخ بخورد، دوست نداشتم با فکرِ این که

توجهم به آن هاست، فکر و خیال برشان دارد. درست مثل خودم که از توجهات فراهانی، فکر و خیال واهی برم

در بند تو آزادم

داشته بود. از خودم بدم آمد که به سرعت قضاوت کرده بودم. نگاهم را به اطراف خانه اش چرخ دادم که چشمانم در نگاهش قفل شد. با لبخند نگاهم کرد و گفت:

\_بفرمایید دل‌سا خانم. از خودتون پذیرایی کنید.

خشک جواب دادم:

\_ممنون.

و به سرعت نگاه از او گرفتم. چه قدر بدم می‌آمد از افراد متاهلی که سر و گوششان می‌جنبید و نگاهشان سمت این و آن هرز می‌رفت. البته ندیده بودم به تمام دختران شرکت این‌طور نگاه کند، در هر حال چه من، چه دیگران، مهم تأهلیش بود که دلم را ریش می‌کرد. ناخودآگاه باعث می‌شد حد و حدودم را با او بیشتر رعایت کنم. صدای ریحانه باز بلند شد:

\_خوب بازی امشب چیه؟

متعجب گفتم:

\_بازی؟!

جواب داد:

\_آره یه بازی دسته جمعی تو دورهمی ها داریم. حالا هر بازی که شد. اما این بار قرار شد گل یا پوچ باشه.

و خندید. ابرویی بالا انداختم که عمو گفت:

\_اتفاقا دل‌سا، گل یا پوچش حرف نداره.

خنده‌ام گرفت، قصد دست انداختنم را داشت. آخر او از بازی من چه می‌دانست؟ پیام با صدای بلندی گفت:

\_جدی؟ پس دل‌سا خانم تو تیم من.

چپ چپ نگاهش کردم و لبخند از لبانم پر کشید. چه قدر بدم می‌آمد دور از چشم همسران‌شان با خانمی گرم بگیرند. هیچ نگفتم که باعث شد نگاهش رنگِ تعجب بگیرد.

در بند تو آزادم

عمو و پیام هردو شروع به یار کشی کردند که طبق گفته ی پیام، من به گروه آن‌ها منتقل شدم. ۵ به ۵ تقسیم شدیم. پیام، دست های همه را پر کرد و همین که به من رسید، دست هایم را فاصله می‌دادم تا به هم نخورد اما او نزدیک تر می‌شد و طوری که بقیه نبینند گل را در دست هایم می‌انداخت که باعث می‌شد دندان روی هم بفشارم. برای این که رویش را کم کنم به بدترین شکل ممکن بازی کردم و هر بار طوری لو دادم که گل دست من است که همین باعث شد از گوشه ی چشم با چشمان ریز شده نگاهم کند. بدون توجه به نگاهش به کارم ادامه دادم که در آخر کنار گوشم گفت:

\_\_میشه بدونم مشکل چیه؟

ابرویی بالا انداختم و مثل خودش آرام جواب دادم:

\_\_مشکل؟ چه مشکلی؟

نگاه عاقل اندرسفیهی به من انداخت و گفت:

\_\_ظاهرا یه پدر کشتگی با بنده دارین که سعی دارین بازبو خراب کنین.

\_\_نخیر اشتباه می‌کنید.

صدای عمو ، قبل از این که جوابی بدهد بلند شد:

\_\_چی شده؟ چی باهم پیچ می‌کنید شماها؟

پیام بلافاصله جواب داد:

\_\_اونطورام که تعریف می‌کردید نیست این هم گروهی بنده.

با چشم و ابرو به من اشاره کرد که رو به او جواب دادم:

\_\_عمو جان مزاح کردند. شما چرا باورتون شد؟

عمو خندید که پیام ابرویی بالا انداخت و نگاهش کرد و با شیطنت گفت:

\_\_پس قصد بهم زدن تیم منو داشتی مهدی خان.



در بند تو آزادم

عمو از اعماق دلش خندید که حق به جانب گفتم:

هنوزم دیر نشده، می‌تونید با یه نفر دیگه جا به جام کنید.

چشمانش را ریز کرد و با لحن دلسوزانه ای گفت:

این باختو به جون می‌خرم. چاره چیه؟!

پشت چشمی نازک کردم و نگاه از او گرفتم. هیچ از طرز نگاهش خوشم نمی‌آمد، کاش این را بفهمد.

تا پایان بازی کلی گند زدم تا موجب باختمان شد که خنده ی تیم عمو مهدی را به ارمغان داشت. پیام از جایش برخاست و گفت:

مهدی میدونه، من بازیم اصلا خوب نیست، از همین تریبون اعلام می‌کنم، باختمون رو می‌پذیرم.

متعجب نگاهش کردم. چرا سعی می‌کرد ضعف‌هایم را به گردن بگیرد؟ اخم کردم و نگاه از او گرفتم، دیگر دلیلی ندارد به خاطر من این‌طور جلوه دهی جناب فراهانی، بهتر است برای خانواده‌ات دلسوزی کنی، حنایت رنگی ندارد مردک.

برای صرف شام به کمک هم میز غذا را چیدیم. بوی فسنجان مطبوعی محیط را پر کرده بود، پیام در آخر، ظرف بزرگ سوپ را هم وسط میز گذاشت و گفت:

خوب شروع کنید. امیدوارم دست‌پخت همسرم مورد پسندتون واقع بشه.

به سرعت ملاقه را برداشتم و گفتم:

الحق که زن زندگیه، واقعا قدرشو ندونین نامردیه.

با لبخند یک وره ای نگاهم کرد و گفت:

نوکرشم هستم.

نیشخندی زدم و در دل گفتم:

زبان باز پرو.

در بند تو آزادم

مشغول کشیدن غذا شدم و الحق که دستپخت همسرش هم عالی بود.

سر میز شام بودیم که نطق پیام باز شد:

\_\_راستی تبریک نمی‌گید به دلسا خانم؟

همه متعجب به او خیره شدیم که ادامه داد:

\_\_اولین پروژه‌ی کاریشو به نحو احسنت انجام داده، من به نوبه‌ی خودم تبریک میگم دلسا خانم. براتون آرزوی موفقیت‌های بیشتری رو دارم.

لقمه‌ام را فرو دادم و گفتم:

\_\_ممنونم. اما چندان نتیجه‌ی کارم به دلم نچسبید. برعکس من از طرح ساده‌ی شما خوشم اومد و از عمو می‌خوام در انتخاب‌شون صرف نظر کنند.

قاشق و چنگال را درون ظرف گذاشتم و حق به جانب تماشایش کردم که خندید:

\_\_اول این‌که مهدی غیر ممکنه از انتخابش صرف نظر کنه. حرف، حرفِ اوله. دوم این‌که گمونم شما بی خبریدا، مهدی به شدت اهل پارتی بازیه.

باز خندید و به عمو چشمک زد. عمو هم برای شیطنتش تبسمی کرد و هیچ نگفت. حق داشت، از کارِ آقا خبردار بود. نفسم را فوت کردم و گفتم:

\_\_عمو جان، اهل پارتی بازیه یا بعضیا تقلب کردن و دلشون سوخته؟ اونم بی دلیل!

ابروهایش بالا پرید و از گوشه‌ی چشم به عمو خیره شد، انگار می‌خواست مطمئن شود عمو به من حرفی زده یا نه. خیلی واضح دیدم که عمو سری به علامت نفی تکان داد که ریحانه گفت:

\_\_معلومه چی می‌گید شماها؟ سر در نمی‌ارم.

یکی از آقایان هم گفت:

\_\_رمزیه خانم اکبری. زیاد کنجکاوی نکن. مغزت هنگ می‌کنه.

در بند تو آزادم  
ریحانه پشت چشمی نازک کرد که خیلی ریلکس گفتم:

\_از همین اول گفته باشم، از دل سوزی و عقب کشیدن خوشم نمیاد. پس هرکس با من کار کرد هر چه قدر توان داشت هنرش رو نشون بده. نه این که به خاطر تازه کار بودنم عقب نشینی کنه تا من با انتخاب شدن کارم انگیزه بگیرم.

و به پیام خیره شدم، با چشم های ریز شده و لبخند کم رنگی نگاهم می کرد.

دلم زیر و رو شد از طرز نگاهش، مرده شورت را ببرند با آن نگاه خاکستری ات... به سرعت نگاه از او گرفتم که باز ریحانه گفت:

\_مگه کسی این کارو کرده قربونت؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

\_نه عزیزم. منظورم کلی بود. خدا نکنه با چنین چیزی مواجه بشم. چون خیلی ناراحتم می کنه.

پیام با همان نگاه خاصش گفت:

\_پس علت طرز بازی تون همین بود آره؟

ریلکس به رویش لبخند زدم و در جوابش گفتم:

\_مگه بازییم چش بود؟ خودتون بد بازی کردید، یادتون رفته؟ پیش همه هم اعتراف کردید!

لبانش را بهم فشرد و خنده اش را مخفی کرد.

بعد از شام همراه ریحانه مشغول جمع کردن میز بودیم که زیر گوشم گفت:

\_شیطونه میگه برو در اتاقشونو باز کن و یه دیدی بزن. بعد که خوب تخت دو نفره و عکسای دونفره ی رو شاسی رو دید زدم بیخودی بگم ای وای خیال کردم این جا سرویس بهداشتیه.

با صدای بلندی خندیدم و از این شدت کنجکاوی اش تعجب کردم:

\_آخه چرا این قدر برات مهمه تا همسرشو ببینی؟

در بند تو آزادم  
با هیجان شروع کرد به توضیح:

\_آخه خیلی دلم میخواد زنشو ببینم. زنی که این مدت از همه مخفی کرده دیدن داره. اما عموت یه بار گفت همسرشو دیده گویا خیلی هم همه چی تموم و خانم بوده.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

\_امیدوارم فراهانی قدرشو بدونه.

\_معلومه که میدونه. می میره براش.

\_از کجا این قدر مطمئنی؟

\_از اون جایی که پای تلفن جانم و عزیزم راه می ندازه. تازه گاهی عکس شو هم می بوسه. جلو چشم خودم گوشیشو ماچ کرد. بعدم تا دید حواسم بهشه سریع جدی شد و گوشیه تو جیبش گذاشت. خیلی هم مرخصی می گیره. خانمشو می بره دور دور.

خنده ام گرفته بود به این توجهاتش. واقعا حس کنجکاویش بالا بود. طوری که من هم تحریک شدم برای دیدن خانواده اش...

\*

\*

\*

\*

وارد اتاق عمو شدم و به دنبال پرونده ی جدید گشتم که تقه ای به در اتاق خورد، نگاه چرخاندم که ریحانه سرک کشید و گفت:

\_مدیر پروژه ی سپهر اینجاست. جناب رئیس گفتن اگر خودشون حضور نداشتن شما حتما ببینیدشون. بگم بیان داخل؟

در بند تو آزادم

به چهره‌ی سرخ و سفیدش نگاه کردم، مشخص بود از چیزی هیجان دارد که این‌طور شده، شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

\_\_ بگو بیان داخل.

سری تکان داد و به سرعت در اتاق را روی هم گذاشت و رفت. پرونده‌ی مورد نظر را روی میز پهن کردم که تلفن اتاق به صدا در آمد، جواب دادم:

\_\_ بله؟

صدای عمو در گوشم پیچید:

\_\_ دل‌سا جان؟

\_\_ بله عمو؟

\_\_ مدیر شرکت سپهر اومده تا قرار داد ببندد، من که نیستم سرم شلوغ‌یه سمینار دارم، تو قرار دادو باهاش ببند. راستی فراهانی هم گفته سعی می‌کنه هرچه سریع‌تر خودشو برسونه شرکت. پس اگه مشکلی بود با اون هماهنگ کن. کاری نداری؟

\_\_ خیالتون راحت، مراقب خودتون باشید.

گوشی را سرجایش گذاشتم و پشت میز ریاست نشستم که تقه‌ای به در خورد. صدایم را صاف کردم و گفتم:

\_\_ بفرمایید.

نفس عمیقی کشیدم و خودم را برای بستن اولین قرارداد آماده کردم.

در اتاق باز شد و صدای مردانه‌ای به گوشم رسید:

\_\_ سلام خانم.

سرم را بالا گرفتم تا جواب سلامش را بدهم که دهانم از دیدنش باز ماند، ناخودآگاه مثل همان سال‌ها، مثل همان روز کذایی فقط لب زدم، درست مثل همان ماهی از آب بیرون افتاده. نفس در سینه‌ام حبس شده بود و با هر قدمی که جلو می‌آمد این قلب من بود که هزار تکه می‌شد و در سینه‌ام بی‌قراری می‌کرد.

در بند تو آزادم

انگار خواب می دیدم، او، این جا، اصلا امکان نداشت. خدایا یعنی دنیایت آن قدر کوچک است که بشود به این راحتی بعد از گذشت سالها باز ببینمش؟

صدایش انگار از دور دستها به گوشم رسید:

\_خانم مرادی؟ طوری شده؟

دستم را بالا آوردم و از روی مقنعه گلویم را فشردم، کاش می شد دست هایم را روی گلوی تو می گذاشتم و با تمام قدرت فشار می دادم تا تمام شوی، از بین بروی و دیگر چشمم به این نگاه قدیمی و خاطره انگیزت نیفتد. چرا از دیدنم متعجب نشده؟ یعنی می دانسته من در این شرکت هستم؟ اصلا با چه رویی به این جا آمده بود؟ خدایا داشتم دیوانه می شدم. دستهایش روی میز فرود آمد و خیره در چشمانم گفت:

\_خوبید خانم؟

از پارچ روی میز لیوان آبی برایم ریخت. دوست نداشتم لحظه ای ببینمش، ناچار لیوان را از دستش گرفتم و سرکشیدم. کمی حالم جا آمد و تازه وجودش باورم شد. زود به خودم مسلط شدم و در جایم خانمانه نشستم. نگاهم را زیر انداختم و گفتم:

\_امرتون؟

مکثی که کرد نشان از تعجبش بود. ثانیه ای گذشت که لب باز کرد:

\_بنده سیاوش ارجمند هستم. از شرکت سپهر، برای بستن قرارداد...

حرفش را قطع کردم:

\_بله در جریان هستم.

و بدون گفتن حرف دیگری تلفن را برداشتم و شماره ای گرفتم و منتظر ماندم... با شنیدن صدای ریحانه گفتم:

\_خانم اکبری؟ آقای فراهانی تشریف نیاوردن؟

\_الان می رسن، تو راهن.

\_همین که اومدن بگید بیان به اتاق ریاست.

در بند تو آزادم

\_\_بله حتما.

\_\_ممنون.

گوشی را سرجایش گذاشتم و به میلمان اشاره کردم و گفتم:

\_\_بفرمایید.

در تمام مدت هم به چهره اش نگاه نکردم. بیزار بودم از آن چهره، از آن نگاه و چشم ها... چشم هایی که روزی آرزو داشتم مرا ببینند که نشد، پا گذاشت روی غرورم و تا آخرین حد لهنم کرد. از شدت افکار بیهوده ام عصبی شدم. شوک بدی به من وارد شده بود. کاش نمی آمد. خدایا چرا؟ چرا حالا؟ چرا این جا؟ دندان روی هم فشردم و مشت آرامی به میز کوبیدم که نگاهم کرد.

همین موقع تقه ای به در خورد، خوشحال از آمدن فراهانی از جایم برخواستم که در کمال تعجب آقا کمال وارد شد و سینی به دست جلو آمد، آرام سلامی داد و فنجان های قهوه را مقابلمان گذاشت و رفت... آه عمیقی کشیدم، از انتظار کشیدن تنفر داشتم. پس فراهانی کجا مانده؟ چرا نمی آید؟ باز پشت میز جای گرفتم و کلافه خودکار را روی میز کوبیدم و لبم را جویدم. صدایش را صاف کرد و گفت:

\_\_شما مدیر شرکت که نیستید؟ نه؟

چشم روی هم گذاشتم واقعا حضورش معذبم می کرد:

\_\_نخیر.

سری تکان داد و لب باز کرد و گفت:

\_\_حس می کنم شمارو جایی دیدم.

تیز نگاهش کردم. یعنی تاحالا مرا نشناخته بود؟ پس بگو چرا با آب و تاب خودش را معرفی می کرد. چپ چپ نگاهش کردم و بی اراده گفتم:

\_\_من چنین حسی ندارم.

در بند تو آزادم  
همان بهتر فراموشش شده باشم. دلم نمی‌خواست بدانم زخم خورده‌ی رسوایی به بار آورده اش هستم. نفس در سینه  
ام حبس شده بود که تقه ای به در اتاق خورد.

به‌سرعت به در اتاق، چشم دوختم که فراهانی داخل آمد. نفس راحتی کشیدم و از جایم برخاستم:

\_\_خوب که اومدید آقای فراهانی. لطفاً به کار آقا برسید. من کار دارم. با اجازه.

پرونده ی جلوی دستم را برداشتم و خواستم با عجله از آن محیط خارج شوم که پیام مقابلم ایستاد:

\_\_چیزی شده؟

فقط سر تکان دادم یعنی نه، محیط اتاق عجیب خفه کننده شده بود. ابرویی بالا انداخت:

\_\_چرا فرار می‌کنید؟ بمونید. لازمه.

لبانم را روی هم فشردم و آهسته و حرصی گفتم:

\_\_چه دلیلی داره موندنم؟

\_\_دلیلش اینه که کارو یاد می‌گیرید. بفرمایید.

و خیلی زود جلورفت و به سیاوش گفت:

\_\_سلام خیلی خوش اومدید جناب. فراهانی هستم.

سیاوش دستش را فشرد و مشغول صحبت شدند، و من اما ایستاده و پریشان حال به آن دو نگاه می‌کردم. که پیام به  
مبل کناری اشاره کرد تا بنشینم چاره ای نبود باید به این اجبار تن می‌دادم. کنار پیام جای گرفتم و تا آخرین حد  
سرم را خم کردم تا نگاهم به او نیفتد. انگار اصلاً صدایشان را هم نمی‌شنیدم. سرم داغ شده بود و حسابی حس گرما  
داشتم با این که کولر هم روشن بود اما عجیب گر گرفته بودم.

مضطرب پایم را تکان می‌دادم که پیام مشغول کاغذ بازی و بستن قرار داد شد و در آخر به وکالت از عمو قرارداد را  
امضا زد. کاش به هر دلیلی این قرار داد بسته نمی‌شد. لعنتی... بد شانس‌ی تا چه حد؟

حس می‌کردم زیر نگاه ذره بینی و میخ سیاوش در حال خرد شدنم. لب گزیدم که پیام از جایش برخاست، اصلاً  
نفهمیدم چه شد، من هم به تبعیت از او ایستادم، سیاوش رو به ما خداحافظی کرد و دست پیام را صمیمانه فشرد و



در بند تو آزادم

از اتاق خارج شد. بی حس و کرخت از رهاییِ بندِ حضورش روی مبل ولو شدم. سرم را به دستم تکیه دادم که پیام کنارم نشست و پرسید:

\_\_حالت خوبه؟

این را بگو، چه صمیمی هم می شود در این وضعیت. نفسم را فوت کردم و بی مقدمه گفتم:

\_\_من به هیچ عنوان حاضر نیستم تو این پروژه شرکتی داشته باشم. لطفا اینو به عمو بگید.

از جایم برخواستم و به سمت در رفتم که صدایم زد:

\_\_دلسا خانم؟

ایستادم، باز چه کاری داشت؟! نگاهش کردم. از جایش برخواست و در حالی که پرونده ای را در دستانش یدک می کشید جلو آمد و گفت:

\_\_اینو فراموش کردید.

سری تکان دادم و خواستم از دستش بکشم که محکم نگهش داشت و گفت:

\_\_نمی خوای بگی چی شده؟

محکم جواب دادم:

\_\_نه.

پرونده را کشیدم و از اتاق خارج شدم. تکیه به در اتاق به رو به رو خیره شدم. سرا پایم را عرق سردی گرفته بود. هنوز شوکه از دیدن سیاوش بودم. قدمی به جلو برداشتم، پرونده را روی میز پرت کردم و کنار پنجره ایستادم. از این بالا خیلی خوب همه جا دیده می شد. چشم چرخاندم، به راستی که دنیایت کوچک است خدا، دستانم می لرزد و باز یاد آن بی آبرویی بغضی به گلویم راه می دهد. چه طور از ذهنم پاکش کنم؟ با چه ماده ی شوینده ای بشویمش؟ گلویم از شدت بغض درد می گیرد، دلم ناخودآگاه برای مظلومیت آن سالهایم می سوزد و اشک از چشمانم جاری می شود. دیدم تار شده اما از نگریستن دست نمی کشم. چشم روی هم می گذارم که اشک سمجی پایین می چکد، انگشتانم را دور گردنم می گذارم، حس خفگی دارم... چرا آن حس لعنتی باز گریبانم را گرفته؟ سیاوش خدا لعنت کند، پیدا شدنش را کدام گوشه ی دلم بگذارم؟ آه عمیقی کشیدم و پشت میز نشستم. با دستمال اشک هایم را پاک

در بند تو آزادم  
کردم و برای فراموش شدنِ یاد و خاطرَش، پرونده را جلو می‌کشم و ورق می‌زنم. تقه ای به در اتاق می‌خورد و ریحانه  
داخل می‌شود. هیجان زده است و کیف کوچکی در دست دارد، جلو می‌آید و آرام می‌پرسد:

\_\_قرارداد بسته شد؟

بی حال جوابش را می‌دهم که باز می‌گوید:

\_\_چه قدر جذاب بود این آقای ارجمند. نه؟

اخم هایم درهم می‌شود، من هم گول جذابیتش را خورده بودم که زخمم زد... بی توجه به جواب ندادم جلو می‌آید و  
کیفِ کوچک را مقابلم می‌گیرد و می‌گوید:

\_\_می‌دونی کیف مال کیه؟

بی حوصله سر تکان می‌دهم که با اشتیاق توضیح می‌دهد:

\_\_منم اول مثل تو نمی‌دونستم، اما وقتی بازش کردم متوجه شدم برای آقای فراهانیه.

متعجب به ذوق زدگی اش نگاه کردم. وجود این کیف چه چیز جذابی داشت؟ بازش کرد و مقابلم گرفت، نگاهم روی  
چهره‌ی معصوم دخترکی ثابت ماند که صدایش را شنیدم:

\_\_دخترشه.

ابرو بالا می‌اندازم و خیره به صورتش، آهانی می‌گویم که ادامه می‌دهد:

\_\_و اما...

عکسی دیگر بیرون می‌کشد، خانم جوان و زیبا رویی که لبخند به لب دارد:

\_\_اینم زنشه. بالاخره دیدمش.

خیره به چهره ی دلنشینش می‌گویم:

\_\_به هم میان.

\_\_اوهوم.

در بند تو آزادم

هر دو خم شده ایم و نگاه به عکس همسر فراهانی دوخته ایم که تقه ای به در می خورد و با دیدن فراهانی هر دو از جایمان می پریم و کیف از دستان ریحانه به زمین می افتد... درست در نزدیکی پاهایش...

خجالت زده نگاهش می کنم، چشمانش روی زمین و کیفش ثابت مانده است، ریحانه هم حال من را دارد و لب به دندان گرفته و رنگش همانند سرخی لبو شده است. فراهانی جلو می آید، خم می شود و کیفش را بر می دارد و رو به ریحانه و من می گوید:

\_دنبالش می گشتم.

لب گزیدم. ریحانه تته پته کنان گفت:

\_آره... آره... من... پیداش کردم.

پیام جدی نگاهش می کند و در ادامه ی حرفهای ریحانه می گوید:

\_بعد هم بازش کردید، یه دیدی زدید و بعدم اومدید اتاق به اتاق به همه ی شرکت نشون بدید نه؟

میان شرم و خنده دست و پا می زدم که ریحانه سرخ و سفید شد و به سرعت ببخشیدی گفت و از کنارش گذشت و از اتاق خارج شد. من ماندم و شرمی که سراپای وجودم را گرفته بود. لبانم را تر کردم و نگاهش کردم. کیفش را به کف دستش کوبید و نگاهم کرد، انگار قصد داشت مرا هم باز خواست کند. لب باز کرد و گفت:

\_خانم مرادی دیزاینر شرکت سپهر شما هستید. گفتم که در جریان باشید.

آه از نهادم برخواست و لب به شکایت باز کردم:

\_من که گفته بودم تو این پروژه دخالتی نمی کنی. چرا به نظر من اهمیتی نمی دید؟ اصلا خودم با عمو حرف می زنم.

به سرعت گوشی تلفن را برداشتم تا شماره ی عمو را بگیرم که دستش را جلو آورد و گوشی را از دستم گرفت:

\_چیزی که گفتم، نظر مهدی بود. کسی جز شما این مسئولیت رو به عهده نمی گیره. با مهدی تلفنی حرف زدم، ظاهرا امشب قراره یه سفر کاری بره... پس بهتره شما هم برای بازدید هرچه سریع تر به شرکت سپهر برید و ایده پردازی کنید.

دندان روی هم فشردم و غر زدم:

در بند تو آزادم

\_\_مگه می‌شه جز من کسی نباشه که دیزاین رو انجام بده؟ این همه پرسنل.

\_\_بله پرسنل زیاده اما کار هم زیاده، نکنه خیال کردید بقیه بیکارن و فقط شما یید که کارا رو دوشتونه هان؟ نه خیر خانم هرکسی به کاری موظفه لطفا مخالفتو بذارید کنار، واقعا چاره ای نیست، پس دیزاینو به عهده بگیر.

لبانم را روی هم فشردم. یعنی بدشانس تر از من هم وجود داشت؟ ادامه داد:

\_\_حله؟

مگر رویم می‌شد باز مخالفت کنم؟ برای رد کردنش کوتاه جواب دادم:

\_\_بله.

و دلخور نگاهم را از او گرفتم. قدمی جلو آمد و نرم و دلجویانه پرسید:

\_\_مشکلی با اون آقا داری؟

با عجله جواب دادم:

\_\_نه چه‌طور مگه؟

\_\_مشخصه یه چیزیت هست. راستشو بگو، شاید بتونم کاری برات بکنم.

دودل نگاهش کردم. نمی‌توانستم به او بگویم موضوع از چه قرار است، پس خیلی زود راهم را انتخاب کردم و جواب دادم:

\_\_نه اشتباه می‌کنید.\*

\*

\*

کلید را داخل قفل چرخاندم و وارد خانه شدم، خسته از روز پر تنشی که داشتم، کفش‌هایم را داخل جا کفشی گذاشتم و وارد خانه شدم. صدای شر شر آب از حمام می‌آمد، سمت اتاق ها رفتم که صدای پیچ پیچ گلسا به گوشم

در بند تو آزادم  
رسید، در اتاقش را یک‌باره باز کردم که با عجله گوشی تلفنش را در دستانش مخفی کرد و ترسیده نگاهم کرد. می  
دانستم جدیداً با کسی در ارتباط است، ابرویی بالا انداختم و گفتم:

\_\_سلامتِ کو؟

\_\_سلام آجی. کی اومدی؟

\_\_همین الان... چه کار می‌کردی؟

\_\_هان؟ هیچی درس می‌خوندم.

به تلفن همراهش اشاره کردم و گفتم:

\_\_پس اون چیه دستت؟

\_\_این؟ آها داشتم در مورد دَرسا از شادی چیزی می‌پرسیدم.

نفس عمیقی کشیدم و همان‌طور که سمت اتاقم می‌رفتم گفتم:

\_\_شام چی داریم؟

\_\_نمی‌دونم، از مامان بپرس.

سمت کمد لباسم رفتم، یک تاپ و شلوارک قرمز بیرون کشیدم و تعویض لباس کردم. موهایم را اطرافم رها کردم و  
روی تخت ولو شدم. باز صدای پیچ پیچ گلسا به گوشم رسید. دلم نمی‌خواست راه اشتباهی برای زندگی‌اش پیدا کند.  
از طرفی هم از نصیحت کردن خوشم نمی‌آمد. کمی بعد که از اتاقش خارج شد گفتم:

\_\_بازم شادی بود؟

یکه ای خورد و به در باز اتاقم چشم دوخت و جواب داد:

\_\_اوهوم.

\_\_بیا اینجا ببینم.

جلو آمد. روی تخت سمتش نیم‌خیز شدم و خیره به چشمان درشتش گفتم:

در بند تو آزادم

\_تو که دروغ گو نبودی. بگو ببینم با کی رابطه داری؟

رنگ از رویش پرید و هول شد:

\_مثلا با کی قراره رابطه داشته باشم؟!

چشمکی زدم و گفتم:

\_با یه مرد خیکی.

خنده اش را پنهان کرد و گفت:

\_نه خیالت راحت.

در جایم نشستم و گفتم:

\_خیالم راحت نیست گلسا. نگرانتم... ترو خدا راه اشتباه نرو، بهم قول بده. هر کسی که هست اینو بدون خودم هواتو دارم فقط مخفی کاری نکن. این عشقای الکی و بیخودی رو باور نکن. مطمئن شو که واقعا دوستت داره، نمی خوام گول بخوری و بعد یه عمر پشیمونی برات به جا بمونه.

لب گزید و خیره ی زمین شد، ادامه دادم:

\_از بچه های دانشگاهاست؟

خجالت زده نگاهم کرد و جواب داد:

\_درسش تموم شده. دنبال کار می گرده.

فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

\_پسر خوبیه دلسا. شر و شیطان نیست که توقعات بی جا داشته باشه، خودم مواظبم باور کن. نمی دارم یه بی آبرویی دیگه تو خانواده مون رخ بده.

نفسم در سینه حبس شد. انگار خودش هم متوجه حرف بی جایش شده بود که روی دهانش کوبید و با عجله گفت:

\_منظوری نداشتم، فقط خواستم بگم...

در بند تو آزادم  
حرفش را قطع کردم و گفتم:

\_می دونم... می دونم...

دوباره روی تخت به حالت درازکش در آمدم، کمی نگاهم کرد سپس تنه‌ایم گذاشت. آه عمیقی کشیدم. خواه ناخواه این موضوع عذاب آور چسبیده به من و زندگی ام بود. رهایم نمی‌کرد. تا عمر داشتم و بال گردنم بود. این دیگر چه اتفاق نحسی بود؟! باز یادش در ذهنم نقش بست. فردا باید به شرکتش می‌رفتم، غم عالم به دلم ریخته شد.

صدای مادر که تازه از حمام آمده بود به گوشم رسید:

\_دلسا مادر؟ اومدی؟

برای دیدنش از اتاق خارج شدم و گفتم:

\_جانم؟ آره چند دقیقه‌ای هست که اومدم.

با لبخند نگاهم کرد که گلسا داد زد:

\_بیاین شام...

روز بعد به‌خاطر نبودن عمو مجبور بودم با آژانس خودم را به شرکت برسانم. در بدو ورود سراغ پرونده‌ی شرکت سیاوش رفتم و آدرس شرکتش را برداشتم تا برای بازدید بروم. چندان دور نبود. به‌سمت اتاق فراهانی رفتم تقه‌ای به در زدم که با اجازه‌ی ورودش، داخل شدم:

\_سلام.

جواب داد:

\_سلام صبح بخیر.

\_من دارم برای بازدید می‌رم.

\_خوبه. کاری داشتی من شرکت.

در بند تو آزادم

سری تکان دادم و با همان آژانسی که جلوی در نگاهش داشته بودم سمت شرکت سپهر حرکت کردم. از شدت استرس در دلم رخت شسته می‌شد. دستهایم خیس از عرق و یخ بود. همین‌که چشمم به سر در ساختمان‌ش افتاد قلبم تندتر کوبید. نمی‌دانم حضورش را می‌توان تحمل کرد یا نه؟ بالاجبار کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. وارد شرکت شدم و به دنبال منشی شرکت چشم چرخاندم. پاهایم سست شده بود و هر لحظه خیال می‌کردم حالا است که نقش زمین شوم. با دیدن خانمی که پشت میزش نشسته بود جلو رفتم و تا خواستم حرفی بزنم صدای نحسش آرام و قرار را از تنم برد:

\_\_خیلی خوش اومدید خانم.

آرام سمتش چرخیدم، اولین چیزی که نظرم را جلب کرد تیپ رسمی و صورت شش تیغه‌اش بود. حالم منقلب شد و باز یاد روستا و رودخانه و حضورش افتادم. با صدای لرزانی جواب دادم:

\_\_ممنون. می‌ترسیدم نگاهش کنم، می‌ترسیدم چشم‌هایش دلم را سست کند. از عقل و منطق مطمئن بودم اما دل بی جنبه‌ام اگر نامردی‌هایش را نادیده بگیرد چه؟ اگر باز نگاهش تلاش این سال‌هایم را به باد بدهد چه؟ سیاوش می‌دانی؟ اگر باز دلم خام نگاهت شود یقین پیدا می‌کنم که عشق مرد و نامرد نمی‌شناسد، فقط می‌آید و بر دل می‌نشیند.

عشق، چه قدر از این حس متنفرم، حسی که مثل کنه به تو و قلبت می‌چسبد و در گذر زمان باز هم فراموش نمی‌شود و ول کنت نیست... صدایش باعث شد قید افکارم را بزنم و بی اراده نگاهش کنم:

\_\_بفرمایید. از این طرف.

بی آن‌که بپرسم کجا می‌رویم، همراهش رفتم. وارد اتاق بزرگی شد و گفت:

\_\_این‌جا اتاق منه. می‌خوام به بهترین شکل ممکن دیزاین بشه. مخارجش هم اصلاً مهم نیست. فقط تا می‌تونید فکرتونو بذارید روش و بهترین طرح رو بزنید.

نگاهی به اطراف اتاقش کردم و فقط سر تکان دادم. خوب می‌فهمیدم عمیقاً در حال نگاه کردن به من است به همین خاطر نگاه از او می‌دزدیدم، من هنوز از او بیزار بودم، اما ته دلم تا یاد آن روزها می‌افتد می‌لرزد. نفس عمیقی از شدت خفگی اتاق کشیدم و خودم را سرگرم دید زدن و کار کردم که قدمی جلو آمد و گفت:

\_\_از روزی که دیدمتون عجیب فکرم درگیره.



در بند تو آزادم  
بی آن که نگاهش کنم بی ربط گفتم:

\_می شه تنها باشم؟ این طوری بهتر تمرکز می کنم.

بی توجه به حرفی ک زدم باز گفت:

\_به جایی توی ذهنم وجود دارین، ته ته ذهنم، مطمئنم جایی دیدمتون. نمی خواین راهنماییم کنین؟

استرس به جانم افتاد. کلافه پوفی کردم و چرخی در اتاق زدم، عجیب نفسم تنگ شده بود. یعنی تا این حد تغییر کرده ام سیاوش؟ تغییری که دخترانه بودنم را کمتر جلوه می داد، دیگر آن دخترک نامرتب روستا نیستم، بگذار کارت با شرکت ما تمام شود بعد هرچه دوست داشتی راجع به چهره ام فکر و خیال کن، اما حالا دست بردار که نمی خواهم یادآور شوم برایت. کافی بود هرچه خردم کردی، دیگر اجازه نمی دهم چرندیات بارم کنی.

نمی دانم کی مقابلم ظاهر شد و میخ چشم هایم شد که تکانی خوردم و قدمی به عقب برداشتم. حالت متفکرانه ای به خود گرفت و گفت:

\_مطمئنم منو می شناسین که لحظه ی اول اون طور یکه خوردین. می شه بگین کی هستین؟ حتی فامیلتون هم منو یاد کسی نمی ندازه.

نفس در سینه ام حبس ماند. حق دارد فامیلی ام را نشناسد. داخل روستا کاری به فامیلی هم نداشتیم. البته موضوع سیاوش فرق می کرد، او خیلی کم در روستا بود...

نگاه و نزدیکی اش معذبم کرد. به گوشه ی دیگری از اتاق رفتم و حرفش را بی جواب گذاشتم. چرا تا این حد کنجکاو شده؟ می ترسم آخر بفهمد... باید چه کار کنم؟ چه عکس العملی نشان بدهم؟ صدایش باز هم لرز به جانم انداخت:

\_نمی خواین چیزی بگین؟ چرا سکوت می کنین؟ لبانم را به هم فشردم و کلافه گفتم:

\_سکوت می کنم چون از حرفاتون سر در نمیارم. من نمی دونم شما منو با کی اشتباه گرفتین؟! خواهشا اجازه بدید به کارم برسیم وگرنه خواسته هاتون اجرا نمی شه و کارتتون عقب می افته. شما این طور می خواین؟

نگاهی به سر تا پایم انداخت که حرصی ام کرد. دست در جیب قدمی به عقب برداشت و از من فاصله گرفت. نفس راحتی کشیدم، مشغول کار و در نظر گرفتن ایده هایم شدم. اما با حضورش چندان موفق نشدم کارم را به درستی

در بند تو آزادم

انجام بدهم. سرسری به کارها رسیدگی کردم تا هرچه سریع‌تر از آن‌جا دور شوم. با تمام شدن کارم نفس آسوده‌ای کشیدم و خواستم از اتاقش خارج شوم که گفت:

\_\_تشریف داشته باشید، سالن جلسات هم هست.

آه از نهادم برخواست. لعنتی به شانسم فرستادم و پر حرص به دنبالش سمت سالنی که گفته بود، رفتم. جلوتر از من وارد شد. ناچار وارد شدم که درِ اتاق پشت سرم با صدای بلندی بسته شد. ناخودآگاه یاد خانه‌ی کدخدا و تنهایی‌ام با سیاوش افتادم و بی‌اراده جیغ خفیفی کشیدم که هول کرد و به سرعت مقابلم رسید و گفت:

\_\_طورتون شد؟

نفس زنان نگاهش کردم، حس انزجار در دلم رخنه کرد و رو از او گرفتم و با عجله به سمت در رفتم و هراسان گفتم:

\_\_ترجیح می‌دم فعلا فکرمو روی اتاق کارتون بذارم.

و در را باز کردم که گفت:

\_\_این چه کاریه آخه؟ الان که اومدید همه جارو ببینید دیگه. یه امروزه که شرکت این‌طور خلوته.

نفس‌هایم تند شده بود، لعنتی کوتاه بیا نیست. سمتش چرخیدم و کمی عصبی گفتم:

\_\_پس می‌تونم خواهش کنم بذارید تنها باشم؟ اصلا نمی‌دارید تمرکز کنم.

متعجب برای بالا بودن تُن صدایم، نگاهم کرد. سپس روی مبلی ولو شد و گفت:

\_\_بنده حرفی نمی‌زنم، شما به کارت برس.

کلافه نفسم را فوت کردم، خدایا این اعجوبه را چرا گیر من انداختی؟

با هر جان‌کدنی بود کارم را به پایان رساندم، همین‌که سیاوش را گرم صحبت با منشی‌اش دیدم با عجله سمت در خروجی رفتم و سرسری خداحافظی کردم و خارج شدم.

نمی‌دانم چرا، اما همین‌که پا به درون خیابان گذاشتم شروع کردم به دویدن. طوری نفس می‌زدم که انگار داخل آن شرکت هیچ اکسیژنی وجود نداشت و حالا به منبع اصلی اکسیژن و هوا رسیده‌ام. مقداری از راه را دویدم و سپس با یک تاکسی خود را به شرکت رساندم. بی‌آن‌که توجهی به کسی کنم وارد اتاقم شدم و همین‌که خواستم در را به هم

در بند تو آزادم

بکوبم، توسط کسی هول داده شد، متعجب نگاهش کردم، با حالتی متعجب وارد شد و در را پشت سرش بست. نفس زنان نگاهش می کردم که گفت:

چرا رنگت پریده؟ چت شده؟

سعی کردم هیجان ناشی از دیدار سیاوش را پس بزنم و آرام باشم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

طوری نیست. از پله ها اومدم اینه که نفس می زنم.

جدی پرسید:

گفتم چرا رنگت پریده؟

دیگر حوصله ی سوال و جواب های این یکی را نداشتم. پشت به او سمت میز کارم رفتم و کیف و وسایلم را روی میز گذاشتم و گفتم:

نمی دونم، گرمی هوا کلافم کرده...

نگاهش نکردم تا چهره و چشم هایم حقیقت را بر ملا نکنند. کنار پنجره ایستادم، کمی سکوت بر اتاق حاکم شد، سپس پرسید:

بازدید چه طور بود؟

به طعنه گفتم:

عالی!

حرفی نزد و از اتاق خارج شد اما قبل از آن که در را ببندد گفت:

مهدی گفته من برسو نمتون. بمونید باهم می ریم.

سمتش چرخیدم و گفتم:

نه لزومی نداره. خودم میرم. ممنون.

باز نگاهش جدی شد:

در بند تو آزادم

\_من یه بار، یه حرفی رو می‌زنم. در ضمن وقتی مهدی گفته دیگه نه و نوچ در کار نباشه.

در اتاق را بست و از نظرم غیب شد. از تنهاییم استفاده کردم و انگار که انرژی‌ام تحلیل رفته باشد روی صندلی ولو شدم. کلافه بودم. حضور سیاوش موجب عذابم شده بود، آرامش را از من سلب کرده بود. چرا از زندگی من دور نمی‌شوی؟ سر روی میز گذاشتم... باز دل گیر شده بودم و دلم هوای پدر را داشت. شرمنده بودم که این چند سال بر سر خاکش نرفته بودیم. همه چیز تقصیر من و کارهایم بود که حالا روی رفتن به آن روستا را نداشتم. درست بود همه چیز یک پاپوش بود اما نه همه اش. عشق من و دیوانه بازی‌هایم حقیقت داشت که برای همه رو شده بود. نمی‌توانستم به خودم دروغ بگویم... همه دست به یکی کردند و پته ام را روی آب ریختند. اما آن انگ را ناجوان مردانه به من زده بودند، من دختری نبودم که بخوام تنهایی یا رابطه‌ای کثیف با سیاوش طلب کنم. اما سیاوش از سادگی‌ام سو استفاده کرد و مرا به خانه‌ی پدرش کشاند. کاش پایم می‌شکست و سر از آن خانه‌ی نحس در نمی‌آوردم تا عاقبتم چنین نمی‌شد. که حالا روی رفتن به سر مزار پدرم را هم نداشته باشم. خدایا با چه رویی جواب‌گوی پدرم باشم؟ خدا لعنت کند سیاوش، به زمین گرم بنشینی که آواره و بی‌آبرویم کردی. نگاهم را بالا آوردم و به اطراف نگاه کردم. آواره شدنم چنین سودی برایم داشته. راضی نیستم؟ نمی‌دانم، نمی‌دانم.

از موقعیتم راضی‌ام اما... روستا را هم با جان و دل دوست داشتم. چه‌طور این سالها را تحمل کرده بودم؟ نمی‌دانم.

صدای زنگ تلفن بلند شد، تکانی خوردم و از فکر خارج شدم:

\_بله؟

صدای ریحانه در گوشی پیچید:

\_دلسا جون، آقای فراهانی گفتن فعلاً به کارتون برسید، برای رفتن بهتون خبر می‌دن.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم، عقربه‌ها روی ساعت ۵ بود. متعجب گفتم:

\_اما ساعت کاری تموم شده.

\_ظاهراً قراره آقای فراهانی از همه دیرتر برن.

آهی کشیدم و گفتم:

\_باشه ممنون که خبر دادی.

در بند تو آزادم

گوشی را سر جایش گذاشتم و درخواستم، از اتاق خارج شدم، کارکنان یکی یکی از شرکت خارج می شدند. تقه ای به در اتاقش زدم و وارد شدم، روی میز کارش خم شده بود و عمیقاً در دفتر و دستکش فرو رفته بود. حتی سرش را بالا نیاورد تا ببیند چه کسی هستم. قدمی جلو رفتم و گفتم:

\_\_مشکلی پیش اومده؟

نیم نگاهی انداخت و باز چشم به دفترش دوخت و گفت:

\_\_منتظر باش کارم تموم شه بعد می ریم.

\_\_اما من نمی تونم صبر کنم، پس خودم میرم.

این بار زل زد به چشم هایم و سر کج کرد:

\_\_تشریف بیارید کمک کنید تا هم کارا زود انجام بگیره هم زودتر برسید خونه.

لبخند کجی تحویلدم داد که ابرو بالا دادم:

\_\_خودم کلی کار دارم، اگه این طوره می رم به کارای خودم می رسم دیگه.

\_\_پس بیار همین جا کاراتو انجام بده.

کلافه گفتم:

\_\_چه فرقی داره؟

نگاهم کرد:

\_\_فرقش اینه که داخل اتاق جای کار کردن می شینی زل می زنی یه گوشه و فکر و خیال می کنی. ببینم چی فکر تو درگیر کرده که این قدر تو خودت فرو می ری.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. این بشر انگار علم غیب دارد. شوکه نگاهش کردم که لبخندی تحویلدم داد و باز مشغول کار شد.

کنجکاو به اطراف اتاقش نگاه کردم و مردد پرسیدم:

در بند تو آزادم

\_\_ببینم اتاق من دوربین داره؟

ابرویی بالا انداخت و با لحن خاصی گفت:

\_\_تنها اتاق شما نه، کلِ شرکت.

چشم هایم گرد شد و از عمو بسیار دلخور شدم که این موضوع را به من نگفته بود. دلخور غر زدم:

\_\_من حالا باید بفهمم اتاقم دوربین کار گذاشته شده؟ اصلا شاید من یه کار شخصی خواستم تو اتاقم انجام بدم،

اون وقت الان باید بدونم؟ اصلا چه معنی داره دوربین کار گذاشتین؟ بی اعتمادین مگه؟

لبخند زنان و خونسرد نگاهم می کرد، مردک معلوم نبود چه قدر دیدم زده که این طور زیر نظرم داشته و فکر کردن و کلافگی ام را هم دیده. باز حس انزجار گریبانم را گرفت انگار نه انگار زن و بچه داشت. رو ترش کردم و سمت در اتاق پا تند کردم که گفت:

\_\_حالا چرا عصبانی می شی؟ تو بیشتر شرکت ها دوربین داره. واسه اطمینان خاطره. در ضمن غر شو سر مهدی بزن، اون خواست این کار صورت بگیره. گرچه که چک کردنشون به عهده ی منه.

چشمانم گرد شده و بی آن که فکر کنم چه می گویم به او توپیدم:

\_\_ شما هم از خدا خواسته دم به دقیقه زل می زنی به مانیتور تا ببینی کی چیکار میکنه نه؟ واقعا که خجالت آورده.

در را باز کردم و سمت اتاقم قدم برداشتم. کل کارکنان شرکت رفته بودند، فقط ریحانه بود که با تعجب به من نگاه می کرد. همان طور که کیفش را روی دوشش می انداخت پرسید:

\_\_طوری شده؟ می خوای بمونم پیشت؟

کلافه جواب دادم:

\_\_نه عزیزم برو.

وارد اتاق شدم و در را به هم کوبیدم که صدای قدم های ریحانه در گوشم پیچید و بعد هم صدایش بلند شد:

\_\_آقای فراهانی، خانم مرادی چش بود؟

در بند تو آزادم

جواب پیام را نشنیدم اما کمی بعد صدای دلخور ریحانه باز به گوشم رسید:

\_\_بله من دارم میرم. خدافظ.

در اتاق پیام را بست و همان طور که تق تق کفش هایش در شرکت می پیچید غر غر کنان گفت:

\_\_ای بابا یارو عینهو میر غضب می مونه. زورش میاد جواب آدمو بده.

و بعد صدایش را کلفت کرد و گفت:

\_\_خانم چرا تو کار همه سرک می کشی شما.

از لحنی که برای پیام به کار برده بود بی اراده خندیدم. که از شرکت خارج شد، حالا من مانده بودم و پیام... ناگهان ترس بدی در دل احساس کردم. سمت میز کارم رفتم، کیفم را روی دوش انداختم و خواستم هرچه سریع تر از شرکت خارج شوم که در اتاق بی هوا باز شد و من از ترس قالب تهی کردم.

میخ چشم هایش بودم که گفت:

\_\_وقتی حرفی رو می زنی، بمون و جوابتو هم بگیر... من بیکار نیستم که ثانیه به ثانیه تک به تک کارکنان رو چک کنم خانم. اگه هم اون حرفو زدم فقط به خاطر این بود که اون لحظه دیدم چه قدر فکرت مشغوله. پس قضاوت عجولانه نکن. حالا هم کیفتو بذار و به کارات برس.

گیج و منگ نگاهش کردم چه قدر جدی بود! لحظه ای از او ترسیدم، اما خود را نباختم و گفتم:

\_\_کارامو می برم خونه انجام می دم. دیرتر برم مادرم نگران می شه.

خواستم از کنارش رد شوم که گفت:

\_\_تنها نرو. گفتم چند دقیقه صبر کن خودم می رسونمت.

از این که به اجبار می خواست مرا داخل شرکت نگاه دارد حسابی عصبی شدم. لبانم را روی هم فشردم و پر حرص گفتم:

\_\_درسته که عمو گفته منو برسونید خونه، اما نگفته که تو همه ی کارای من سرک بکشید. آقای فراهانی لطفا بذارید خودم تصمیم بگیرم چه کار کنم. من به حمایت کسی احتیاج ندارم، با اجازه.

در بند تو آزادم

با عجله از اتاق خارج شدم و سمت در خروجی پا تند کردم. مردک چه طور به خودش اجازه می داد تا این حد فضول کارهای من باشد؟ انگار می خواست از هر جانی ساپورت کند. کلافه با یک تاکسی خودم را به خانه رساندم. روز پر دردسر و خسته کننده ای داشتم. دلم یک خواب آرام و راحت می خواست. از آن هایی که نمی فهمی کی صبح می شود، بی خیال پروژه ی سیاوش شدم و خودم را به یک خواب راحت مهمان کردم.

اما چه خوابی، تا صبح فقط کابوس سیاوش و شرکت لعنتی اش را دیدم و همین طور دخالت های بی جای پیام.

صبح با کسلی از خواب بیدار شدم، خدا امروز را به خیر بگذرانند با این خواب هایی که من دیدم.

بعد از صبحانه ی مفصلی که همراه مادر و گلسا خوردم به شرکت رفتم. هیچ دلم نمی خواست روی پروژه ی شرکت سیاوش کار کنم، دست و دلم به کار نمی رفت.

کلافه وارد اتاقم شدم. امروز عجیب کسالت داشتم. حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم. شاید به خاطر کابوسی که دیدم باشد. سیاوش در خواب و بیداری دست از سرم بر نمی داشت. فکرم حسابی مشغول بود، این که اسمم به عنوان دیزاینر داخل پرونده ی شرکتش ثبت می شد، وقتی اسمم را ببیند حتما مرا به خاطر می آورد. پوفی کشیدم. چه باید می کردم؟ سر به کدام کوه و بیابان بگذارم؟ چرا پیدایت شد لعنتی چرا؟ سرگرم کار بودم که در اتاق با تقه ای باز شد، نگاه از مانیتور گرفتم و به شخص وارد شده نگاه کردم که با نگاه شیطننت آمیز عمو مهدی مواجه شدم. مشتاقانه از پشت میز بلند شدم و با صدای بلندی هیجان درونیم را در لحنم ریختم:

\_عمو جووون.

جلو رفتم تا در آغوش بگیرمش که دست هایش را سد کرد و گفت:

\_دختر، محیط کاریه.

به خودم آمدم و تازه یاد دوربین های کار گذاشته شده افتادم. پس فقط دستش را فشردم که گفت:

\_کارا خوب پیش می ره؟

کلافه گفتم:

\_کارا که بله. سفر خوش گذشت؟

و دل خور نگاهش کردم و ادامه دادم:



در بند تو آزادم

\_عمو خیلی بی‌انصافی، چرا نگفته بودی اتاقم دوربین کار گذاشته شده؟

قهقهه ای زد و خودش را روی مبل انداخت و گفت:

\_پیام گفت که چه قدر دل خور شدی. بیچاره پیام که جور منو کشیده و کلی غر غر شنیده.

ابرویی بالا انداختم و در دل گفتم:

\_چه دهن لق.

و رو به عمو گفتم:

\_غر کجا بود؟ اصلا حقش بود. نشسته کلی دیدم زده مردک. تک تک حرکاتمو زیر نظر گرفته.

عمو لب زیرینش را به دندان گرفت و گفت:

\_دلسا جان! یه لحظه فکر کردم به جای تو، گلسا روبه‌روم ایستاده. این حرفا اصلا مال تو نیست، زشته.

شرمگین نگاهم را به زیر دوختم و گفتم:

\_ببخشید، یهو عصبی شدم.

اشاره ای به مبل مقابلش کرد و گفت:

\_بشین ببینم جریان قبول نکردن کار برای شرکت سپهر چیه؟

چشم‌هایم گرد شد. مقابل عمو جای گرفتم و گفتم:

\_ظاهرا پیام خان همه‌ی لحظات رو شرح دادن براتون نه؟

عمو با خنده سری تکان داد و گفت:

\_اون بیچاره کلی اصرار داشت دیزاینو به کس دیگه‌ای محول کنیم، می‌گفت تو حاضر نیستی تحت هیچ شرایطی

کارو قبول کنی، اما من قبول نکردم.

از اصرار پیام برای این کار متعجب شدم. باز هم دورادور هوایم را داشت... پوفی کردم و گفتم:

در بند تو آزادم  
\_چرا شما قبول نکردی؟

\_من نمی‌فهمم دل‌سا. دلیل همکاری نکردنت تو این پروژه چیه؟

نمی‌دانستم به عمو جریان را بگویم یا نه، اما حتما خودش با دیدن سیاوش او را می‌شناخت. کمی این پا و آن پا کردم که باز گفت:

\_تو تازه کاری دل‌سا جان، برای پیشرفت کاریتم که شده باید تو پروژه‌های بیشتری کار کنی. اگه قبول نکردم به خاطر این موضوع بود. حالا می‌شه بدونم دلیل مخالفتت چی بوده؟

آهی کشیدم و در حالی که با انگشتانم بازی می‌کردم آرام گفتم:

\_می‌دونید عمو، مدیر شرکت سپهر، سیاوشه... سیاوش ارجمند.

عمو گنگ نگاهم کرد، حتم داشتم نشناخته سیاوش کیست پس محض اطمینان گفتم:

\_عمو، سیاوش، روستا، ماجرای آبروریزی...

به نشانه‌ی این که یادش آمده است، ابرویی بالا انداخت و سر تکان داد.

سپس دست زیر چانه‌اش گذاشت و عمیقاً به فکر فرو رفت. با یادآوری گذشته باز حالم منقلب شده بود. دلم نمی‌خواست مقابل عمو این موضوع را تکرار و یادآوری کنم، اما خوب تنها راه دور ماندن از پروژه‌ی شرکت سپهر، همین بود... آهی که عمو کشید بیان‌گر ناراحتی‌اش بود. کلافه نگاه از او گرفتم و گفتم:

\_من از خدا می‌خوام که تو بیشتر پروژه‌ها همکاری کنی. اما عمو حتی تو فکرم هم نمی‌گنجید یه روزی تو حیطه‌ی کاریم با اون آدم روبرو بشم. اصلاً نمی‌تونم تو این پروژه همکاری کنم. همین حالا که هنوز منو نشناخته بهتره خودمو کنار بکشم. این اجازه رو به من می‌دین؟

آرنجش را تکیه به پایش داد و نگاهم کرد:

\_چه‌طور نشناخته؟

اشاره‌ای به ظاهرم کردم که آهانی گفت. با تأسف سری تکان داد و گفت:

\_خیلی دلم می‌خواد این آدمو ببینم. عجیب دلم می‌خواد گوششو بیچونم و حالشو جا بیارم.

در بند تو آزادم

بی‌اراده بغض کردم. پشتیبانیِ عمو مرا یاد پدرم می‌انداخت. با صدای لرزان و مرتعشی گفتم:

\_\_سپردمش به خدا... عمو؟

\_\_جانم؟

\_\_دلم واسه بابام پر پر می‌زنه.

نگاهش را پایین انداخت. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین چکید و گفتم:

\_\_عمو؟

\_\_جون دلم؟

\_\_میشه بغلم کنی؟ تنت بوی بابامو می‌ده.

لبهایش از بغض لرزید و دست‌هایش را از هم باز کرد که به آغوشش پرواز کردم. دیگر نگفت در محیط کاری عیب دارد. دیگر مانعم نشد.

بالعکس مرا در آغوش فشرد و من یک دل سیر برای دل تنگی‌هایم گریستم. چه قدر حس آرامش به جانم ریخته شد. دلم سبک شد، و با هر قطره‌ی اشک به سالهایی که بدون پدر زندگی کردیم فکر کردم. به سختی‌ها، به تنهایی‌ها، به بی‌پشت و پناهی‌مان...

نمی‌دانم چه قدر در آغوش عمو سودای گریه سر دادم. حتی نمی‌دانستم علت این دل‌پر و پیمانم چیست؟ چرا یک‌هو دلم تنگ شد؟ چرا هر بار که اسم نحس سیاوش می‌آمد این قدر بهم می‌ریختم؟ آهی کشیدم و از آغوش عمو بیرون آمدم. سرم را نوازش داد و آرام‌پیشانی‌ام را بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد:

\_\_دعا کن این صحنه‌های رمانتیکو پیام ندیده باشه.

و با عجله از کنارم برخاست و سمت در اتاق رفت اما قبل از خروج گفت:

\_\_به فکر پروژه هم نباش، می‌دم دست یه نفر دیگه. با موافقت عمو دیگه خیالم از بابت سیاوش راحت شد. چه قدر حس سبک‌بالی می‌کردم.

در بند تو آزادم

از صبح اصلاً فراهانی را ندیده بودم. از اتاقش بیرون نیامده بود... البته از این موضوع خوشحال بودم. دلم نمی خواست زیاد مقابلم سبز شود. تا پایان ساعت کاری، عمو اطلاع داد تا دیروقت در شرکت می ماند، پس کیفم را برداشتم و بعد از خداحافظی از ریحانه سمت در خروجی رفتم. همین موقع فراهانی هم از اتاقش خارج شد و بدون نگاه یا حرفی از کنارم گذشت. متعجب از رفتار سردش از شرکت خارج شدم و همین طور به فراهانی نگاه کردم که با قدم هایی بلند سمت پارکینگ می رفت.

راسته ی خیابان شروع کردم به قدم زدن. اواخر تابستان بود و هوا کمی بوی پاییز داشت... اتومبیلی همین طور که از کنارم رد می شد بوقی زد. نیشخندی زدم، حتم داشتم فراهانی است. نه به آن بی محلی داخل شرکتش نه به حالا، لابد مثل همیشه آمده تا جان فدایی کند. اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم که باز صدای بوق بلند شد. تصمیم گرفتم سمت پیاده رو بروم تا کمتر مورد آزار بوق های پیاپی اش قرار بگیرم که صدایی باعث شد در جا بایستم:

\_دلسا؟

قلبم فرو ریخت... این صدا عجیب برایم آشنا بود. دست و پایم لرزید. دلم نمی خواست نگاهش کنم. دوست نداشتم فکری که کرده بودم، درست از آب در بیاید. کنجکاوی و ترس دست به گریبانم شده بود. آرام سر چرخاندم و با دیدنش داخل ماشین گران قیمتش آب دهانم را فرو دادم... دهانم خشک شده بود و عرق سردی روی پیشانی ام نشست. هر لحظه صدایش در گوشم زنگ می خورد:

\_دلسا...

باور کردنش سخت بود اما... او اسم کوچکم را صدا زده و این اصلاً معنی خوبی نمی داد. مات به هم نگاه می کردیم. باورم نمی شد حالا که از پروژه اش رهایی یافته بودم مرا به یاد آورده باشد. لرز بدی بدنم را در بر گرفته بود. لحظات سختی را سپری می کردم. صدای باز شدن در ماشینش به گوشم خورد و بعد هم پیاده شد و باز نگاهم کرد. خدای من چه طور مرا شناخته؟ چه طور؟ اصلاً چرا حالا؟ چرا حالا که عمو با کار نکردن در شرکتش موافقت کرده بود؟ چرا این قدر بد شانس بودم؟ نفس هایم عجیب سنگین شده بود. بی حس و کرخت فقط نگاهش می کردم که جلو آمد و با هر قدمی که نزدیک می شد جان از تن من پر می کشید.

صدایش همانند یک توهم فانتزی در گوشم اکو گرفت:

\_رنگت پریده، بشین می رسونمت.

در بند تو آزادم

و در سمت مرا باز کرد و نگاهم کرد. دسته ی کیفم را محکم در دست فشردم و بی آن که سعی کنم حرفی بزنم، عقب گرد کردم و آرام به راهم ادامه دادم. سنگینی نگاهش بدجور حس می شد، انگار روی شانه هایم سنگینی می کرد. فاصله ی چندانی از او نگرفته بودم که صدایش به گوشم رسید:

\_\_دلسا؟ می دونم ازم بدت میاد، می دونم ازم می ترسی. اما به خداوندی خدا...

به سرعت به طرفش چرخیدم و با صدای مرتعشی گفتم:

\_\_قسم نخور.

مات نگاهم کرد و من باز به راهم ادامه دادم که گفت:

\_\_اون طور که تو فکر می کنی نیست. بیا برات توضیح می دم. د بیا دیگه...

دلم نمی خواست حرفهایش را بشنوم. من از لحن صدایش تهوع می گرفتم چه برسد به شنیدن حرفهای بی سر و تهش... باز صدایش گوشم را خراشانند:

\_\_لعنتی می دونی چه قدر دنبالت گشتم؟

قدم هایم سست شد، لرزان به انتهای خیابان چشم داشتم که دنبالم دوید. کنارم ایستاد و نفس زنان گفت:

\_\_بیا برات توضیح بدم. من اونی نیستم که تو فکر می کنی بیا دلسا، خواهش می کنم.

یاد تنهایی با او و جیغ و دادم در خانه ی کد خدا افتادم، بیشتر برای فرار از او مُسِر شدم. قدم برداشتم تا هرچه سریع تر دور شوم از هوای خیال او، اما کیفم را کشید و گفت:

\_\_کوتاه بیا چون هرکسی که دوست داری.

با عصبانیت کیفم را از دستش کشیدم، اما موفق نشدم، آن قدر بی حس و کرخت بودم که توانی برایم نمانده بود، با بغض سرش فریاد زدم:

\_\_گفتم قسم نده. چی از جونم می خوای ولم کن لعنتی. کم عذابم دادی؟ کم خوار و خفیفم کردی؟ اصلا می دونی با زندگیم چه کار کردی؟ چرا الان این جایی هان؟ با چه جرأتی پیدات شد؟ ببینم اصلا روت می شه تو چشای من نگاه کنی؟ روت میشه پست فطرت؟

در بند تو آزادم

هق زدم، کاری که متنفر بودم جلوی او انجام دهم. سر چرخاندم تا ببیند اشک های لعنتی و بی موقعم را.

از شکستن متنفر بودم اما دست خودم نبود. خیال کردم با حرف هایی که زدم دست بردارد و برود اما پرو تر از این حرف ها بود، دنبالم به راه افتاد و گفت:

\_\_بین حالت اصلا خوب نیست. بیا یه گوشه بشین الان پس میفتی. بیا روی این سکو بشین تا بهتر بشی بیا.

کیفم را سمت جدول کنار خیابان کشید. بی حال و بی رمق بدون مخالفتی نشستم. جان در پاهایم نمانده بود برای گریز. نگاهم را دزدیدم و آرام اشک هایم را گرفتم. با فاصله از من روی جدول های کنار خیابان نشست، حضورش باعث عذابم بود. از طرفی هم نمی خواستم کسی ما را باهم ببیند، خصوصا که کارکنان شرکت او را به عنوان مدیر شرکت سپهر می شناختند، کافی بود یک نفرشان ما را ببیند تا یک کلاغ و چل کلاغ کردن شان شروع شود. باید حرفی می زدم، هنوز صدایم می لرزید اما گفتم:

\_\_از این جا برید. دیگه هم سعی نکنید تو زندگیم پیداتون بشه. حضورتون عذابم میده. دلم نمی خواد کسی منو با شما ببینه. تنهام بذارید.

فقط به نیم رخم زل زد و هیچ نگفت، کلافه از سمج بودنش خواستم بلند شوم تا خودم را از او دور کنم که گفت:

\_\_خیلی تغییر کردی.

در جا خشکم زد. چیزی در درونم فریاد کشید:

\_\_سیاوش اومده.

\_\_پس بگو خانم یار و دل دارش اومده که این طور دستور می ده.

یار و دل دار! درست بود زمانی آن نقش را برایم داشت.

قلبم هر لحظه تند تر می کوبید. بطری آب معدنی ای مقابلم قرار گرفته شد. اصلا نفهمیدم آن را کی تهیه کرده بود. به خاطر حال خرابم مجبور شدم از دستش بگیرم. سرش را باز کردم و درون دستم ریختم و به صورتم پاشیدم. نفس زنان به مقابلم خیره شدم، باد ملایمی به خیزی صورتم خورد و باعث شد حالم را جا بیاورد. بدون آن که نگاهی به او بیاندازم بطری را مقابلش گرفتم که از دستم گرفت و گفت:

\_\_بهتر شدی؟

در بند تو آزادم

چرا مثل سابق با کنایه با من حرف نمی‌زد؟ مهربان شده بود!

به حس درونیم تشر زدم:

مهربان یا کنایه گو، مهم این است که او همان مردی است که با خاک یک سانت کرده بود و هنوز که هنوز است داری  
تاوان اشتباه او را پس می‌دهی. به خودت نگاه کن، با یادآوری یک خاطره چه‌طور به هم ریختی! نفس عمیقی کشیدم  
و با لحن تندی گفتم:

— چرا نمی‌ری؟ زودتر برو، بودنت موجب عذابم می‌شه.

بدون کوچک‌ترین تکانی نگاهم کرد و گفت:

— می‌رم... باشه می‌رم... فقط تو باید یه روزی حرفامو بشنوی. در ضمن کاش از دیزاینری شرکت من انصراف نمی  
دادی.

چشمانم را روی هم فشردم که حس کردم از جایش برخواست و کمی بعد درحالی که حسابی سنگینی نگاهش را  
تحمل می‌کردم صدای قدم‌هایش در گوشم پیچید. با هر قدمی که دور می‌شد راه تنفس من هم باز تر می‌شد. چشم  
باز کردم و بی اراده به رفتنش خیره شدم و باز قطره اشکی مهمان گونه‌ام شد. صدای جیغ لاستیک‌هایش که بلند  
شد، سرم را درون دست‌هایم گرفتم، افکارم بدون وقفه از ذهنم می‌گذشت... از کی مرا شناخته؟ چه‌طوری؟ چرا به  
سراغم آمده؟ قصد داشت چه حرف‌هایی بزند؟ چرا اصرار داشت به حرف‌هایش گوش کنم؟ کلافه از جایم برخواستم.  
سرم سنگینی می‌کرد، ناگهان نگاهم در چشم‌های فراهانی خیره ماند. درون ماشینش نشسته بود و تماشا می‌کرد،  
از کی این‌جا بود؟ یعنی همه چیز را دیده؟ خدایا چرا این دو مرد دست از سرم بر نمی‌داشتند؟ بی‌توجه به او مسیرم  
را کج کردم و به راه افتادم که متوجه شدم پایش را روی گاز فشرد و از من دور شد. همین مانده بود تا او هم ما را  
نظاره کند. مثل پاسبان‌های شب همیشه در صحنه حضور داشت! کم از طریق دوربین‌ها دیدم زده بود که باز حالا  
هم به‌طور زنده تماشا می‌کرد. همیشه از آدم‌های فضول متنفر بودم و حالا او از دماغم آویزان بود و همه‌جا مرا می  
پایید. با قدم‌هایی وافته مسیر خانه را در پیش گرفتم. چشمانم می‌سوخت. هنوز برای حضور بی‌موقعش شوکه  
بودم. مانند خوابی بود که همچو کابوس دور از انتظار بود. کلافه نفسم را فوت کردم. با رسیدن به خانه، خود را به  
اتاقم رساندم و در را قفل کردم. نیاز به تنهایی و استراحت داشتم. بی‌توجه به سوال‌های پی‌در پی مادر و گلسا چشم  
روی هم گذاشتم و بعد از کلی کلنجار بالاخره به خواب عمیقی فرو رفتم...

در بند تو آزادم

با صدای تقه‌هایی که به در می‌خورد، چشم باز کردم. از روشنی اتاق و صدای گنجشک‌ها متعجب، در جایم نشستم:

\_\_دلسا؟ عمو منتظرته هنوز بیدار نشدی؟

با عجله به ساعت نگاه کردم. چشم‌هایم گرد شد. به سرعت از جایم برخاستم و مقابل آینه ایستادم. خوشبختانه یا متأسفانه لباس‌هایم از دیشب در تنم مانده بود فقط دستی به آن‌ها کشیدم و کلید را در قفل چرخاندم و از اتاق خارج شدم. گلسا نگاهم می‌کرد که سلام دادم و وارد روشویی شدم. آبی به صورتم زدم و بی خیال آرایش کردن کیف به دست سمت آشپزخانه رفتم. مادر با فنجانی چای مقابلم ایستاد:

\_\_بیا گلو تو تازه کن و زودی برو عمو تو خیلی وقته منتظره.

لبخند کمرنگی زدم و بعد از هم زدن، چای شیرین شده‌ام را نوشیدم. صورت مادر مهربانم را بوسه‌ای زدم و بعد از خداحافظی از خانه خارج شدم.

\_\_خجالت‌زده و شرمگین کنار عمو جای گرفتم:

\_\_بخشید خیلی منتظر شدید. خواب مونده بودم.

\_\_به به خانم مهندس خوابالوی مارو باش. سابقه نداشته خواب بمونی خانم، نکنه دیشب دیروقت خوابیدی مثل من هان؟

\_\_نه، اتفاقاً از وقتی از شرکت اومدم خوابیدم تا همین الان.

چشم‌هایم را گرد کرد و خندید. استارت زد و به راه افتاد. خدا خدا کردم فراهانی حرفی از حضور سیاوش به عمو نزده باشد. دلم نمی‌خواست نگرانش کنم. آن وقت اصرار می‌کرد زمانی که خودش نیست همراه فراهانی به خانه برگردم که این موضوع اصلاً باب میل نبود. سوالی که در ذهنم بالا و پایین می‌شد را از عمو پرسیدم:

\_\_بهشون گفتین قرار نیست تو شرکت شون کار کنی؟

\_\_خودم که به هیچ وجه دلم نمی‌خواست حتی صداشو بشنوم، به پیام گفتم یه نفر دیگه رو بفرسته برای دیزاین، اونم همین کارو کرد. بعد هم ظاهراً سیاوش تماس گرفته بود شرکت و پرسیده بود چرا اون خانم قبلی نیومده. پیام هم توضیح داد که از حالا خانم پارسا این کارو به عهده داره.

پس با شرکت تماس گرفته بود! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:



در بند تو آزادم

\_خوب جناب رئیس من بیکار و بی‌کار در خدمتتون هستم. چی دستور می‌فرمایید؟

\_فعلاً رو پروژه‌ی سپهر نظارت داشته باش، این جووری فقط دورادور همکاری داری.

نفس عمیقی کشیدم و موافقت کردم. مقابل شرکت از اتومبیل عمو پیاده شدم که عمو گفت:

\_من یه کار بانکی دارم تو برو داخل.

سری تکان دادم و وارد شرکت شدم. فراهانی کنار میز ریحانه ایستاده بود و با تلفن صحبت می‌کرد. با لبخند به ریحانه سلام دادم که مورد نگاه چپ‌چپ فراهانی واقع شدم. نیم‌نگاهی به او انداختم و وارد اتاقم شدم. همین‌که در را بستم، باز شد و فراهانی وارد شد. متعجب نگاهش کردم و لحظه‌ای از آمدنش ترسیدم. خدا خدا کردم حرفی از دیروز نزنند که گفت:

\_سلام عرض شد.

مردد جواب دادم:

\_سلام.

جدی نگاهم کرد و پرسید:

\_خانم مرادی می‌شه نسبت شما رو با آقای ارجمند بدونم؟

چشم‌هایم گرد شد و نگاهش کردم. آب دهانم را فرو دادم. در جلد بی‌تفاوتی و تخصص فرو رفتم و گفتم:

\_آقای فراهانی می‌شه اول بنده نسبت شما رو با

خودم بدونم؟

گیج نگاهم کرد که ادامه دادم:

\_به این علت این سوالو پرسیدم چون بیش از اندازه سرتون تو کار بنده‌ست.

در بند تو آزادم

#پارت ۸۷

کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت:

\_\_خانم مرادی یک سوم این شرکت به نام منه. من باید بدونم کارمندم با مدیر شرکت سپهر چه ارتباطی داره یا خیر؟

ابروهایم بالا پرید. پس بگو چرا احساس ریاست دارد، نگو آقا شریک عمو است و من خبر نداشتم. یک طورهایی در جواب دادن به حرفش کم آوردم. او حق داشت از من چنین سوالی را بپرسد کمی این پا و آن پا کردم که گفت:

\_\_ترجیح می‌دم قبل از مطلع شدن مهدی، خودتون پاسخ گو باشید.

نفس عمیقی کشیدم و باز تُخص شدم:

\_\_برای من مشکلی نداره اگه عمو از موضوع مطلع باشه. من موردِ پنهانی از عمو ندارم و شما هم مختاری بری این موضوعو کف دستش بذاری. لازم به تهدید نیست جناب فراهانی.

بی‌قرار دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوارش فرو برد و گفت:

\_\_ترجیح می‌دم از خودتون بشنوم. نیاز به دادار دودور نیست.

در بند تو آزادم

نیشخندی از تغییر موضعش زدم که فهمید. منتظر نگاهم می کرد که گفتم:

\_موضوع اون طورام که شما فکر می کنید نیست. اما ترجیح می دم در رابطه با موضوعات شخصیم مسکوت بمونم. شما هم بهتره حساس نشید. این موضوع به گذشته بر می گرده و دیگه هم اتفاق نخواهد افتاد.

با چشم های ریز شده نگاهم می کرد. کلافه سر چرخاندم و ادامه دادم:

\_آقای فراهانی، بهتره بذارید طرف مقابل من عمو باشه نه شما. اوکی؟

ابرویی بالا انداخت که چهره اش را جذاب تر کرد... سر به زیر انداختم و منتظر شدم از اتاقم خارج شود. قدمی سمت در برداشت که با یادآوری چیزی گفتم:

\_در ضمن، ممنون می شم قبل از ورود در بنزید. درسته کارمندتونم اما در هر حال حریم خصوصی دارم، این طور نیست؟

پشت به من ایستاده بود و همچنان در ژست خاص خودش به سر می برد. لبانم را به روی هم فشردم تا از حرص خوردنش خنده ام نگیرد. حس می کردم حسابی از دستم عصبی شده. بدون گفتن هیچ کلمه ای سمت در اتاق رفت و از آن خارج شد. نفس سنگینم را به بیرون فوت کردم و با خیال راحت روی صندلی مخصوصم لم دادم. از بد شانسی من خدا یک آدمه فضول و سمج را در دامنم انداخته. آب هم بخورم به کارم کار دارد. نمی دانم منظورش از این کارها چیست. فقط امیدوارم نظر سوء نداشته باشد. سرم را با کارها گرم کردم تا ذهنم حول و محور سیاوش و پیام دور نخورد. در کل این چند روز هربار که از شرکت خارج می شدم سیاوش را می دیدم که داخل اتومبیلش منتظر فرصتی است تا تنها گیرم بیاورد و به گفتن چرندیاتش ادامه دهد و مرا مجبور به گوش دادن به صحبت هایش کند. اما من که خوب قصد و نیت او را می دانستم به سرعت سوار ماشین عمو می شدم. خوشبختانه عمو چهره ی سیاوش را نمی شناخت. دلم نمی خواست برای مزاحمت های سیاوش، نگرانش کنم. خلاصه کار هر روزه ی من فرار از او و حضورش بود... چند هفته به همین منوال گذشت.

فصل پاییز بود و هوا خنک شده بود و اواخر ماه اول پاییز را سپری می کردیم. در حین دید زدن پلان های پروژه ی جدیدمان بودم. عمو باز جلسه ای کاری در دبی داشت و فقط فراهانی در شرکت حضور داشت. گرم کار بودم که تقه ای کوتاه به در خورد و به سرعت باز شد. کسی داخل آمد و پشت سرش ریحانه با عجله به درون اتاق دوید. گیج به سیاوش و بعد ریحانه نگاه کردم، از دیدن سیاوش آن هم درون اتاقم شوکه بودم که ریحانه با عجله گفت:

\_معذرت می خوام خانم مرادی، اجازه ندادن با شما هماهنگ کنم، خودشون سر خود وارد اتاق شدن.

در بند تو آزادم

نفس سنگینم را بیرون فوت کردم و رو به ریحانه گفتم:

\_مشکلی نیست خانم اکبری. به نگهبانی تماس بگیرید بگید این آقا رو محترمانه از شرکت خارج کنند.

ریحانه با چشمانی گرد شده نگاهم کرد که مجدد گفتم:

\_نشیدی خانم اکبری؟

مردد جواب داد:

\_بله بله چشم.

خواست از اتاق خارج شود که سیاوش به حرف آمد:

\_خانم محترم قضیه رو جنایی نکن لطفا. وقتی خودت نمی‌خوای حرفامو بشنوی...

کار داشت بیخ پیدا می‌کرد. کلافه و تند رو به ریحانه گفتم:

\_ریحانه جان بیرون باش لطفا.

دلم نمی‌خواست ریحانه از موضوع بویی ببرد که متعجب گفتم:

\_زنگ بزنگ نگهبانی؟

\_فعلا نه. نیاز شد خودم تماس می‌گیرم. بفرمایید.

نگاهی بین من و سیاوش رد و بدل کرد و از اتاق خارج شد. عصبی از جایم برخاستم و روبه‌روی سیاوش ایستادم و به او توپیدم:

\_محیط کاری جای این بازی نیست آقا. تو کل اون روستا آبرومو بردی کافی نبود؟ که حالا اومدی این‌جا هم رسوایی برام به بار بیاری؟

نگاهش در صورتم چرخ خورد و روی لبهای لرزانم ثابت ماند. بیزار نگاه از او گرفتم که آرام و شمرده گفت:

\_تقصیر من نیست، خودت مجبور به این کارم کردی. وقتی همه جا ازم فرار می‌کنی مجبورم پیام محل کارت.

در بند تو آزادم

نفس هایم تند شده است و حالِ دستِ خودم نیست. از پررویی و وقاحتش حرصی شده‌ام. کلمات در ذهنم گم شده‌اند و نمی‌دانم چه بگویم تا دست از سرم بردارد. از سکوت‌م استفاده می‌کند و می‌گوید:

هنوزم دیر نشده، می‌تونی یه قرار بذاری تا بیرون از این‌جا همو ببینیم. اونوقت تو هم معذب نیستی تو محیطِ کاریت. هان؟ نظرت چیه؟

دستم را عصبی سمتش گرفتم و گفتم:

آقای نسبتاً محترم. کارِ شما با شرکتِ ما تموم شده. من علت حضورتونو در این‌جا نمی‌دونم.

واقعا نمی‌دونی؟ علتش خودِ تویی.

دیگر چوبِ خطِ آرامش و حوصله‌ام پُر شد و فریاد زدم:

چرا علتِ حضورت منم؟ لعنتی مگه از من متنفر نبودی؟ مگه باز یچم نکردی؟ مگه وقتی فهمیدی دوستت دارم، منو مچاله نکردی و انداختی دور؟ حالا دردت چیه که اومدی دنبالم؟ هان؟ دردت چیه؟

همین‌موقع درِ اتاق با شدت باز شد و چهره‌ی برزخیِ پیام‌مقابلِ دیدگانِ من دارم نمایان شد. ریحانه هم از آن پشت به داخلِ سرک می‌کشید که پیام با شدت در را به هم کوبید و جلو آمد:

این‌جا چه خبره خانم مرادی؟

استرسی نگاهش کردم که رو به سیاوش گفت:

شما چه خصومتی با این خانم داری که هر روز هر روز جلوی شرکت پیدات می‌شه؟ دوست داری ازت شکایت بشه؟ اصلاً چه‌طور به خودت اجازه دادی بیای تو اتاقِ کارمند من و ایجاد مزاحمت کنی هان؟

سیاوش خونسرد مرا نگاه کرد و جوابی نداد. دلم نمی‌خواست موضوع از اینی که هست بزرگ‌تر و گندتر شود پس با صدای مرتعشی گفتم:

خودم حلش می‌کنم آقای فراهانی. شما بفرمایید.

با چشم‌هایی به خون نشسته تماشا می‌کرد و گفت:

در بند تو آزادم

\_چه طور حلش می کنی خانم؟ شرکت جای این کاراست؟ اصلاً ببینم من چکاره‌ام این جا؟ مدیر این شرکت لعنتی هستم یا نه؟ شما اگه می خواستی حلش کنی، تو این یک ماه حلش می کردی. که این آقا هر روز جلوی این شرکت زاغ سیاهتونو چوب می زد. اون قدر پشت گوش انداختی که کارش به جایی رسید که رسماً بیاد شرکت و وارد اتاق تون بشه.

شرمگین و خجالت زده سر به زیر انداختم. تا به حال، این قدر عصبی ندیده بودمَش. چه اوضاع نابسامانی را می گذراندم. خدایا آبرویم رفت. کم مانده بود از خجالت در زمین فرو بروم که سیاوش گفت:

\_بنده قصد مزاحمت نداشتی، شلوغش نکن آقا.

پیام در چشم‌های سیاوش خیره ماند و گفت:

\_فعلاً کسی که شلوغش کرده و معرکه گرفته شمایی. شمایی که هر روز جلوی شرکت زاغ سیاه این خانمو چوب می زنی. علت این کارت چیه؟ هان؟

سیاوش پوفی کرد و رو به من گفت:

\_قصد نداشتی این بل بشو اتفاق بیفته. کاش همون روز اول می موندی و حرفامو می شنیدی. من می رم اما اگه بازم از شنیدن حرفام پرهیز کنی مجبور می شم برگردم همین جا. ظاهراً این جا گوش شنوا برای حرفام بیشتره.

سمت در اتاق رفت که پیام گفت:

\_مگه شهر هرته که برگردی جناب؟ دوباره ببینم جلوی شرکت منی حسابتو می رسم.

سیاوش بی توجه از اتاق خارج شد و در را به هم کوبید. از خجالت رویم نمی شد به پیام نگاه کنم. قدمی جلو آمد و گفت:

\_اگه همون روز اول که پرسیدم با اون آقا چه نسبتی داری، درست جواب می دادی، الان این بی آبرویی پیش نمی اومد.

بغض کردم و زمزمه وار نالیدم:

\_من به بی آبرو شدن عادت دارم.

در بند تو آزادم

سمت پنجره رفتم و با چند نفس عمیق سعی کردم بغضم را قورت دهم. با تحمل سنگینی نگاهش به بیرون خیره شدم که گفت:

\_\_خانم مرادی من سر در نمیارم چه خصومتی بین شماهاست. فقط لطفا دوباره تکرار نشه، شرکت جای این کارا نیست. متوجه هستید؟

پر بغض سر تکان دادم. صدای قدم‌هایش در اتاق پیچید و مقابل در ایستاد:

\_\_اگه نگرانی و توجه منو فضولی نمی‌خونید، خواستم بگم اگه کمکی ازم بر بیاد کوتاهی نمی‌کنم. فقط با من صادق باشید.

از در خارج شد و تنه‌ایم گذاشت. اشک‌های گرم روی صورتم چکیدند و تصویر سیاوش که مقابل ماشینش ایستاده بود، تار به چشمم آمد. به ماشینش تکیه زده و نگاهم می‌کرد. کلافه از پنجره فاصله گرفتم و پشت میز نشستم. سرم را در دستانم فشردم و نالیدم:

\_\_چرا؟ چرا؟ چرا؟

هق زدم که در با تقه‌ای باز شد و صدای قدم‌هایی به گوشم خورد. دلم نمی‌خواست دست از روی صورتم بردارم تا اشک‌هایم مورد دید کسی واقع شود.

صدای ریحانه در گوشم پیچید:

\_\_این آب قندو بخور عزیزم.

و لیوانی روی میز قرار گرفت سپس از اتاق خارج شد. در چند روز آینده دیگر از سیاوش خبری نشد و این من بودم که کنجکاوانه هنگام خروج از شرکت به اطراف سرک می‌کشیدم تا از نبودنش مطمئن شوم. آبان ماه بود. دوم آبان...

خسته و بی‌حوصله به خانه رفتم. سکوت سنگینی در خانه حکم فرما بود. دلم نمی‌خواست این سکوت بشکند پس بی‌حرفی راهی اتاقم شدم که صدای ترکیدن چیزی باعث شد با ترس عقب گرد کنم و دست روی قلبم بگذارم. به یک‌باره صدای گلسا، مادر، عمو و زن عمو بالا گرفت:

\_\_تولدت مبارک.

در بند تو آزادم

خشکم زد. هنوز از ترس و دلهره خارج نشده بودم که توسط یک به یک‌شان به آغوش کشیده شدم. باورم نمی‌شد برای من تولد گرفته بودند. هیجان زده به کیکی که روی میز خودنمایی می‌کرد نگاه کردم و با خوشحالی از تک‌تک‌شان تشکر کردم. آن‌قدر درگیری ذهنی و فکری داشتم که تولدم را فراموش کرده بودم. هیجان زده در کنار خانواده‌ام جشن تولدم را سپری کردم و چه خوب گذشت شبی که برای هر کسی خاص و فوق‌العاده است. فوت کردن شمع تولد و گرفتن هدایایی که هر کدام از دیگری با ارزش تر بود و در آخر شیرین کردن کام‌مان با کیک خوشمزه‌ای که مادر و زن‌عمو تدارک دیده بودند. هدیه‌ی عمو مهدی برایم تازگی داشت. یک تلفن همراه از بهترین مدل... برای منی که تا به امروز از داشتنش پرهیز می‌کردم، حال عجیبی به همراه داشت. دستبندی که زن‌عمو به دستم انداخت، شومیزی که گل‌سایا برایم گرفته بود و در آخر گوشواره‌ای که مادر برایم تهیه کرده بود. همگی برایم عزیز و بسیار زیبا بودند.

شب خوب و خوشی را در کنارشان گذراندم و گل‌سایا از لحظه لحظه‌اش عکس گرفت و یک یادگاری به یادگار گذاشت. آخر شب بعد از رفتن عمو و زن‌عمو، همراه هدایایم به اتاقم رفتم. هر کدام را در جای مخصوصش گذاشتم ولی هدیه‌ی عمو را در دست گرفتم و روی تخت نشستم نگاهم روی صفحه‌ی خاموش و سیاه تلفن ثابت ماند. نمی‌دانم داشتنش کار درستی بود یا نه. خیلی وقت‌ها عمو از نداشتن تلفنی همراه می‌نالید و می‌گفت به سختی می‌شود پیدا کنیم. اما چه کنم که علاقه‌ای به داشتن این وسیله‌ی ضروری نداشتم ولی حالا با گرفتن این هدیه مجبورم می‌کردم، همیشه در دسترس باشم.

خسته از کار روزانه‌ام، از اتومبیل عمو پیاده شدم و بعد از خداحافظی سمت خانه رفتم. عمو بوقی زد و به راه افتاد. کلید را در قفل چرخاندم که صدایی باعث لرزش تنم شد:

\_\_سلام.

متعجب نگاهش کردم که آه از نهادم برخواست. همین مانده بود آدرس خانه را هم پیدا کند. کلافه و خسته نگاهش کردم که گفت:

\_\_می‌دونم چی می‌خواهی بگی، نباید تعقیب‌تون می‌کردم. حالا می‌شه همراهم بیای تا حرفامو بشنوی؟

مضطرب به اطراف نگاه کردم. می‌ترسیدم یکی از همسایه‌ها او را با من ببیند و شر به پا شود. پر حرص نالیدم:

\_\_از این‌جا برو. خدایا تو از جون من چی می‌خواهی آخه؟



در بند تو آزادم

سمت ماشینش پا تند کرد، در ماشین را برایم باز کرد و گفت:

\_\_ بشین توضیح می‌دم. تا نشینی دست از سرت بر نمی‌دارم که.

حسابی از دستش عصبی بودم. شورش را در آورده بود، از طرفی هم چاره‌ی دیگری نداشتم سمج‌تر از این حرف‌ها بود. بی‌میل سمت اتومبیلش رفتم و بی‌توجه به در باز جلو، در عقب را باز کردم و نشستم. نگاهی به من انداخت و پشت فرمان جای گرفت و با عجله از آن‌جا دور شد. باز از تنهایی‌مان استرس به جانم افتاده بود، به همین خاطر تا کمی از خانه فاصله گرفت گفتم:

\_\_ همین‌جا ننگه دارید و حرفتونو بزنید.

سرعتش را کم کرد و از آینه‌ی مقابل نگاهم کرد:

\_\_ بهتر نیست به یه کافیشاپ بریم؟

کفری گفتم:

\_\_ نخیر من عجله دارم. جهت تفریح هم همراهتون نیومدم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_\_ سخت‌نگیر، این نزدیکی یه جای خوب می‌شناسم.

قبل از این‌که مخالفتی کنم سرعتش را بالا برد و کمی بعد مقابل کافیشاپی توقف کرد و گفت:

\_\_ بفرمایید.

بی‌میل همراهی‌اش کردم. در گوشه‌ای خلوت جای گرفتیم که پرسید:

\_\_ خب، چی می‌خوری؟

بدون آن‌که نگاهش کنم گفتم:

\_\_ هیچی، سریع‌تر حرفتونو بزنید.

\_\_ این‌جوری که نمی‌شه.

در بند تو آزادم  
و رو به پسرکی که پشت پیش‌خوان بود، گفت:

\_\_دوتا قهوه و کیک.

نگاهم را روی میز دوختم. دلم نمی‌خواست چشم در چشمش باشم. سکوتش را که دیدم کلافه شدم:

\_\_اگه قصد حرف زدن ندارین، من برم!

\_\_چرا می‌گم، عجله نکن.

با انزجار نگاهش کردم و گفتم:

\_\_من مثل شما بیکار نیستم. می‌گی یا برم؟

\_\_اوه چه بد اخلاق شدی دل‌سا خانم.

لحظه‌ای نگاهم در نگاهش قفل شد و قلبم تالاپ تولوپ کوبید. یک هو گر گرفتم و منقلب شدم. نفس عمیقی کشیدم و نگاه از او گرفتم که گفت:

\_\_چی شده؟ حالت خوب نیست؟

بر خلاف انتظارش جواب دادم:

\_\_حضورت معذبم می‌کنه. حالمو بد می‌کنی. زودتر حرفاتو بگو. من تمایلی به بیشتر موندن ندارم.

\_\_لا اقل بذارید چیزی بخوریم بعد.

تیز نگاهش کردم که کوتاه آمد:

\_\_باشه باشه. ترش نکن.

و عمیق به چشم‌هایم خیره شد و با لحن آرامی گفت:

\_\_بزرگ شدی، قشنگ شدی، خانم و با کمالات.

در بند تو آزادم

نفس هایم تند و قلبم ریتم دار می کوبید. لعنت به تو سیاوش که آخر دیوانه‌ام می کنی. حالا وقت گفتن این حرف‌هاست؟ چرا قصد داری حس خفته‌ی سابقم را شعله ور کنی؟ چرا؟ زبان به دهان بگیر و مثل سابق خشک و نامهربان باش.

همین که خواست ادامه دهد به او توپیدم:

\_\_کافیه. می شه برید سر اصل مطلب؟

دست‌هایش را روی میز قلاب کرد و خودش را جلو کشید و خیره در چشم‌هایم گفت:

\_\_چی دوست داری بشنوی؟

چشم‌هایم گرد شد و حق به جانب گفتم:

\_\_ظاهرا شما اصرار داشتی حرف بزنی حالا از من می‌پرسی چی دوست دارم بشنوم؟

لبخندی زد و گفت:

\_\_منظورم اینه از کجاش بگم؟

مثل خودش، به جلو مایل شدم و گفتم:

\_\_چرا کشوندیم اینجا. چرا پیلای من شدی؟ چی تو فکرته؟

لبخندش محو شد و حالت نگاهش تغییر کرد. با صدای آرامی که به قلبم زخم می زد گفت:

\_\_باورت می شه اگه بگم دلم دنبالت می کشونتم؟

لحظه ای قلبم از ریتم افتاد. نفس‌هایم سنگین شد و ماتِ جمله‌ای شدم که از دهانش خارج شده بود. لعنتی به حالِ دگرگون شده‌ام فرستادم و دهان باز کردم تا چیزی بارش کنم که فنجان‌های قهوه و ظرف یک روی میز قرار گرفت. با لبخند خاص خودش فنجانی مقابلم گذاشت و گفت:

\_\_چیه شوکه شدی؟

حرصی اما آرام رو به او گفتم:

در بند تو آزادم

\_\_ مثل این که زیادی از صورت مسأله دور شدی جناب ارجمند. جای این خزعبلات بهتره حرف اصلی تو بزنی. حرفی که دوماهه آزرگاره قصد داری بزنی و دنبال فرصتش می گشتی.

\_\_ البته بذار بهت بگم، راستش حالا که روبه رومی همه ی حرف ها از ذهنم پر کشیده.

عصبی از جایم برخواستم و گفتم:

\_\_ مسخره شو در آوردی، یعنی چی این کارا؟ خواستم هرچه زودتر از آن محیط خارج شوم که گفت:

\_\_ کجا؟ بشین بابا شوخی کردم.

چپ چپ نگاهش کردم و مردد سر جایم قرار گرفتم که گفت:

\_\_ چه زود جوش میاری.

چشم هایم را ریز کردم و گفتم:

\_\_ بایدم جوش بیارم. شما هم جای من اون همه بدبختی می کشیدی جوش می آوردی. بدبختی ای که مسببش شمایی.

عصبی نگاه از او گرفتم که در سکوت نگاهم کرد و بی مقدمه گفت:

\_\_ راستی اون آقای که تو شرکته، چه کاره ست که همش تو کار تو موش می دوونه؟

دیگر حسابی داشت خودش را به بیراهه می زد. تُن صدایم را بالا بردم و گفتم:

\_\_ دیگه شورشو در آوردین. نمی خوانین حرف بزنین چرا بیخود کشوندیم این جا؟ رو چه حساب به خودت اجازه می دی

تا این حد اذیتم کنی هان؟ هنوز عقده ات خالی نشده بعد از این همه سال؟

تکیه اش را به پشتی صندلی داد و گفت:

\_\_ ای داد، باز جوش آورد. من فقط یه سوال پرسیدم.

\_\_ حق سوال پرسیدن ندارین. فقط توضیح می خوام بشنوم. همین.

نفس عمیقی کشید و گفت:

در بند تو آزادم

\_باشه. باشه. می‌گم. اما اول قهوه تو بخور. از دهن افتاد.

حرصی نگاهش می‌کردم که فنجانش را برداشت و مقابل دهانش گرفت و با خونسردی تمام محتویاتش را نوشید. سعی کردم مثل او بی تفاوت باشم. قهوه را جرعه جرعه نوشیدم و تکه‌ای کیک در دهانم گذاشتم. سپس خیره نگاهش کردم تا مگر به حرف بیاید. که بالاخره با کلی وقت تلف کردن به حرف آمد. \_در مورد قضیه‌ی روستا، باید بگم فقط یه تلافی بود.

چشمانم گرد شد و بغض دار گفتم:

\_مگه من چه کارت داشتم که خواستی تلافی کنی؟ اصلاً تلافیِ کدوم کارمو؟ من که جز ابراز عشقِ احمقانه‌ام کاری بهت نداشتم.

دست‌هایش را سمتم گرفت و گفت:

\_آروم باش. نمی‌خوای که بین این جمعیت سودای گریه سر بدی هان؟ خواهش می‌کنم ریلکس باش. این جواری بهتر می‌تونیم حرف بزنیم.

نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و به اطراف چشم چرخاندم که گفت:

\_چرا تند می‌ری؟ من پدر کشتگی که با تو نداشتم. در ضمن تو خیلی موضوعو بزرگ فرض کردی. دیدی که من اصلاً آسیبی بهت نرسوندم.

چشمانم گرد شد و قلبم از یادآوری آن روز به تپش افتاد و با صدای لرزانی گفتم:

\_من موضوعو بزرگ فرض کردم؟ چه‌طور می‌تونی این حرفو بزنی؟ اون موضوع خواه ناخواه بزرگ بود. خیلی بزرگ، یه فاجعه بود. تو آبروی منو تو کل اون روستا بردی. در صورتی که خودت مقصر اصلیِ ماجرا بودی، اما منو متهم جلوه دادی، تو با خوندن اون نامه‌ی بچه‌گانم مُهرِ حقیقت و راستی به اون ماجرا زدی. بعد هم طبق شواهد عینیِ ماجرا، من شدم یه مقصر. یه دختری که همه راجع بهش بد قضاوت کردن. دختری که به‌خاطر آبروش مجبور شد از اون روستا، از خودش، زندگیش بگذره و فرارو بر قرار ترجیح بده.

نفهمیدم کی صورتم از اشک خیس شده بود. باز خودش را به جلو مایل کرد و گفت:

در بند تو آزادم

\_دلسا جان این که من اون خبط رو کردم درست. اما تو چرا رفتی؟ چرا رفتی و به شایعات بیشتر دامن زدی؟ باید می موندی و از خودت دفاع می کردی نه؟ این که تو انتخاب کردی بری هیچ تقصیر من نیست.

دهانم از قضاوت ناعادلانه اش باز مانده بود، با عصبانیتی که اصلا دست خودم نبود به او توپیدم:

\_چه طور این حرفا رو می زنی؟ خودتم خوب می دونی آبروی ریخته ی من دیگه جمع نمی شد. مگر این که تو به همه بالعکس اون حرفاتو ثابت می کردی. چه طور به بقیه می فهموندم مقصر اصلی تویی؟ به کدومشون؟ به پدرت که صورتم هنوز از جای سیلی ش می سوزه؟ به عمت که هنوز بار حرفای بدش رو دوشمه؟ به خودت که به هیچ صراط مستقیمی دلت نمی خواست منو سبز روی زمین ببینی؟ یا به اقدس که با حرفایی که زد و با اخم و تخم با من رفتار می کرد؟ چی می گفتم وقتی می دیدم همه ازم رو می گیرن و پشت سرم بچ پچاشون به راهه؟ تو اصلا چی می فهمی از روزایی که من کشیدم! چی می فهمی بی آبرویی چیه؟ تو اصلا می دونی اونا در مورد من چه فکری کردن؟ می دونی توی روستا تنهایی دختر و پسر به چه رابطه های کثیفی دامن می زنه؟ تو هیچی نمی فهمی سیاوش. تو یه آدم بی خیال و لالایی ای که از زخمی که بهم زدی هیچی نمی دونی و باز منو مقصر می دونی.

صورتم از اشک خیس و حق هقم به راه بود. نگاه کل افراد حاضر در کافیشاپ به ما دوخته شده بود. با عجله کیفم را چنگ زدم و سمت در پا تند کردم. همین که باد پاییزی بیرون به صورتم خورد حق هقم شروع شد و در طول پیاده رو گریه کنان دویدم.

بعد از این همه مدت گفتم شاید آمده تا حلالیت بطلبد تا ببخشمش اما فقط آمده بود تا نمک بزند به زخم من...

بی وقفه می دویدم که صدای بوق های پی در پی ماشینش بلند شد:

\_دلسا؟ دلسا تو رو خدا بیا سوار شو. من هنوز حرفام تموم نشده.

ایستادم، نفس زنان با گریه سمتش فریاد زدم:

\_چیه؟ هنوز حرفات برای زجر دادنم تمومی نداره؟ چی از جونم می خوای؟ دست از سرم بردار. برو گمشو. ازت متنفرم. متنفرم.

بی توجه به حرف هایی که زدم گفت:

\_دلسا تو الان حالت خوب نیست. بیا برات توضیح می دم.

در بند تو آزادم

\_گمشو برو. دیگه نمی‌خوام ببینمت. برو به جهنم.

و باز پا به فرار گذاشتم. تاریکی شب باعث می‌شد راحت‌تر به گریه کردنم ادامه دهم. زخم قلبم تازه شده بود. دیگر نمی‌توانستم این همه توهین را تحمل کنم، تا کی باید تاوان اشتباه گذشته را پس می‌دادم. چرا تمامی نداشت؟

نفهمیدم کی به خانه رسیدم. می‌دانستم چشم‌هایم، حال درونیم را رسوا خواهند کرد اما آن قدر حالم دگرگون بود که توجهی نکردم و داخل شدم. گل‌سا مقابلم سبز شد و با تشر گفت:

\_معلوم هست تو کجایی؟ چرا گوشی تو جواب نمی‌دی؟

لحظه‌ای هنگ کردم کدام گوشی؟ سپس یادم آمد دیشب شماره را برای مادر و گل‌سا نوشته بودم و گوشی را درون کیفم گذاشتم، اما از صبح کوچک‌ترین نگاهی به آن نینداخته بودم. کلافه از مقابلم کنارش زدم که آستین مانتویم را کشید:

\_کجا بودی دل‌سا؟ مامانو با زور قرص خوابوندم. کلی نگرانت بود. داشت پس می‌افتاد.

عذاب وجدان گریبانم را گرفت و سمت اتاق مادر پا تند کردم که باز صدای گل‌سا بلند شد:

\_کجا می‌ری؟ بیدارش نکن. با مکافات خوابوندمش. در ضمن حتما یه زنگ به عمو مهدی بزن. نگرانته.

بی‌توجه به صحبت‌هایش وارد اتاق مادر شدم. کنار تختش زانو زدم و دست‌های چروکیده‌اش را به دست گرفتم و بوسه زدم. آرام چشم باز کرد و نگاهم کرد. لبخند بی‌حالی زدم و گفتم:

\_ببخش نگرانت کردم.

دستش را روی سرم کشید و گفت:

\_کجا بودی مادر؟

سر به زیر پاسخ دادم:

\_یه کاری پیش اومد. شرمنده اصلاً حواسم به گوشی نبود. آخه به داشتنش عادت ندارم.

لبخند بی‌جانی تحویل‌م داد که صورتش را بوسیدم. دستم را فشرد و گفت:

در بند تو آزادم  
\_هدیه‌های تولدتو دوست داشتی.

با شوق گفتم:

\_معلومه که دوست داشتم، همشون برام عزیزن.

مهربان نگاهم کرد و گفت:

\_می‌دونی وقتی به دنیا اومدی پدرت تا تو رو دید چی گفت؟

کنجکاوانه پرسیدم:

\_نه. چی گفت؟

نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

\_رو کرد بهم گفت این بچه با همه‌ی بچه‌ها فرق داره. منم پرسیدم چه فرقی؟ کلی نگاهت کرد و بعد جواب داد این بچه، من و تو رو که یک عمر زن و شوهر بودیم، تبدیل کرد به پدر و مادر، و بهشتو زیر پاهات سُر داد. حالا فهمیدی چرا با همه فرق داره؟ منم خندیدم و گفتم آره راست می‌گی با همه‌ی بچه‌ها فرق داره.

اشکم از حرفی که مادر زد راه گرفته بود که صدای گلسا از پشت سرم بلند شد:

\_اون وقت وقتی من دنیا اومدم، بابا چیزی نگفت؟

هر دو به او خیره شدیم که مادر لبخندی تحویلش داد و گفت:

\_چرا، وقتی تو دنیا اومدی، دوباره پدرت گفت، این بچه با همه فرق داره. پرسیدم این یکی چه فرقی داره محمد حسین؟ جواب داد این دختر، دلسا رو خواهر دار کرده، غم خوار هم می‌شن، می‌دونی داشتن خواهر چه نعمت بزرگیه؟ خندیدم و گفتم درست می‌گی محمد حسین.

هر دو با چشم‌هایی نم‌دار به مادر نگاه کردیم. گلسا هم جلو آمد و پیشانی مادر را بوسید.



در بند تو آزادم  
پدر دلم برایت یک ذره شده است. کاش بودی. کاش...

به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس، تلفن همراهم را از داخل کیف بیرون آوردم. اصلاً متوجه پایین بودن صدای زنگش نشده بودم. ولوم آلارم زنگش را تنظیم کردم. چندین تماس بی پاسخ از خانه و همین‌طور عمو داشتم. با یادآوری این‌که باید با عمو تماس می‌گرفتم، شماره‌اش را وارد کردم که پس از مدت کوتاهی جواب داد:

\_دلسا؟

\_جانم عمو؟

با صدای عصبانی گفت:

\_معلوم هست تو کجایی؟ مگه همون وقت که رسوندمت نرفتی خونه؟

نفس عمیقی کشیدم و آرام توضیح دادم:

\_همون وقت که خواستم برم خونه، سیاوش پیداش شد.

\_چی؟ سیاوش؟ اون مردک اون‌جا چه غلطی می‌کرد؟

\_سعی داشت حرفاشو بشنوم. مجبور شدم همراهش برم آخه جلوی در و همسایه خوبیت نداشت.

عمو سکوت کرده بود که ادامه دادم:

\_ببخشید حالم بد بود. متوجه تماستون نشدم. نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و گفت:

\_این‌که قراره گذشته‌تو فراموش کنی یا نه، به من مربوط نمی‌شه. فقط خواهش می‌کنم نذار اون موضوع دوباره تکرار شه.

لبانم را به هم فشردم و به پنجره‌ی اتاقم خیره شدم که عمو ادامه داد:

\_تو کارات دخالت نمی‌کنم عمو. فقط مراقب باش.

آهی کشیدم و گفتم:

\_مراقبم عمو جون. مرسی که هستید. سلام منو به شب‌نم جون برسونید.

در بند تو آزادم

\_حتما. تو هم سلام برسون. زود بخواب که فردا خواب نمونی.

\_چشم. خدافظ.

تماس را قطع کردم و آرام روی تختم فرود آمدم. لحظه‌ای چهره‌ی سیاوش از نظرم دور نمی‌شد. دلم پیچ می‌خورد و هیجان داشتم. نمی‌دانم چرا حالم را نمی‌فهمیدم. حسی که مرا یاد روستا و گذشته‌ام می‌انداخت. لب به دندان گرفتم. خدا نکند آن حس‌ها باز سراغم بیایند. چشم روی هم گذاشتم که صدای گلسا به گوشم رسید:

\_دلسا بیا شام.

سر از پشت مانیتور بیرون آوردم و به ریحانه خیره شدم که گفت:

\_جلسه شروع شده دلسا جان.

لبخند زنان جواب دادم:

\_همین الان میام.

کارهایم را تمام کردم و از اتاق خارج شدم. تقریباً جزء آخرین نفرات بودم. کنار عمو جای گرفتم که فراهانی را مقابلم دیدم. عمو در رابطه با پروژه‌ی جدید صحبت کرد. حدود یک ساعته جلسه به طول انجامید تا این که حرف‌های عمو به پایان رسید. قبل از این که اتاق عمو را ترک کنیم خانم پارسا گفت:

\_راستی این دورهمی چی شد؟ هی به تعویق افتاد. بالاخره قراره کجا دور هم جمع بشیم؟

پیام نگاهش را به من دوخت و گفت:

\_از خانم مرادی پرسید. ایشون قراره میزبان باشن.

شوکه نگاهش کردم و متعجب گفتم:

\_من؟!

جواب داد:

در بند تو آزادم  
\_بله. ۲ ماهه ما رو منتظر گذاشتید.

ابروهایم بالا پرید:

\_آخه من قولی به کسی نداده بودم!

خانم پارسا باز به حرف آمد:

\_والا ما هر وقت جویای زمان دورهمی شدیم، آقای فراهانی گفت منتظر باشیم شرایط برای شما ایجاد بشه.

متعجب به فراهانی نگاه کردم. ریز خندید و نگاهش را از من گرفت. نگاهی به عمو کردم و گفتم:

\_من خیال نمی کردم این مدت منتظر من باشید. در هر صورت معذرت می خوام. آخر هفته همگی تشریف بیارید.

همه از دعوتم استقبال کردند و کم کم اتاق خالی ماند و باز من ماندم و عمو و پیام... رو به پیام گفتم:

\_چرا بهشون دروغ گفته بودید؟ در صورتی که من بی اطلاع بودم که باید میزبان باشم.

لبخندی زد و رو به عمو گفت:

\_راستش اونقدر درگیری داشتم که سعی کردم با این حرف کمی دورهمی رو به تعویق بندازم. سپس نگاهم کرد و گفت:

\_شرمنده، مجبور شدم بگم شما میزبانید. آخه تنها تازه واردی بودید که زمان دورهمی رو نمی دونستید.

پرونده‌ی مقابلم را به دست گرفتم و همان طور که از جایم بلند می شدم گفتم:

\_نه خیر اتفاقا خوب کردید. با اجازه عمو جون.

و از اتاق خارج شدم. وارد اتاقم شدم. استرس مهمانی آخر هفته ام گریبان گیرم شده بود. حالا چه طور مادر و گلسا را در اتاق هایشان نگاه دارم تا مهمانی ام به پایان برسد؟ همین طور فکرم مشغول بود و همه جا چرخ می خورد. از نوع غذا گرفته تا به آخر... لبم را به دندان گرفتم. می ترسیدم بین همکارانم نتوانم آن طور که باید حاضر شوم... تا پایان ساعت کاری با فکری مشغول به کارهایم رسیدگی کردم.

در راه بازگشت عمو خیالم را از این بابت راحت کرد و گفت:

در بند تو آزادم

\_نگران نباش، گلسا و مادرت میرن پیش شبنم. این که نگرانی نداره. واسه پخت غذا هم مادرت کمک می کنه. ماشالا دستپختش عالیه.

نفس پر اضطرابی کشیدم و سعی کردم از حالا خودم را درگیر آخر هفته ام نکنم.

به خانه که رسیدم، موضوع را با مادر در میان گذاشتم که استقبال کرد و این امید را داد که پخت غذا را به عهده می گیرد. گلسا هم تدارک ژله و دسر را به عهده گرفت. خودم هم قصد داشتم از آن سوپ شیر خوشمزه و معروفم تدارک ببینم.

مهمانی آخر هفته هم رسید. کاسه ای از سوپ شیر کشیدم و همان طور که خامه را با محتویاتش مخلوط می کردم گفتم:

\_دستت درد نکنه مامان. قرمه سبزی عالی شده. سوپم کارش تمومه. می مونه دسرای گلسا.

صدای گلسا بلند شد:

\_فقط تزئینش مونده. الان تمومه.

لبخند زنان تشکر کردم و گفتم:

\_بهتره کم کم آماده شید، الان شبنم جون میاد دنبالتون.

مادر نگاه آخر را به قرمه سبزی اش انداخت و سفارشات آخر را هم کرد. سپس برای پوشیدن لباس به اتاقش رفت. گلسا هم بالاخره از دسرهای خوشمزه ای که درست کرده بود رونمایی کرد و الحق که خواهرم سنگ تمام گذاشته بود برای مهمان هایم. گونه اش را بوسه ای محکمی کاشتم که داد زد:

\_وای رژ لبی شدم.

و سمت اتاقش دوید. با خنده رفتنش را نگاه کردم و محتویات کاسه را داخل قابلمه ای سوپ برگرداندم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_اوووم چی شده. مهمونا دستاشونم باهاش می خورن دو لپی.

صدای زنگ در بلند شد، گلسا برای باز کردن رفت و بعد صدایش بلند شد:

در بند تو آزادم

\_مامان زود باش، عمو اومد. شب‌نم جون پایین منتظر ماست.

دستی به سر و رویم کشیدم و وارد سالن پذیرایی شدم و منتظر ورود عمو مهدی ماندم. گلسا و مادر رفتند و عمو وارد شد. متبسم خوش آمد گفتم که گونه‌ام را بوسید و روی مبل جای گرفت:

\_چه بویی راه انداختین مادر و دختر.

\_پس چی فکر کردید عمو جون.

من برم آماده شم الان می‌رسن.

عمو تلویزیون را روشن کرد و گفت:

\_آره بجنب الان می‌رسن.

وارد اتاق شدم و لباس‌هایی که برای پوشیدن روی تخت گذاشته بودم را پوشیدم و مقابل آینه مشغول تعویض لباس شدم. همین‌طور ذهنم حول و محور سیاوش چرخ می‌خورد. این‌که چند روزی است دیگر سراغی از او نیست. نمی‌دانم از ناپدید شدنش خوشحال بودم یا ناراحت. هر چه قدر با خودم فکر می‌کردم می‌فهمیدم جدای آن خیانتی که در حقم کرده بود باز دلم گاهی تنگش می‌شد. موضوع خوشحال کننده‌ای نبود. بالعکس خیلی هم ناراحت می‌کرد. ناراحت می‌شدم وقتی دلم تمام خبط و خطاهای او را کنار می‌زد و باز حسی باعث می‌شد دلم هوایی شود. کلافه شالم را مرتب کردم، هنوز موهای بلندم از دوشی که گرفته بودم، نمی‌دار بود. صندل‌های سفیدم را به پا کردم که زنگ خانه به صدا در آمد و عمو برای باز کردنش پیش قدم شد. با صدای شلوغی، متوجه آمدن‌شان شدم. نگاه آخر را به آینه انداختم و با اطمینان از ظاهرم، از اتاق خارج شدم و به پیشواز مهمانانم رفتم. انگار همه با هم آمده بودند. فقط فراهانی حضور نداشت که ریحانه گفت:

\_آقای فراهانی تا خانومشو برسونه خونه‌ی پدرش کمی طول می‌کشه تا بیاد.

سری تکان دادم و بعد از خوش آمد گویی تعارف کردم بنشینند و خودم برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم که ریحانه هم برای کمک به دنبالم آمد و مرا شرمندگی مهربانی‌اش کرد.

با سینی چای وارد پذیرایی شدم، همه مشغول صحبت و خنده بودند که چای تعارف کردم. همین موقع زنگ در به صدا در آمد. سینی را روی میز گذاشتم و با دیدن تصویر فراهانی دکمه‌ی باز شدن در را فشردم. در سالن را باز

در بند تو آزادم

کردم و به او که از پله ها بالا می آمد نگاه کردم. تیپ اسپرت و زیبایی زده بود. در کل بسیار با پرستیژ و شکیل بود. حتما همسرش به داشتن چنین مردی افتخار می کرد. مقابلم رسید و سبد گل زیبایی به دستم داد و گفت:

\_\_سلام. بفرمایید. ناقابل.

سبد گل را از دستانش گرفتم و جواب دادم:

\_\_سلام چرا زحمت کشیدید؟

همان طور که از کنارم می گذشت آهسته کنار گوشم گفت:

\_\_با یک هفته تأخیر تولدتم تبریک می گم. امیدوارم از هدیه ام خوشت بیاد.

و داخل خانه شد و به همه سلام داد. متعجب به سبد گل نگاه کردم، او از کجا تولدم را خبر داشت؟

اصلا هدیه کجا بود؟ این فقط یه سبد گل زیبا بود. شانه ای بالا انداختم و گل را روی اپن آشپزخانه جای دادم و برای پیام فنجانی چای آماده کردم. بین همکارانم نشستم و سعی کردم شب خوبی را برایشان بسازم. بار دیگر زنگ خانه به صدا در آمد. متعجب گفتم:

\_\_مگه کس دیگه ای هم مونده؟

همه نگاه خاصی به هم انداختند که یکی از آقایان گفت:

\_\_اگه می شه من باز کنم.

از جا برخوامم و با عجله گفتم:

\_\_نه چرا شما؟ خودم باز می کنم.

سد راهم شد و گفت:

\_\_آخه مجبور شدم آدرسو به یکی از دوستانم بدم. یه امانتی پیشم داره. الان هم فکر کنم خودشه.

و پا تند کرد سمت در خانه. نگاه چرخاندم و متوجه ریز خندیدن دخترها شدم. کنجکاو نگاهشان کردم و پرسیدم:

\_\_چای می خورید بریزم؟

در بند تو آزادم  
ریحانه به سرعت گفت:

\_\_ نه نه. جایی نرو. همین جا بشین.

ابروهایم بالا پرید که خانم پارسا چشم غره ای به ریحانه رفت و گفت:

\_\_ دلسا جان، یه روسری داری بهم بدی؟ این شالی که سرمه خیلی اذیت می کنه.

بلند شدم و گفتم:

\_\_ آره الان میارم.

به اتاقم رفتم و سمت دراور پا تند کردم. کشوی دراور را باز کردم و یکی از بهترین روسری هایم را برداشتم و  
همین که خواستم از اتاق خارج شوم خانم پارسا وارد شد و گفت:

\_\_ ببخش عزیزم. اومدم همین جا بندازم سرم.

لبخند زنان گفتم:

\_\_ نه خواهش می کنم. راحت باش.

روسری را به او دادم که گفت:

\_\_ اتاق قشنگی داری ساده و شیکه.

به اطراف اتاق نگاهی انداختم و گفتم:

\_\_ ممنون. خودمم دوسش دارم.

قدمی سمت در اتاق برداشتم که با عجله گفت:

\_\_ راستی؟!

نگاهش کردم:

\_\_ جانم؟

در بند تو آزادم

\_می‌گم چه بوی غذایی راه انداختی شیطان. خودت پختی؟

باز لبخند تحویلش دادم:

\_پیش غذا رو آره، اما غذای اصلی رو مامان زحمت کشیده.

ابرویی بالا انداخت:

\_بوش آدمو مست می‌کنه.

خندیدم و نگاهش کردم. ظاهراً کارش تمام شده بود. نگاهی به آینه انداخت که صدای ریحانه بلند شد:

\_خانم پارسا؟

پارسا نگاهم کرد و گفت:

\_خوب دیگه بریم.

و مرا به بیرون از اتاق هول داد. که با دیدن تاریکی سالن چشم‌هایم گرد شد.

متعجب گفتم:

\_چرا این‌جا تاریکه؟

نور ضعیفی از روی میز به چشمم خورد و بعد یک‌باره چراغ‌ها روشن شد و صدای کرکنده‌ی بچه‌ها بالا گرفت:

\_تولدت مبارک.

و شروع به کف زدن کردند. هیجان زده به کیک بزرگ و شمع رویش نگاه کردم، دهانم باز مانده بود.

هنوز برایم کف می‌زدند که با لبخند عمیقی گفتم:

\_خدایا، غافلگیرم کردید. ممنونم.

دخترها را بوسیدم و از آقایان صمیمانه تشکر کردم. ریحانه مرا پشت میز نشاند و گفت:

\_درسته یک هفته به تأخیر افتاد اما باز مزه داره. گفتیم امشب که این‌جاییم جشن بگیریم برات.



در بند تو آزادم  
پر ذوق پشت میز نشستم و گفتم:

\_\_آخه شما از کجا خبر داشتید تولدمه؟ یکی از آقایان پاسخ داد:

\_\_عمو جان شما ظاهراً به پیام خان گفته بودن، ایشون هم دیدن مهمونی خونه‌ی شماست گفتن یه جشن هم براتون بگیریم. خلاصه که مبارکه.

با لبخند به پیام نگاه کردم که با چشمانی براق و لبانی خندان نگاهم می‌کرد، صمیمانه تشکر کردم که همه شروع کردند به خواندن:

\_\_بیا شمع رو فوت کن که صد سال زنده باشی.

چشمانم را بستم و از خدا آرامش برای زندگیم آرزو کردم. چشم باز کردم و شمع‌ها را فوت کردم که صدای دست‌ها بالا گرفت و همه شروع به خواندن شعر تولدت مبارک کردند.

با کاردی که در کنار کیک بود برشی به کیک دادم. لحظه‌ای لبخند از لبانم کنار نمی‌رفت. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم تولدم را جشن بگیرند. باز از همگی‌شان تشکر کردم که ریحانه گفت:

\_\_جای آهنگش خالیه.

بعد نگاه خبیثی به پیام انداخت و گفت:

\_\_آقای فراهانی، شنیدم صدای خوبی دارین. نمی‌خواین ما رو با صداتون مستفیض کنین؟

پیام ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_\_کی همچین حرفی زده؟

ریحانه با چشم و ابرو عمو مهدی را نشان داد که همه زدند زیر خنده. عمو هم خندید و رو به پیام گفت:

\_\_بخون پیام جان. می‌دونی که نخود تو دهن من خیس نمی‌خوره.

پیام پر خنده گفت:

\_\_آخه بدون موسیقی مگه می‌شه؟

در بند تو آزادم  
با اصرارِ همگی، بالاخره راضی شد بدونِ موسیقی، بخواند. چشم به او دوختم. صدایش را صاف کرد و نگاهش را بالا  
گرفت با لبخند نگاهم کرد و شروع کرد به خواندن:

\_زیبایی تو مثل قرص ماهی،

دور از تو باشه رنگ سیاهی.

تولد تولدت مبارک

بخندی تو همیشه الهی.

تویی اون تک گل پاییز

میون یه باغ زیبا

تویی امشب خالق این

خنده های رو لب ما.

مثل ماهِ آسمونی

تو پر از عشق و امیدی.

تو یه هدیه از خدایی

که به دست ما رسیدی.

گل من زاده ی مهره

با یه دنیا مهربونی،

تو هوای ماهِ آبان

در بند تو آزادم

پره از عطر جوونی

تو طلوع یک امیدی.

اگه هستی اهلِ آذر

فصل پاییز چه قشنگه

با تو از همیشه بهتر.

اهل هر ماهی که هستی ( تولدت مبارک )

تو میون گل نشستنی ( تولدت مبارک )

شب تولد تو شد از ستاره لبریز

آسمونو پر کرد رنگین کمون پاییز

همه جمع شدیم امشب فقط بخاطر تو. عزیز تر از تو امشب کسی تو بین ما نیست.

میگم برگای پاییز برقصد عاشقونه

برای این نگاهت که شاد و مهربونه.

بیا شمعارو فوت کن تا صد سال زنده باشی

الهی که همیشه خوش و پاینده باشی. اهل هر ماهی که هستی تولدت مبارک

تو میون گل نشستنی تولدت مبارک

ای که زاده ی خزونی تولدت مبارک

تو چه خوب و مهربونی تولدت مبارک.

میخ چشم‌های خاکستری‌اش بودم، صدای فوق العاده قشنگی داشت. با اتمام آهنگ همه برایش کف زدیم. نگاه از من گرفت و تشکر کرد. ضربان قلبم بالا گرفته و خون به صورتم دویده بود. با عجله از جایم برخاستم و به سرویس رفتم. نفس‌هایم تند شده بود. نگاهی به آینه انداختم و چند مشت آب به رویم پاشیدم. لب گزیدم و در دل خود را زیر رگبار فحش و ناسزا کشاندم که آن‌طور به چشمان پیام دوخته شده بودم.

صدا و نگاهش مرا به خلسه برده بود. عذاب وجدان سراپای وجودم را در بر گرفت و هر لحظه به خودم لعنت می‌فرستادم و با خود تکرار می‌کردم خجالت بکش دل‌سا اون متاهله...

از سرویس خارج شدم. به آشپزخانه رفتم تا بساط شام را آماده کنم. لحظه ای صدای پیام از ذهنم دور نمی‌شد. چرا نگاهش حالت خاصی داشت؟ یعنی با داشتن همسر و فرزند باز فکرش سمت من هرز رفته است؟ از فکری که کردم پشتم لرزید. صدای ریحانه و خانم پارسا بلند شد:

\_کمک نمی‌خوای؟

لبخند هولی زدم و همراه هم وسایل را آماده کردیم. دوست داشتم هرچه سریع‌تر این شب به پایان برسد و زودتر فراهانی جمع را ترک کند.

سفره انداختیم و سوپ و غذا و دسر ها را چیدیم و همه را برای صرف شام دعوت کردیم و در کنار هم مشغول خوردن شدیم. بالاخره با رسیدن آخر شب همگی عزم رفتن کردند. به جز عمو، که قرار بود شب‌نم جان بعد از آوردن مامان و گل‌سا به دنبال عمو هم بیاید. گل‌سا و مادر داخل آمدند که به اتاقم رفتم. روی تخت رو به پنجره نشستم که در اتاقم بی‌هوا باز شد و صدای گل‌سا به گوشم رسید:

\_این سبد گلو کی آورده؟

بدون آن‌که نگاهش کنم جواب دادم:

\_یکی از همکارام.

با شیطننت افزود:

در بند تو آزادم  
\_این همکارت، خانمه یا آقا؟

لبخندی زدم و گفتم:

\_آقا.

با عجله مقابلم ایستاد و گفت:

\_حدس می‌زدم. فقط یه آقا می‌تونه اینو بین گل‌ها قایم کنه.

متعجب به جعبه‌ای که در دستش داشت نگاه کردم:

\_اینو از کجا آوردی؟

بین گل‌ها را باز کرد و گفت:

\_این‌جا بود.

با شتاب جعبه را از دستش بیرون کشیدم و تازه متوجه حرف فراهانی شدم که گفته بود:

\_امیدوارم از هدیه‌م خوشت بیاد.

بی‌توجه به سرکشی گل‌سا، در جعبه را باز کردم که نگاهم روی ست نقره‌ای مقابلم افتاد. محو زیبایی‌اش بودم که  
گل‌سا از دستم گرفت و با صدای بلندی گفت:

\_وای چه معرکه‌ست دختر.

بعد روی زانو نشست و دستش را تکیه‌ی پایم کرد و با مظلومیت گفت:

\_هفته‌ی بعد نامزدی دوستمه. میدی من اینو بندازم؟

هنوز منگ آن سرویس بودم که باز گل‌سا گفت:

\_بده دیگه. خواهش.

صدای فراهانی در گوشم زنگ خورد:

در بند تو آزادم

\_شب تولد تو شد از ستاره لبریز، آسمونو پر کرد رنگین کمون پاییز...

داغ شدم و چیزی در درونم فرو ریخت. دو حس متفاوت در تنم قلیان کرد، با حس خیانت و عذاب وجدان قلبم به درد آمد و جعبه را در بغل گلسا فشردم و گفتم:

\_من نمی‌خوامش. باشه برای تو.

و بی توجه به آخ جون بلندی که گفتم، به طرف سرویس دویدم. نفس زنان درون آینه نگاه کردم و باز آب سرد به صورتم پاشیدم.

همان شب بود که رفتن به تمام این دورهمی‌ها را برای خودم قدغن کردم. همان شب بود که همه ی ارتباطاتم را با فراهانی به حداقل رساندم. باید از او دور می‌شدم. این برای هر دوی ما بهتر بود. نمی‌دانم مهره‌ی مار داشت که این چنین با دیدنش از خود بی خود می‌شدم! خصوصا با این رونمایی امشبش. دیگر واقعا نباید نزدیکش می‌شدم...

پشت سر عمو وارد شرکت شدم، فراهانی در حالی که پرونده‌ای به دست داشت از اتاقش خارج شد که با دیدن ما سلام بلند بالایی داد و با عمو مشغول صحبت شد. خواستم از کنارشان بگذرم که صدایش مانع شد:

\_حالتون خوبه خانم مرادی؟ با زحمت‌های ما.

نگاهم را کاملا محسوس از او دزدیدم و سرد جواب دادم:

\_ممنون. مراحمید شما.

بی حرف دیگری از کنارشان گذشتم و وارد اتاقم شدم. نفس‌های نا منظمم را با نفس عمیقی به خلاصی رساندم و پشت میز کارم نشستم. نزدیک ظهر بود که تلفن اتاقم زنگ خورد. ریحانه بود که گفت:

\_آقای فراهانی خواسته به اتاقشون بری. کار پروژه‌ی آخر تو هم برایشون ببر.

تماس را قطع کردم و سرم را در دستانم فشردم. هرچه می‌خواستم از او دوری کنم باز به بهانه‌ای مرا احضار می‌کرد. کلافه از اتاق خارج شدم و تقه‌ای به در اتاقش زدم:

\_بفرمایید.

در بند تو آزادم  
وارد شدم و بی آن که نگاهش کنم گفتم:

\_\_با من کاری داشتین؟

اشاره کرد بنشینم. بی میل روی مبلی نشستم که پرونده‌ای مقابلم گذاشت:

\_\_به نگاه بهش بنداز. می‌خوام نظرتو راجع بهش بدونم.

پرونده را گرفتم و مشغول دید زدن شدم که گفت:

\_\_از هدیه‌م خوشتون اومد؟

آب دهانم را فرو دادم. چه باید می‌گفتم؟ هدیه‌اش بهترین بود. اما نباید روی خوش نشان می‌دادم. حقیقت را به زبان آوردم:

\_\_خواهرم متوجه هدیه‌تون بین اون سبد گل شد. خیلی خوشش اومد. منم دادمش به اون. ممنونم از لطفتون. راضی به زحمت نبودم.

پرونده را ورق زدم و باز نگاهش نکردم تا از حالت صورتش حال درونش را تشخیص دهم. مسکوت در جای مانده بود و حرفی نمی‌زد. گرم شده بود. عرق روی پیشانی‌ام را گرفتم و گفتم:

\_\_ایده‌ی جالبی داره. من می‌پسندم. فقط روی رنگ بندی وسایل باید کمی دقت کرد. حرف دیگه‌ای ندارم.

از جایم برخاستم و پرونده را روی میزش گذاشتم:

\_\_کار دیگه‌ای ندارین؟

خشک جواب داد:

\_\_نه.

سمت در پا تند کردم و دستگیره‌ی در را پایین کشیدم و به سرعت از اتاقش خارج شدم. رو به ریحانه گفتم:

\_\_چه قدر شرکت داغ شده. درجه‌ی شوفاژا رو بگید کم کنن.

و سمت اتاق رفتم که ریحانه گفت:

در بند تو آزادم  
\_شوقاژا خاموشن دلسا جان.

در جایم ایستادم و مات به در بسته‌ی اتاقم نگاه کردم. پس دلیل گرمای تنم چه بود؟ بی حرفی وارد اتاقم شدم و تا عصر سرم را با کارها گرم کردم. دلم هوای قدم زدن داشت. پس از رفتن با عمو امتناع کردم و مشغول پیاده روی داخل پیاده رو شدم. در خودم غرق بودم که صدای قدم‌هایی را در کنارم احساس کردم. اول توجه نکردم اما وقتی در کنارم هم قدم شد، سر چرخاندم و به چشمانش زل زدم. کمی جا خوردم. اما بی هیچ حرفی نگاهم را به روبرو دوختم و اجازه‌ی هم قدم شدنش را با خود دادم. شاید تنها راهی بود که فکرم را از فراهانی دور کند. صدای قدم‌هایمان در هم فرو رفت و هر کدام بی حرف وجود دیگری را از عطر حضورش استشمام می‌کردیم.

به ظرف بستنی مقابلم چشم دوختم. هیچ نفهمیدم چرا دعوتش را به کافیشاپ پذیرفتم. هیچ نفهمیدم چرا به خاطر عطش درونم در این هوای سرد بستنی سفارش دادم. در سکوت مشغول خوردن بودم که گفت:

\_حس می‌کنم چندان سر حال نیستی. اتفاقی افتاده؟

سرتکان دادم. دلم نمی‌خواست سکوت‌م را بشکنم. شاید می‌خواستم فقط از او بشنوم. شاید دلم می‌خواست، حضورش از همیشه برایم پر رنگ‌تر باشد. تا از ورود یک حس ممنوعه به قلبم کناره‌گیری کنم. اصلاً دلم می‌خواست بزنم به بی‌خیالی و باز اعتماد کنم. باز بشوم همان دلسای ۱۸ ساله‌ی عاشق.

شاید می‌خواستم فرصتی دوباره به او دهم. اصلاً نمی‌دانم، حالم را درک نمی‌کردم فقط امروز دلم کمی بی‌خیالی خط قرمزها و نباید‌ها را می‌خواست.

قاشق آخر بستنی‌ام را به دهان بردم و بی اراده زل زدم به چشم‌هایش و از خود پرسیدم:

\_یعنی هنوز هم دوستش دارم؟

قلبم که به کوبش افتاد یقین پیدا کردم که هنوز حسی از گذشته در دلم مانده. محو چشم‌هایش بودم که به رویم خندید. خودش را کمی جلو کشاند و گفت:

\_بهم اجازه می‌دی بازم این‌طور جاها دعوتت کنم؟

نوع نگاهش باعث شد به علامت مثبت سرتکان دهم یا همان حس قدیمی و ورود به خط قرمزهایم باعثش بود؟

خندید، من هم لبخند زدم. چه شده بودم؟ نمی‌دانستم، فقط می‌خواستم به نوعی تمام کنم دودلی‌هایم را...



در بند تو آزادم

مطمئناً بودن با سیاوش بهتر از لحظه‌ای غرق شدن فکرم برای فراهانی بود... عذاب وجدان می‌گرفتم اگر لحظه‌ای در فکرم جولان می‌خورد. تمام کردم همه‌ی دلخوری‌هایم را، پشت در بسته‌ای گذاشتم تمام نفرت‌م را، گذشته را به ته ته مغزم هل دادم و در نگاه سیاوش حل شدم. حل شدم و ذره ذره فکر و قلبم از این بازی خوشش آمد... امروز فقط می‌خواستم در سکوت همراهم باشد تا بودنش را درک کنم، تا مطمئن شوم با او بودن را دوست دارم یا نه...

وقتی تاریکی شب همه جا را فرا گرفت و من هنوز با او هم قدم بودم، متوجه شدم از حضورش، از عطر خوش بوی تنش رضایت دارم. وقتی به خودم آمدم که مقابل خانه ایستاده و نگاهش می‌کردم، بعد از مدتی بالاخره زبان باز کرد و گفت:

\_\_دماغت سرخ شده از سرما. برو خونه خیلی خسته شدی.

لبخند کمرنگی تحویلش دادم و کلید را در قفل چرخاندم و به داخل رفتم. باز سوال و جواب‌های مادر و گلسا را به جان خریدم و در آخر خیلی آرام گفتم:

\_\_تنهام بذارید خواستم قدم بزنم. ولم کنید. شب خوبم و خراب نکنید.

به اتاقم پناه بردم و از پنجره به دور شدن سیاوش نگاه کردم. حسی در درونم فریاد می‌زد با هر قدمی که از من دور می‌شد دلم کمی، فقط کمی، تنگ می‌شد... حس پوچی سراپای وجودم را در بر گرفت، کمی به خاطر بخشیدن و راحت کوتاه آمدنم حس بدی داشتم.

اما خیلی زود فکر و خیالم را به بایدی بودن حضورش راضی کردم و روی تخت فرود آمدم.

تقه‌ای به در اتاقم خورد و گلسا وارد شد. با ابروهای بالا رفته به سر و وضعش خیره شدم. یک تونیک مجلسی مشکی رنگ، همراه کفش‌های مشکی که پاشنه هایش به ۷ سانت می‌رسید، نگاهم را بالا تر آورد و روی گردنبندش ثابت ماندم. همان سرویس نقره را از خودش آویز کرده بود. نگاه از برق سرویس گرفتم و به صورتش خیره شدم. آرایش زیبایی روی صورتش نقش بسته بود و در آخر موهای لخت و بلندش، در اطرافش ریخته بود. با لبخند تماشایش می‌کردم که پرسید:

\_\_چه طور شدم؟

\_\_خیلی خوشگل شدی.

نیشش شل شد و گفت:

در بند تو آزادم

\_خب من برم لباس بپوشم که دیر شد. نگاهی به ساعت کردم ۷ بود. قبل از آن که از اتاق خارج شود گفتم:

\_گلسا لطفا زود برگرد.

سری تکان داد و به اتاقش رفت. کمی بعد سرش را ما بین در آورد و گفت:

\_من رفتم.

پرسیدم:

\_با کی می‌ری؟

همین موقع تلفن همراهش زنگ خورد که جواب داد:

\_دوستم اومده دنبالم. خدافظ.

\_مواظب خودت باش.

آه عمیقی کشیدم و کنار پنجره ایستادم. نگاهم روی آسمان قرمز رنگ ثابت ماند. حتما امشب برف می‌بارید... نگاهم را پایین آوردم و به ۲۰۶ آلبالویی رنگی که گلسا سمتش می‌رفت نگاه کردم. از دیدن پسر جوانی که پشت فرمان نشسته بود لب گزیدم و دلشوره به سراغم آمد. همین که گلسا در کنارش جای گرفت به سرعت حرکت کرد که از دیدم ناپدید شد. مضطرب تلفن همراهم را به دست گرفتم و شماره‌ی گلسا را گرفتم. کمی دیر پاسخ داد:

\_بله دلسا؟

نفس کلافه‌ای کشیدم و پرسیدم:

\_اون کی بود اومد دنبالت؟

سکوت کرد سپس با صدای آرامی گفت:

\_می‌شه بس کنی؟ الان وقت این حرف هاست؟ قبلا که در موردش توضیح داده بودم!

کمی عصبی صدایم را بالا بردم:

\_پس چرا وقتی ازت می‌پرسم با کی می‌ری میگی دوستم؟

در بند تو آزادم

\_خوب دوستمه دیگه. پس چی بگم؟ می‌شه امشبو برام خراب نکنی؟

\_گلسا وای به حالت اگه دست از پا خطا کنی. صدایش حرصی شد و گفت:

\_ای بابا.

و تماس را قطع کرد. عصبی گوشی را روی تخت پرتاب کردم. دست خودم نبود دل نگران بودم. دلم نمی‌خواست اگر من خطایی کردم او هم تکرارش کند. کاش بیشتر احتیاط کند. تا آخر شب که برگردد صدها بار مردم و زنده شدم. ساعت از ۱۲ گذشته بود که بالاخره صدای چرخش کلید داخل قفل به گوشم رسید. چشم به در اتاقم دوختم تا همین که از مقابلم رد شد ببینمش. کل خانه تاریک بود جز اتاق من، همان‌طور که از مقابل اتاقم رد می‌شد نگاهم کرد که گفتم:

\_بیا تو.

نفس عمیقی کشید و وارد اتاقم شد. اشاره کردم در را ببندد که بست. از جایم برخاستم و مقابلش ایستادم:

\_کاش در مورد این پسر بیشتر باهام صحبت کنی!

نگاهش را زیر انداخت و کلافه جواب داد:

\_من کار خطایی نمی‌کنم دلسا، دیگه اون قدر عقلم قد می‌ده که چیکار کنم، چیکار نکنم.

چشم‌هایم را ریز کردم و عمیقاً نگاهش کردم.

نگاه از او گرفتم و گفتم:

\_من به تو هم اطمینان داشته باشم به اون پسر نمی‌تونم داشته باشم، فقط نگرانتم. بهم حق بده اگه سوال و جوابت می‌کنم.

نفسش را بیرون فوت کرد و گفت:

\_اون فقط منو رسوند. همین. اگه براش اهمیتی نداشتم می‌گفت خودت اون موقع شب برگرد. ولی به خاطر من بیدار موند و اومد دنبالم.

ابرویی بالا انداختم:

در بند تو آزادم

\_اگه دوستت داره چرا نمياد خواستگاري؟

چشم‌هايش گرد شد و گفت:

\_الان؟ ما كه سني نداريم دلسا. درضمن هروقت تو شوهر كردي اون وقت نوبت من مي‌شه.

\_كي همچين حرفي رو زده؟ تو به ازدواج من كار نداشته باش. اصلا شايد من نخواستم حالا حالا ها ازدواج كنم. اگه فكر مي‌كني به درد ازدواج مي‌خوره بگو رسما بياد خواستگاري. لااقل اين جوري نامزد مي‌شيد و ارتباطتون راحت تر مي‌شه.

نگاهش را به زمين دوخت و گفت:

\_هنوز در اين مورد باهم حرفي نزديم. اصلا شايد قصدش ازدواج نباشه.

\_پس ديگه بي‌خيالش شو.

\_اون طوري كه تو فكر مي‌كني نيست دلسا. باور كن ما خيلي چيزا رو رعايت مي‌كنيم. ارتباط نزديكي باهم نداريم.

\_نبايديم داشته باشين.

ابرويي بالا انداخت و گفت:

\_يعني مي‌خواي بگي خودت چنين دوستي نداري؟

لحظه اي سياوش مد نظر آمد. اما غير از آن شب كه با هم قدم زديم ديگر نديده بودمش. پس جواب دادم:

\_نه ندارم.

\_آره جون خودت. پس اون همكاري كه اين ست نقره رو برات بين گلا قايم كرده بود كي بود؟ نگو باهاش ارتباطي نداري كه اصلا باورم نمي‌شه. آخه كدوم همكاري چنين كاري مي‌كنه؟ معلومه يه چيزي بينتونه.

لحظه‌اي با ياد فراهاني خون به صورتم دويد و ياد اين يك هفته‌ي اخير افتادم كه به سردى با هم برخورد داشتيم. حتى به‌خاطر او از رفتن به دورهمي امشب امتناع كردم. رو به گلسا با لحن تندي گفتم:

\_زود قضاوت نكن گلسا. اون زن و بچه داره.

در بند تو آزادم  
ابروهایش بالا پرید:

\_\_عه... زن و بچه داره که سر و گوشش می جنبه؟

تیز به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

\_\_کافیه دیگه گلسا. لطفاً به خاطر موضوعی که ازش بی اطلاعی نظر نده.

\_\_پس لطفاً تو هم به خاطر رابطه‌ی ما نظر نده.

با سرعت عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد. نفس‌های تند شده‌ام را با نفس عمیقی که کشیدم به خلاصی رساندم و روی تخت ولو شدم. درست بود فراهانی کمی با توجهات بالایش مورد عذابم بود اما هیچ وقت کار دور از شانی انجام نداده بود. همیشه آقا منشرانه رفتار می کرد. خصوصاً در این یک هفته‌ی اخیر، از وقتی به سردی به او گفته بودم هدیه‌اش را به خواهرم بخشیدم، کاملاً رفتارش تغییر کرده بود و فقط برای موضوعات کاری با هم برخورد داشتیم اصلاً شاید من اشتباه می کردم که تمام توجهاتش از قصد بوده باشد.

چیزی به اتمام ساعت کاری نمانده بود. کنار پنجره، بیرون از شرکت را تماشا می کردم که اتومبیل سیاوش خیلی آرام از جلوی شرکت رد شد و کمی جلوتر ایستاد. دلم فرو ریخت و از حضورش قلبم تپش گرفت. لبخند روی لبم آمد. دروغ چرا، در طول این هفته کمی دلتنگ شده بودم. این که مدتی غیبش می زد و باز پیدایش می شد شدیداً برایم سوال شده بود. تصمیم داشتم امروز را با عمو نروم تا تکلیف دلم را با او مشخص کنم. شماره‌ی اتاق عمو را گرفتم که جواب داد:

\_\_بله؟

\_\_عمو من امروز با شما نمیام.

\_\_چرا؟

\_\_آخه... آخه...

ماندم چه بهانه‌ای جور کنم که گفت:

\_\_باز هوس پیاده روی زده به سرت هان؟ لبخند زنان گفتم:

در بند تو آزادم

\_درسته.

\_هوا خیلی سرده ها. امکان داره برف بباره.

به آسمان گرفته نگاه کردم و گفتم:

\_اشکالی نداره. به این تنهایی نیاز دارم.

\_باشه هر طور راحتی. فقط خواهشاً دیر نرسی خونه.

\_چشم.

\_من دارم میرم. مواظب خودت باش.

تماس را قطع کردم و منتظر شدم عمو از شرکت خارج شود. کیفم را روی دوشم انداختم و از اتاق خارج شدم، فراهانی هم زمان از اتاقش بیرون آمد و در حالی که با تلفن همراهش صحبت می کرد نگاهی هم به من انداخت. کنار میز ریحانه ایستادم و کمی این پا و آن پا کردم تا فراهانی هم برود که ریحانه گفت:

\_آخر نگفتی چرا شب جمعه نیومدی خونه ی خانم پارسا.

لبخند سرسری زدم و در حالی که می دانستم حواس فراهانی به ماست توضیح دادم:

\_دیگه قصد ندارم به مهمونی ها بیام. واقعا مامانم نگران می شه.

لب و لوچه ی ریحانه آویزان شد:

\_حیف شدا. میومدی خوش می گذشت.

لبخندی تحویلش دادم که فراهانی تماسش را قطع کرد و رو به من گفت:

\_مگه مهدی هنوز داخل شرکته؟

سر به زیر پاسخ دادم:

\_نه خیر، رفتن.

در بند تو آزادم  
حس کردم متعجب شد چون پرسید:

\_\_ پس چرا شما هنوز این جایی؟

کلافه از سوال و جوابش آرام گفتم:

\_\_ تنها بر می‌گردم خونه.

کمی در سکوت تماشا می‌کرد و سمت در خروجی قدمی برداشت و خدا حافظی کرد. آرام جوابش را دادم که ریحانه گفت:

\_\_ صبر کن با هم بریم.

ابروهایم بالا پرید و به سرعت گفتم:

\_\_ اما من جایی کار دارم. تو برو.

مردد نگاهم کرد و شانه‌ای بالا انداخت:

\_\_ من عجله‌ای ندارم. اگه می‌خوای می‌تونم باهت بیام.

لبخند هول هولکی زدم و جواب دادم:

\_\_ نه نه تو برو عزیزم.

سری تکان داد و گفت:

\_\_ خوب باشه. پس خدا حفظ.

با رفتن ریحانه، من هم وارد آسانسور شدم و پایین رفتم. از شرکت خارج شدم و این سو و آن سو سرک کشیدم. با اطمینان از نبودن همکارانم به راه افتادم و نامحسوس به اتومبیل سیاوش خیره شدم. هنوز همان جا بود. آرام جلو رفتم و همین که به نزدیکی‌اش رسیدم از ماشین پیاده شد و راهم را سد کرد.

نگاهم را بالا آوردم، به چشم‌هایم خیره شد و گفت:

\_\_ سلام.

در بند تو آزادم  
سر تکان دادم که ادامه داد:

\_\_ بشین می‌رسونمت.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

\_\_ کمی بالاتر یه پارک هست.

غیر مستقیم به او فهماندم که داخل ماشینش معذبم. قبول کرد و بعد از قفل کردن ماشینش قدم زنان سمت پارک رفتیم که پرسیدم:

\_\_ چرا اومدی؟

همان‌طور که دست‌هایش در جیب شلوارش بود نگاهش را معطوفم کرد و پاسخ داد:

\_\_ خوب بد کردم بعد یک هفته سراغتو گرفتم؟

نگاهم را به روبرو دوختم و جواب دادم:

\_\_ دقیقاً سوال منم همینه. چرا بعد از یک هفته اومدی؟

\_\_ دلم تنگ بود.

جواب کوتاهش بد آتشی به جانم زد. نفس سنگینی کشیدم و گفتم:

\_\_ برای چی؟

منظورش را فهمیده بودم اما فقط قصد داشتم از زیر زبانش بیرون بکشم که از این دیدارها چه قصد و نیتی دارد.  
جواب داد:

\_\_ برای تو دیگه.

نگاهش کردم. لبخند زد که پرسیدم:

\_\_ چرا باید دلت برای من تنگ بشه؟



در بند تو آزادم  
به پارک رسیده بودیم، سمت نیمکتی به راه افتاد و گفت:

\_معمولاً آدم چرا دلتنگ می‌شن؟

کنارش جای گرفتم و در جواب گفتم:

\_به خاطر علایق شون.

در حالی که میخ چشم‌هایم بود گفت:

\_ خوب تو هم مورد علاقه‌ی منی دیگه.

سعی کردم تحت تاثیر حرف‌هایش قرار نگیرم و با منطق پیش بروم پس پرسیدم:

\_از کی تا حالا؟

\_از زمانی که دوباره دیدمت.

به درخت کاج روبرو خیره شدم و در حالی که بخار نفس‌هایم در هوا شناور می‌شد گفتم:

\_حیف... حیف که قصد کنکاش گذشته رو ندارم، وگرنه ذهنم از سوالات زیاد پره. فقط یه چیزی رو بهم بگو...

نگاهمان در هم گره خورد که پرسیدم:

\_اومدی که بمونی یا بری؟

لبخند زیبایی زد و گفت:

\_هستم در خدمتتون.

در حالی که صدایم از بغض لبریز می‌شد گفتم:

\_تا کی؟

عمیقاً نگاهم کرد و گفت:

\_تا هر وقت تو بخوای.

در بند تو آزادم

میان بغض خندیدم و نگاهم را به همان کاج دوختم:

\_گذشته رو خاک کردم پای همین درخت کاج فقط قول بده پشیمون نشم. من بهای بزرگی برای گذشته پس دادم. بهایی که هیچوقت از یادم نمی‌ره.

\_من اشتباه کردم دلسا. تلافی کار یکی دیگه رو سر تو خواستم در بیارم... من اصلا...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

\_خواهش می‌کنم هیچی نگو. مرور گذشته اذیتم می‌کنه. فقط بدون امروز اگه این جام فقط به خاطر دلمه... اون منو کشونده... کاری کن پیشش سرافکنده نشم.

\_دلسا، من واقعا دوستت دارم.

قطره اشکی روی صورتم چکید که با نوک انگشت پاکش کردم و گفتم:

\_من خیلی دیوونه‌م نه؟

متعجب گفت:

\_چرا؟

برگی از بوته‌ی کنار جدا کرد و سمتم گرفت، همان‌طور که برگ را از او می‌گرفتم جواب دادم:

\_آخه اگه دیوونه نبودم که الان این‌جا نبودم.

لبخندش عمق گرفت. که برگ را نشانش دادم و گفتم:

\_این چیه آخه؟

پر خنده جواب داد:

\_در نبود گل، جای گل رو ایفا میکنه دیگه.

هر دو خندیدیم که نگاهم روی سیاهی آسمان ثابت ماند.

در بند تو آزادم  
\_وای من باید برم.

از جایم برخواستم که به تبعیت از من ایستاد و گفت:  
\_می‌رسونمت.

\_نه ممنون. خودم باید برم.

نگاهم کرد:

\_چرا؟ از من می‌ترسی؟

کمی در جواب دادن گیر کردم که گفت:

\_به چی قسم بخورم من اون جا قصد درازی به تو رو نداشتم.  
با عجله گفتم:

\_نه نه. این طور نیست. فقط نمی‌خوام اطراف خونه کسی مارو باهم ببینه.

آه عمیقی کشید و گفت:

\_لااقل شمارتو داشته باشم!

به چراغ‌های روشن داخل پارک نگاه کردم و گفتم:

\_باشه.

و دودل نگاهش کردم که کارتی از جیبش بیرون کشید و سمتم گرفت:

\_این کارت منه. یه میس کال بنداز شمارتو داشته باشم.

کارت را از دستش گرفتم و باشدی گفتم که ادامه داد:

\_تا کنار خیابون همراهت میام.

در بند تو آزادم

سری تکان دادم و همراه هم به راه افتادیم. همان‌طور که در کنارش قدم می‌زدم دست بردم داخل جیب‌های پالتویم و چشم بستم و عطر سردش را به ریه کشیدم. حس عجیبی تمام وجودم را در بر گرفت و حضورش را بیشتر از قبل باور کردم. سر چرخاندم و نگاهم را از سر شانه‌هایش به چشم‌هایش سوق دادم، او هم نگاهم کرد. از نزدیکی بیش از حدمان خون به صورتم نشست با خجالت نگاه از چشم‌های خندانم گرفتم که گفت:

\_\_ نمی‌خواهی میس بندازی شمارتو داشته باشم؟

آرام جواب دادم:

\_\_ برم خونه بعد.

\_\_ الان بزن. می‌ترسم فراموش کنی.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

\_\_ نه فراموش نمی‌کنم.

با لبخند سرتکان داد و گفت:

\_\_ ای بابا، باشه خانم. هر چی شما بگی. ما هم زن ذلیل...!

قلبم از حرفی که زد به تپش افتاد و با خجالت نگاهش کردم که با دیدن چشم‌های خجالت زده‌ام به زیر خنده زد. با همان صورت گلگون شده‌ام چشم غره‌ای رفتم و در حالی که صدایم از خجالت می‌لرزید گفتم:

\_\_ بی مزه...!

و بی اراده یاد ازدواجش افتادم. شیدا نامی که حتی نفهمیدم علت مرگش چه بود!

ذهنم را سمت دیگری هدایت کردم تا درگیر این ماجرا نشوم. کنار خیابان ایستادم و رو به او گفتم:

\_\_ خب دیگه تو برو.

\_\_ بذار یه تاکسی برات بگیرم بعد می‌رم.

\_\_ نه لازم نیست، برو.

در بند تو آزادم  
مردد نگاهم کرد که سر تکان دادم تا برود. لبخندی زد و گفت:

\_\_رسیدی خبر بده.

\_\_باشه حتما.

\_\_خداحافظ.

دستش را جلو آورد که لبخند از صورتم محو شد و مات نگاهش کردم. با دیدن حالاتم دستش را پس کشید و گفت:

\_\_معذرت می‌خوام. یه لحظه خیال کردم...

بی توجه به توضیحش گفتم:

\_\_اشکالی نداره. برو خداحافظ.

سری تکان داد و با قدم‌های آرام سمت اتومبیلش رفت. کمی جلوتر رفتم و به اولین اتومبیلی که با سرعت کم سمتم می‌آمد دست تکان دادم و هم‌زمان به سیاوش نگاه کردم که بوق زنان به راه افتاد. سر چرخاندم و به اتومبیل مدل بالایی که مقابلم قرار گرفت چشم دوختم که صدای آشنایی گفت:

\_\_شما تو این موقعیت مادرت نگران نمی‌شه؟ فقط واسه دورهمی ها نگران می‌شن؟

آب دهانم را فرو دادم و به چشم‌های رنگی‌اش خیره شدم.

خدایا همین را کم داشتیم. با بهت تماشایش می‌کردم که ادامه داد:

\_\_هم‌راه مهدی نرفتی که به قرار بازیت برسی؟

نفسم حبس شده و دهانم به خشکی می‌زد. سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده و لرز به اندام می‌نشیند. او از کجا پیدایش شده بود؟ مگر نرفته بود؟ من که همه‌جا را دید زدم، کسی نبود. از کجا مثل اجل معلق پیدایش شده بود؟ چرا حالا؟ حالا که دلم را با سیاوش صاف کرده و پذیرفته بودمش! چرا هر بار یاد خودش می‌اندازد؟ چرا این قدر سرش در کارهای من است؟ کلافه و خجالت زده در جایم خشکم زده بود که گفت:

\_\_بشین...

در بند تو آزادم  
مات نگاهش کردم که بلند تر گفت:

\_\_بشین دلسا خانم.

یکه‌ای خوردم و دست جلو بردم و بی حواس روی صندلیِ جلو نشستم و سر به زیر ماندم. کمی نگاهم کرد و آرام به راه افتاد. لحنش حرصی به گوشم رسید:

\_\_روز اول پرسیدم چه نسبتی باهاش داری، نگفتی و طفره رفتی. کارش به جایی کشید که داخل شرکت و بعد هم اتاقت اومد، که گفתי خودت حلش می‌کنی، حالا هم که می‌بینم خانم و آقا خیلی عاشقانه دارن باهم قدم می‌زنن، گل می‌گن، گل می‌شنفن. ببینم مهدی رو دور زدی که بیای سر قرار با این مردک؟ مادر تو منتظر گذاشتی که وقتتو این‌جا تلف کنی؟ مادرت می‌دونه لحظه‌های نگرانش دخترش دنبال خوش گذرونی؟ مهدی می‌دونه، دلسا خانم جای پیاده روی می‌ره با این آقا خوش گذرونی؟ چرا باهاشون بازی می‌کنی؟

رفته رفته تُن صدایش بالا می‌رفت و از خشم می‌لرزید:

\_\_مادرت چه گناهی داره که باید چشمش به ساعت بمونه تا برسی خونه؟ اصلاً می‌خوام بدونم این آقای ارجمند یکهو از کجا تو زندگی تو پیداش شد؟ از اولم می‌دونستم یه موضوعیه که ازش فرار می‌کنی اما حالا می‌بینم نظرش تغییر کرده و کاملاً با اطمینان همه رو قال می‌ذاره تا با اون خوش باشه.

با ترس به حرکاتش نگاه کردم، حین رانندگی به‌خاطر عصبانیتی که داشت کنترل ماشین کمی از دستش خارج شده بود. مدام نگاهم با وحشت به او و مقابلم در گردش بود که ادامه داد:

\_\_حتی فکرشو هم نمی‌کردم چنین دختری باشی. دختری که اون‌طور با توجهاتِ من، سرد و مغرور برخورد می‌کنه توقع نداشتم حالا تو چنین شرایطی ببینمش. تمام تصوراتمو با دیدن امروزت ریختم دور... باور نمی‌کنم چنین دختری باشی...!

با تک تک کلماتش قلبم فشرده شد و به خودم نفرین فرستادم که چرا چنین ریسکی کردم. هر لحظه خرد و خردتر شدم با حرف‌هایی که از او شنیدم. از خودم بدم آمد چنین مورد سرزنش کسی قرار گرفته باشم. آن هم فراهانی، که تمام سعیم را کرده بودم مقابلش خوب جلوه کنم. خشم و شرم هر دو به وجودم هجوم آورده بود، از طرفی نمی‌توانستم به‌خاطر خبطی که کرده بودم سرم را بالا بگیرم، از طرفی هم آن‌قدر با حرف هایش له شده بودم که از حضور بی‌موقعش حساسی کفری بودم. اصلاً به او چه مربوط است که من چه می‌کنم؟ اگر داخل شرکت چنین خبطی

در بند تو آزادم

کرده بودم حق داشت توییخم کند اما حالا چرا به پر و پایم پیچیده؟ چرا لحظه‌ای دست از سرم بر نمی‌دارد؟ چرا یک مرد باید تا این حد فضول باشد؟ دستانم از ناراحتی مشت شدند و با چشم‌هایی سرخ به او خیره شدم.

درون تاریکی ماشین، خاکستری چشمانش خوب به چشمانم می‌آمد. متعجب نگاهم کرد و سرعتش را کم کرد که دهانم را باز کردم و عقده‌ی این لحظات سخت و روزهای گذشته را سرش خالی کردم:

\_آقای فراهانی دیگه خستم کردید با این موش و گربه بازی‌هاتون. تا کی قصد دارید سرتونو فرو کنید تو کارای من؟ اصلا می‌خوام بدونم زندگی خصوصی من چه ربطی به شما داره؟ چرا همیشه مثل نخود آش میپری وسط زندگی من؟ درست از همون روز اول خودتو دخالت دادی تو کارم، واسه من فردین بازی در آوردی و کلی هوامو داشتی اما به چه قیمت؟ اصلا می‌خوام بدونم یه مرد غریبه‌ی متاهل به زندگی من چه کار داره؟ دوستِ عمو هستید که باشید، سرمایه گذار شرکتید که باشید، رئیس دومم هستید که باشید اما خارج از اون شرکت شما هیچ کاره‌این، بله هیچ کاره، اما زاغ سیاه‌مو همیشه چوب زدی و دنبال کنکاش تو زندگی شخصی منی. اصلا به شما چه ربطی داره مادرم چه لحظاتی رو در نبودم می‌کشه. به شما چه ربطی داره که به عمو رو گفتم می‌خوام پیاده روی کنم، خود شما خانمت می‌دونه بیرون از خونه در کمال وقاحت دنبال یه دختر افتادی و زاغ سیاه‌شو چوب می‌زنی؟

نگاه بهت زده و ناراحتش را که دیدم کلافه نالیدم:

\_ خواهش می‌کنم نذارید در حین عصبانیت خیلی چیزها رو بگم. نذارید حرمتِ بین‌مون، پیشِ هم شکسته شه. خواهش می‌کنم دیگه به من کاری نداشته باشید، لطفا.

در سکوت نفس زنان نظاره‌اش می‌کردم که مبهوت گوشه‌ای از خیابان ایستاد. از فرصت پیش آمده استفاده کردم و به سرعت از اتومبیلش پایین آمدم و با قدم‌هایی بلند به راه افتادم. بغض بزرگی در گلویم به خاطر گندی که زده بودم خودنمایی می‌کرد. خدایا چرا این‌طور صحبت کردم؟ چرا این‌طور شد؟ لب‌هایم را به هم فشردم، فکرش را هم نمی‌کردم روزی چنین سرش هوار شوم و نقاط ضعفش را با حرف‌هایم به سرش بگویم. پشیمان برگشتم و به پشت سر نگاهی انداختم، چراغ‌های ماشینش روشن بود و طول مسیری را که گذرانده بودم را نشان می‌داد. دستانش به فرمان و نگاهش به من بود. لب گزیدم و اولین قطره‌ی اشک روی گونه‌ام چکید، به سرعتم افزودم تا زودتر دور شوم از او، صدای بوق ماشینِ توجهم را جلب کرد، با دیدی تار از اشک نگاه کردم و با دیدن یک تاکسی زرد رنگ بی معطلی روی صندلی عقب جای گرفتم و با صدایی خشن‌دار آدرس دادم. سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و باز اشک ریختم. نادم و پشیمان از طرز صحبت‌م فقط اشک می‌ریختم. سر خیابان که رسیدم پول آژانس را حساب کردم و پایین آمدم. دستی به صورتم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم. کلید را در قفل در چرخاندم و وارد شدم. سر به زیر

در بند تو آزادم

سلام دادم، مادر مقابل تلویزیون سریال تماشا می کرد. گلسا هم خیره در موبایلش پای گاز ایستاده بود. جواب سلام را دادند که وارد اتاقم شدم. پالتویم را از تنم کندم و کلافه روی تخت کوبیدمش.

با اعصابی متشنج روی تخت نشستم، کلافه بودم و هیچ چیز حالم را خوب نمی کرد. کاش این قدر حواسش به من نبود تا این طور اختیار از کف نمی دادم.

یک باره با یاد کارتی که سیاوش داده بود جیب های پالتویم را زیر و رو کردم و در آخر با پیدا کردنش، بیرون آوردم و نگاهش کردم. کمی در دستانم بازی اش دادم و فکر کردم. آن قدر حالم بد بود که بخواهم به او پناه ببرم، شماره اش را داخل تلفن همراهم ذخیره کردم. دو دل بودم این ارتباط را آغاز کنم یا نه. اما برای خلاصی از فکر فراهانی اولین پیامک را برایش ارسال کردم:

\_سلام، من رسیدم خونه.

کمی گذشت که جوابش به دستم رسید:

\_به به سلام، خوشحالم کردی.

فقط به پیامش خیره شدم و لبخند زدم که دوباره گفت:

\_دلسا؟ از خودت برام می گی؟ این چند سال چی بهت گذشته؟ چه طور به این جا رسیدی؟

آه عمیقی کشیدم و مشغول مرور خاطرات این چند سال شدم، همه را مو به مو برایش توضیح دادم و او چه خوب حرف زد و از من دل جویی کرد. آن قدر گرم پیامک هایش شده بودم که گذر زمان را متوجه نشدم و فقط زمانی به خود آمدم که گلسا برای خوردن شام صدایم زد و آن جا بود که از ادامه ی بحث مان دل کندم و برای خوردن شام به آشپزخانه رفتم. همان طور که می خواستم کاملاً هوش و حواسم از فراهانی دور شده بود و فقط نیرویی مرا به ادامه ی این رابطه می کشاند و آن شب اولین شبی بود که تا دیر وقت با سیاوش پیامک بازی کردم و در آخر از خستگی، گوشه ی به دست به خواب رفتم. با صدای زنگ موبایل از خواب پریدم و خواب آلود هشدار را قطع کردم، با چشم هایی نیمه باز به ساعت دیواری مقابلم چشم دوختم و با دیدن عقربه های ساعت، بی میل از جایم برخاستم و برای رفتن به شرکت آماده شدم. رژ لب تیره ای به لب هایم کشیدم که یاد دیشب و فراهانی در ذهنم پر رنگ شد و آه از نهادم برخاست. حالا امروز چه طور با او روبرو می شدم؟ استرس به جانم افتاد و مضطرب به آینه خیره شدم، چاره ای نبود، راه رفتنی را باید رفت. کیفم را به دوش انداختم و از اتاق خارج شدم. مادر با صبحانه ای مفصل در آشپزخانه انتظارم



در بند تو آزادم  
را می کشید. با لبخند بوسیدمش و حالش را پرسیدم. مشغول خوردن شدم که گلسا هم خواب و بیدار از اتاقش خارج شد و به طرف سرویس رفت و در همان حال خطاب به من گفت:

\_\_دلسا من یه مقدار پول نیاز دارم.

و داخل سرویس شد. نگاهی به مادر انداختم و گفتم:

\_\_شهریه شو که پرداخت کردیم. پول واسه چی می خواد؟

مادر شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

\_\_دیروز تلفنی از کسی کمک می خواست چی برای تولد دوستش بخره.

لقمه به دهان بردم و ابرویی بالا انداختم. به ساعت مچی‌ام نگاهی کردم و از جایم برخاستم، از داخل کیفم کارت بانکی‌ام را روی میز گذاشتم و همین که گلسا از سرویس خارج شد گفتم:

\_\_کارتو برات گذاشتم. فقط کم خرج کن، تا آخر ماه باید با همین دووم بیارم.

در حالی که صورتش را خشک می کرد گفت:

\_\_۲۰۰ تومن کافیه برام.

چشم‌هایم گرد شد و متعجب نگاهش کردم.

چشم‌های گرد شده‌ام را که دید پرسید:

\_\_چیه خوب؟ لازم دارم بابا.

کیفم را روی شانه‌ام انداختم و گفتم:

\_\_برای یه هدیه تولد ۲۰۰ تومن زیاد نیست؟

شوکه شد و گفت:

\_\_تو از کجا می دونی تولد دوستمه؟

در بند تو آزادم  
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

\_\_همون دوست معروف دیگه آره؟

چشم و ابرویی برایم آمد، یعنی مادر چیزی نفهمد، کلافه خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم. کمی منتظر ماندم تا  
عمو رسید و سوار شدم. حال‌م را پرسید و گفت:

\_\_دیشب خوب تا خونه با خودت خلوت کردی؟

گیج پرسیدم:

\_\_دیشب؟

\_\_آره گفتمی می‌خوای تنها باشی و پیاده روی و این حرفا.

\_\_آهان. بله خوب بود.

سر چرخاندم و پوفی کشیدم. امیدوار بودم فراهانی به‌خاطر حرف‌هایی که از من شنیده بود لج نکند و حرفی به عمو  
بزند. همین‌که نگاهم به سر درِ شرکت افتاد، استرس به جانم غلبه کرد. مردد به ساختمان خیره بودم که عمو دستش  
را به کمرم کوبید و گفت:

\_\_چرا نمی‌ری داخل؟

دو دل به عمو نگاه کردم، هرطور حساب می‌کردم روی آمدن به شرکت و چشم به چشم شدن با فراهانی را نداشتم.  
لب تر کردم و دل به دریا زدم و گفتم:

\_\_می‌شه امروز به شرکت نیام؟

عمو ابروهایش بالا پرید و پرسید:

\_\_چرا نمی‌خوای بیای؟

به اطراف خیره شدم و گفتم:

\_\_نمی‌دونم، حس و حال کار و ندارم. دماغم را کشید و گفت:

در بند تو آزادم

\_وروجک فکر نکن چون عموتم می تونی به این راحتیا بری مرخصی.

حرفم را رفع و رجوع کردم و گفتم:

\_نه نه این طور فکری نکردم، می بینید که تا به امروز مرخصی نرفتم. امروزم استثناست.

لب هایش را تا به تا کرد و نگاهم کرد، سپس با دیدن نگاه مُسرم لبخندی زد و گفت:

\_آخه دختر خوب لا اقل زودتر می گفتی مرخصی می خوای. جلوی شرکتم شد جا؟

\_حالا که شده سخت نگیر عمو جون.

\_امان از دست تو. باشه. برگرد خونه.

\_نه خونه که نه. می رم کمی بگردم.

شانه ای بالا انداخت و قدمی سمت شرکت برداشت و گفت:

\_مختاری، فقط مراقب باش.

و وارد شرکت شد. نفس راحتی کشیدم و قدم زنان راه برگشت را در پیش گرفتم، نمی دانستم مقصدم کجاست فقط جلو می رفتم، که میان راه یاد سیاوش افتادم. به ساعت مچیم نگاهی انداختم ۸ بود. با دو دلی موبایلم را از کیف بیرون کشیدم که چشمم به پیام صبح بخیرش افتاد. خوشحال از دیدن پیامش جوابش را دادم و اضافه کردم:

\_امروز حال رفتن به شرکت و نداشتم. دارم بر می گردم. راستش حوصله ی خونه رو هم ندارم.

پیام را ارسال کردم. طولی نکشید که تماس گرفت، مضطرب از اولین تماسش صدایم را صاف کردم و جواب دادم:

\_سلام.

\_سلام. کجایی دلسا؟

به اطرافم نگاه کردم و اسم خیابان را برایش گفتم که گفت:

\_همون جا بمون میام دنبالت.

در بند تو آزادم  
دو دل جواب دادم:

\_\_باشه منتظرم.

تماس را قطع کردم و به روبرو چشم دوختم، با دیدن نیمکتی در پیاده رو، رفتم و روی آن نشستم. به این دو روزه و ارتباط تازه شکل گرفته‌ام با سیاوش و رفتار پیام فکر کردم. درست بر خلاف این که بخواهم حرف‌های پیام را جدی بگیرم و به آن عمل کنم، ارتباطم را با سیاوش نزدیک تر کرده بودم.

از راهی که در پیش گرفته بودم چندان راضی نیستم اما از طرفی حس عجیبی مرا سمت سیاوش می‌کشاند. توجهات و ابراز علاقه‌های گاه و بی‌گاهش دلم را نرم می‌کرد. بالاخره من دختری بودم که تا این لحظه از زندگی مورد محبت مردی قرار نگرفته‌ام، دلم خواستار چنین شور و حالی بود. هر چه قدر هم این سال ها را مرور کند، باز موجب جلوگیری از حسم به سیاوش نمی‌شد. در اوج جوانی پدری بالای سرم نبود تا با محبت‌های پدرانه و مردانه‌اش سیرابم کند. عمو مهدی گاهی این محبت‌ها را صرف‌مان می‌کرد اما برایم کافی نبود. وجودم را سیراب نمی‌کرد. من محبتی از جنس عشق می‌خواستم، مردی که دوستم داشته باشد و مورد توجهش واقع شوم، از دیشب که با سیاوش بیشتر آشنا شدم حس و حال غریبی به دلم چنگ می‌زند، نیرویی وادارم می‌کند به این رابطه و احساسات تن دهم و ادامه‌اش دهم. صدای بوق اتومبیلی باعث شد به خود بیایم و نگاه به چهره‌ی خندان سیاوش دوختم. لبخند زنان از حضورش کیفم را به دست گرفتم و برخاستم. مردد جلو رفتم، نمی‌دانستم به همراهی‌اش تن دهم یا نه، هنوز حس خفته‌ای از ترس و تنهایی با او در دلم دیده می‌شد که صدایش باعث شد تصمیمم را بگیرم:

\_\_سوار نمی‌شی خانم؟

نفس عمیقی کشیدم و با بسم الله‌ای که زیر لب گفتم اتومبیلش را دور زدم و صندلی جلو در کنارش جای گرفتم. لبخند زنان نگاهم کرد و حالم را پرسید که جوابش را دادم، آرام به راه افتاد. گرمی محیط داخل به جانم نفوذ کرد و باعث شد سردی آن نیمکت آرام آرام از تنم دور شود. مثل تمام دختران اضطراب و هیجان خاصی داشتم که باعث می‌شد نگاهم از روبرو به او معطوف شود. پرسید:

\_\_خوب چی شد از رفتن به شرکت منصرف شدی؟

آب دهانم را فرو دادم و توضیح دادم:

\_\_نمی‌دونم، دلم نمی‌خواست امروز و شرکت بگذروم.

در بند تو آزادم  
با لبخند نگاهم کرد و پرسید:

\_\_اون وقت دلت می خواست امروز رو کجا بگذرونی؟

کمی فکر کردم و جواب دادم:

\_\_اوووم... می دونی، دلم طبیعت و می خواد.

با غم به روبرو خیره شدم و با لحن محزونی ادامه دادم:

\_\_دلم تو این چند سال واسه روستا پر می زنه. دلم می خواد دوباره اون جا رو ببینم.

بدون آن که نگاهم کند گفت:

\_\_حیف دوره، وگرنه می بردمت.

نگاهش کردم:

\_\_من جایی تو اون روستا ندارم، منظورم این نبود که برم اون جا، منظورم اینه دلم واسه طبیعت بکرش تنگ شده.

نیم نگاهی به من انداخت و باز حواسش را به مقابل جمع کرد و گفت:

\_\_واقعا دلتنگ اون جا شدی؟ من که دل خوشی از اون جا ندارم.

\_\_چرا؟

با به یاد آوردن صحبت های سابقه ای که در روستا از او شنیده بودم گفتم:

\_\_آهان فهمیدم، یادمه می گفتی روستا رو دوست نداری چون هیچ تکنولوژی درش نیست. چون مردمش ساده ان و

امروزی نیستن. چون جلوی پیشرفت و می گیره.

نگاهش کردم و ادامه دادم:

\_\_یادمه می گفتی اگه روزی پیام شهر دیگه به روستا بر نمی گردم. چون هرکس اومده دیگه برنگشته. اما من این چند

ساله برای لحظه ای بودن تو اون روستا دلم پر می زنه. من بزرگ ترین و با ارزش ترین فرد زندگیم اون جاست. چه طور

از رفتنش بیزار باشم؟

در بند تو آزادم  
متعجب نگاهم کرد و پرسید:

\_\_منظورت چیه؟

آهی کشیدم و جواب دادم:

\_\_چند ساله سر مزار بابام رفتم.

و در لاک خودم فرو رفتم که شاکی شد:

\_\_هی من نیومدم این جا که ناراحتی تو ببینم. بغ نکن. حالمو گرفتی دختر.

نفس عمیقی کشیدم و به خیابان زل زدم:

\_\_کجا می‌ری؟

با لبخند سر کج کرد و گفت:

\_\_یه جایی که دل خانم باز بشه.

\_\_لازم نیست، نمی‌خوام راهمون دور شه. به سرعتش افزود و گفت:

\_\_زود می‌رسیم، راهی نیست.

از دیدن مسیر ناشناخته‌ای که می‌رفت به استرس افتادم و با ترس به اطراف نگاه کردم و در حالی که روی صدایم هم تأثیر گذار بود گفتم:

\_\_سیاوش می‌شه بگی کجا می‌ری؟

نگاهم کرد و با دیدن صورت ترسیده‌ام سرعتش را کم کرد و کنار خیابان توقف کرد و رو به من گفت:

\_\_چته دل‌سا؟ ترسیدی؟

نفس کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

\_\_برگرد. مسیر داره طولانی می‌شه.

در بند تو آزادم

\_من اگه قصد بدی داشتم از شهر خارج نمی‌شدم این همه راهو، یک راست می‌بردمت خونه‌م. تنها و راحت کارمو می‌کردم. بابا دارم می‌برمت یه جای قشنگ.

مردد نگاهش کردم و با پا فشاری گفتم:

\_ترجیح می‌دم به رفتن به یک پارک بسنده کنم.

\_یعنی دور بزنم؟

سر تکان دادم و گفتم:

\_لطفا.

نفس کلافه‌ای کشید و با زدن راهنما، دور زد و به راه افتاد. لب‌هایم را روی هم فشردم و به چهره‌ی غرق فکرش خیره شدم. دلم نمی‌خواست ناراحتش کنم اما بهتر از ریسک بود. مقدار زیادی از راه در سکوت گذشت تا این‌که کنار پارکی ایستاد و گفت:

\_این‌جام جای قشنگیه.

و با کنایه ادامه داد:

\_البته اگه دور نیست و صلاح می‌دونی.

بی حرفی پیاده شدم و منتظر ماندم تا بیايد. ریموت را فشرد و درها را قفل کرد و در کنار هم قدم برداشتیم که سر به زیر گفتم:

\_قرار نیست بری سر کارت؟

\_نخیر به‌خاطر شما از کارم زدم تا بهت خوش بگذره.

به‌خاطر منتهی که با حرفش گذاشت خوشم نیامد اما حرفی هم نزد. کمی قدم زدیم که از سکوتش خوشم نیامد و گفتم:

\_برو سر کارت. منم بر می‌گردم خونه.

در بند تو آزادم  
کلافه نگاهم کرد و گفت:

\_\_چته دلسا؟ چرا می‌خوای هی اذیت کنی؟ من به خاطر تو اومدم پیشت.

نگاهم را به زیر انداختم و دل‌خور گفتم:

\_\_خوب حالا، چرا این قدر منت می‌داری سرم؟ ناراحتی برگرد شرکت.

حرصی از حرکت ایستاد و نگاهم کرد:

\_\_این منت نبود. گفتم که بدونی. چرا این جوری برخورد می‌کنی؟

شانه‌ای بالا انداختم و کلافه از وضع پیش آمده گفتم:

\_\_چه‌طوری برخورد کنم؟ خوب گفتم از کارت عقب نمونی. یا مزاحمت نباشم.

\_\_اگه مزاحمم بودی از اول نمی‌اومدم.

روی نیمکتی نشست و کلافه گفت:

\_\_این بی‌اعتمادیت اذیتم می‌کنه.

ابروهایم بالا رفت و با فاصله در کنارش نشستم و برای توجیهش گفتم:

\_\_خب بهم حق بده. تو اولین مردی هستی که چنین ارتباط نزدیکی رو باهاش برقرار کردم. در ضمن داشتنی از شهر خارج می‌شدی. چه انتظاری از من داری؟ من کمی در رابطه با این مسائل متعصبم.

چپ‌چپ نگاهم کرد که نگاه از او گرفتم و صدایش به گوشم رسید:

\_\_وقتی شکل گرفتن یک رابطه رو می‌پذیری باید پیه همه چیز و به تنت بمالی. نه این که آدم می‌ترسه یه خطای کوچیک کنه که یه وقت خانم ناراحت نشه.

و به روبرو زل زد. ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

\_\_من این‌طوریم. عوض بشو هم نیستیم. اگه ناراحتی مجبور نیستی بمونی!



در بند تو آزادم  
سر چرخاند و نگاهم کرد:

\_ناراحتتم. ولی مجبورم بمونم. دل لامصبو چه کار کنم؟

بعد نگاهی به فاصله بین مان انداخت و با خنده گفت:

\_آخه ببین چه طور رفتی یه متر دورتر نشستی.

به فاصله‌ی میان مان که یک نفر دیگر هم جا می‌شد نگاه کردم و گفتم:

\_من به این طور موارد حساسم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_خوش به حال همسرت!

\_چه طور؟

\_کم کسی پیدا می‌شه مثل تو مقید باشه.

نگاه از او گرفتم و در حالی که هنوز کمی از حرف‌هایش دل‌گیر بودم گفتم:

\_اگه این‌طوره منم باید بگم طفلک همسرت.

با خنده پرسید:

\_چرا؟

\_چون این‌قدر سر و گوشت می‌جنبه.

با صدای بلندی به زیر خنده زد و غش غش خندید. من هم با لبخند تماشایش کردم که گفت:

\_واقعا این‌طورم؟

لبخند از لبانم پرکشید و صادقانه جواب دادم:

\_لااقل من که این‌طور شناختمت.

در بند تو آزادم  
ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_\_اگه این طوره چه طور قبول کردی کنارت باشم؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

\_\_بد کردم فرصت دوباره‌ای بهت دادم؟

عمیقا نگاهم کرد و گفت:

\_\_گفتم که از اولم اون نیت و نداشتم. من فقط به خاطر عقده‌ی یه موضوع دیگه خواستم تو رو بترسونم. همین. حالا تو از وقتی دوباره منو دیدی دست از سر این قضیه بر نمی‌داری؟ چرا نمی‌خوای اون موضوع و فراموش کنی؟  
آب دهانم را فرو دادم و کلافه گفتم:

\_\_به نظرت خواسته‌ی عجیبی نیست؟ این که می‌خوای فراموش کنم! سیاوش خیال می‌کنی خودم خیلی خوش‌حالم دونه دونه خاطرات تلخمو مرور کنم؟ دست خودم نیست آخه. تو هم هر بار کاری می‌کنی که به مرور اون خاطرات تلخ دامن می‌زنی. کاش جای این کارا کاری می‌کردی بتونم بهت اعتماد کنم. این که الان این جام، این که به دلم اجازه دادم راه خودشو بره فقط برای اینکه نمی‌خوام بعد حسرت روزایی رو بخورم که عاشقی نکردم. که از خودم منعش کردم که جوونی نکردم. کاش کاری می‌کردی دلم کاملاً باهات صاف شه. اما همش از حساسیت من گله می‌کنی. این که مثل بقیه نیستم تو رو ناراحت می‌کنه؟

پوفی کشید و گفت:

\_\_عزیزم من فقط دلم می‌خواد از باهم بودن مون لذت ببریم. دلم نمی‌خواد به خاطر خوردن دستم بهت یا کمی نزدیکی کلی ادا و اصول در بیاری و موجب یه بحث بزرگ بین مون بشی. می‌خوام راحت باشیم. می‌خوام اطمینان کنی. این که ترسیدی یه جای دور ببرمت برام خیلی گرون تموم شد.

آه عمیقی کشیدم و با اطمینان کامل گفتم:

\_\_متأسفانه، یا خوشبختانه من قصد تغییر کردن ندارم. حالا تو مختاری هرطور که دوست داری عمل کنی. من حرف آخرمو زدم.

با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و گفت:

در بند تو آزادم

\_خیال نکن این حرفا رو بزنی ول می‌کنم میرما. نه خیر، تازه فهمیدم چه فرشته‌ای رو پیدا کردم.

با حالتی بین خنده و اخم نگاهش کردم که همراه چشمکی لبخند زد و دیگر نتوانستم کش آمدن لبهایم را ازش پنهان کنم.

ناهار را باهم خوردیم که از شرکتش تماس گرفتند و احضارش کردند. حین خوردن غذا بود که پیامک بانک به دستم رسید و با دیدن کم شدن ۴۵۰ هزار تومان کم شدن از حساب بانکی‌م چشمانم گرد شد و شوکه به صفحه‌ی موبایل خیره شدم که سیاوش پرسید:

\_چی شده؟

به خود آمدم و جواب دادم:

\_چیزی نیست بریم. بابت ناهار هم ممنون.

مرا تا نزدیکی خانه رساند و رفت. کلید را در قفل در چرخاندم و داخل شدم، خون خونم را می‌خورد. از دیدن کفش‌های زنانه‌ی مقابلم ابروهایم بالا رفت، اما با خیال این‌که زن عمو به دیدن مادر آمده، داخل شدم که از دیدن زن همسایه متعجب شدم و سلام دادم. با لبخند پهنی جوابم را داد و حالم را پرسید تشکر کردم که مادر پرسید:

\_چرا این قدر زود اومدی مادر؟

\_مرخصی گرفتم.

و بدون پاسخ اضافه‌ای به سمت اتاقم رفتم که صدای خش خشی از داخل اتاق گلسا شنیدم. در نیمه باز اتاقش را هل دادم و نگاهش کردم. روی تختش چمپاته زده بود و چیزی را کادو پیچ می‌کرد. صدایم را صاف کردم که متوجه‌ام شد و به عقب برگشت، لبخند هولی زد و گفت:

\_سلام. کی اومدی؟

وارد اتاقش شدم و در حالی که چشم از هدیه‌اش بر نمی‌داشتم جواب دادم:

\_سلام. همین حالا. چه کار داری می‌کنی؟

نگاهی به بسته‌ی مقابلش انداخت و گفت:

در بند تو آزادم  
\_هیچی، دارم کادوش می‌کنم.

از خونسردیش حرصم گرفت اما آرام در کنارش نشستم و پرسیدم:

\_حالا چی هست؟

مردد نگاهم کرد، فهمیدم در جواب دادن طفره می‌رود، بسته را به دستم گرفتم و قسمتی که هنوز کادو پیچ نشده بود را دید زدم، از دیدن عکسی که روی کارت‌ونش حک شده بود گفتم:

\_یک اصلاح مردانه؟

لبانش را به هم فشرد و نگاهم کرد، سعی کردم در آرامش باشم پس گفتم:

\_گلسا تو ۴۵۰ تومن پول به این دادی؟

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد که ادامه دادم:

\_وقتی پیامکش برام اومد دلم می‌خواست پیشم بودی تا خُفت می‌کردم.

بی حرف فقط نگاهم می‌کرد که باز گفتم:

\_من این همه از خرجای الکی می‌زنم تا بتونیم پولی پس‌انداز کنیم، حالا تو رفتی ۴۵۰ تومن بی‌زبونو خرج این کردی؟ گلسا چه‌طور تونستی چنین هدیه گرونی براش بخری؟ من هر چه‌قدر تو اون شرکت زحمت می‌کشم به‌خاطر راحتی تو و مامانه. اون وقت تو ۴۵۰ تومن خرج یک هدیه کردی؟ خیلی بچه‌ای گلسا، خیلی. تقصیر خودمه که بهت اعتماد کردم و کارتمو بهت دادم. نمی‌دونستم این‌طور سوءاستفاده‌گری.

با شتاب از جایم برخاستم و تشر وار گفتم:

\_کارتو بیار ببینم.

از جایش برخاست و از داخل کیفش کارت را مقابلم گرفت که از دستش کشیدم و خواستم از اتاق خارج شوم که گفت:

\_آخه سِتِ کامله دلِسا. همه چی داره. ادکلن، آفتر شیو، ژل اصلاح، ریش تراش.

در بند تو آزادم

عصبی سمتش برگشتم و نگاهش کردم که ادامه داد:

\_\_البته ریش تراشو جدا خریدم. این شد که کمی گرون در اومد.

با حرص به او توپیدم:

\_\_کمی؟ فقط کمی گلسا؟ خیلی بی فکری به خدا.

با عجله از اتاقش خارج شدم و در را به هم کوبیدم. مادر و خانم همسایه متعجب نگاهم کردند که بی توجه وارد اتاقم شدم. آن قدر عصبی بودم که حد نداشت. پر حرص لباس هایم را با لباس راحتی عوض کردم و روی صندلی پشت میز تحریرم نشستم. از بی فکری گلسا در تعجبم! چه طور آن قدر بی خیال بود؟ خدایا داشتم دیوانه می شدم. تمام زحمات روی دوش من بود و او با خیال راحت پول خرج می کرد، حق هم داشت من هم جای او بودم بدون زحمت کشی، خرج کردن پول ها برایم کار راحتی بود.

روز بعد باز دغدغهی روبرویی با فراهانی را داشتم. باز با دودلی به ساختمان شرکت و اتومبیل فراهانی که داخل پارکینگ دیده بودم، نگاهی کردم. آخر هم با ندای عمو، مجبور شدم وارد شرکت شوم. می دانستم مثل هر روز تا وارد شویم، فراهانی به استقبال عمو می آید و از کارهای روز مره صحبت می کند پس خودم را برای دیدارش آماده کرده بودم. وارد سالن شدیم. ریحانه با لبخند ایستاد و ادای احترام کرد. عمو پاسخ داد و خواست سمت اتاقش برود که ریحانه گفت:

\_\_جناب رئیس، آقای فراهانی داخل اتاقتون هستند.

عمو نگاه متعجبی به ریحانه انداخت و سری تکان داد. من هم گیج در سر جایم ایستاده بودم و به این فکر می کردم که تمام فرضیاتم اشتباه بوده است. کنار ریحانه ایستادم و گفتم:

\_\_چه خبر؟

ریحانه با نیشی کاملاً باز گفت:

\_\_خبرا دست شماست. دیروز چرا نبودی؟

\_\_نیاز به استراحت داشتم. ببینم دیروز من نبودم، اتفاقی نیفتاد؟

نگاهش را چرخاند و متفکر گفت:

در بند تو آزادم

\_\_اتفاق که نه، اما فراهانی گمونم با زنش دعواش شده بود. چون از روزای قبل میرغضب تر شده بود. اخماشو نمی شد از صورتش جمع کرد. منم دیدم اوضاع قمر در عقربه اصلا کاری بهش نداشتیم. آخرم زنش زنگید شرکت. با کلی ناز و کرشمه گفت گوشی پیام جان خاموشه! منم وصل کردم اتاقش. دیگه نفهمیدم آشتی کردن یا نه. اما همچنان اخمو بود. بار اول بود زنش زنگ می زد شرکت، لابد خواسته منت کشی کنه. والا بایدم منتشو بکشه، فراهانی ماهه، ماه. با ابروهایی بالا پریده به صحبت های طولانی و سلسله وار ریحانه گوش می دادم و فکرم رفت پیش ناراحتی فراهانی، او از چرنديات من اخم هایش درهم بوده و گرنه با همسرش بحثی نداشته اند، مطمئنم...

همین موقع با دیدن نگاه خیره ی ریحانه فهمیدم حرفی زده که من نشنیده ام، با بُهت گفتم:

\_\_چیزی گفتی؟

چشم هایش را گرد کرد و گفت:

\_\_یعنی از اولشو نفهمیدی؟

با عجله گفتم:

\_\_چرا چرا. فهمیدم فقط این جمله ی آخر تو نشنیدم.

چشم هایش به حالت عادی خود برگشت و گفت:

\_\_آهان، خوب گفتم مرخصی خوش گذشت؟

لبخند بی حالی زدم و گفتم:

\_\_خوب بود. من برم به کارم برسم فعلا.

از مقابلش گذشتم و وارد اتاقم شدم.

روز ها از پی هم گذشت و به همین منوال چند روزی سپری شد و من در کمال تعجب با فراهانی روبرو نشدم. حتی در جلسه های کاری هم حضور نداشت. به شدت عذاب وجدانم اضافه شده بود و یقین پیدا کردم آن قدر از دستم عصبی است که حاضر نیست لحظه ای چشمش به جمالم بیفتد. از سیاوش هم بخواهم بگویم، ارتباطم با او ادامه داشت و گاهی یکدیگر را می دیدیم. با بهانه های مختلف از رفتن با عمو سر باز می زدم تا با سیاوش به خانه برگردم،

در بند تو آزادم

البته همیشه با فاصله از خانه از اتومبیلش پیاده می‌شدم تا جلب توجه نکنم. هربار معذب بودم که چرا به عمو دروغ می‌گویم، من که اهل دروغ و پنهان کاری نبودم، اما حالا هم فقط برای این که رویم نمی‌شد به عمو حقیقت را بگویم، نمی‌دانم شاید می‌دانستم با گفتنش عمو سرزنش می‌کند که چرا دوباره به سیاوش اعتماد کرده‌ام. من فقط راهی را رفته بودم که دلم می‌خواست. پس ترجیح می‌دادم کسی موضوع را نفهمد.

طبق یکی از همین دیدارها، از سیاوش جدا شدم و تا خانه پیاده رفتم. وارد خانه شدم که باز کفش‌های خانم همسایه را کنار جاکفشی دیدم. این روزها زیاد به این جا می‌آمد، شاید به جرأت بتوانم بگویم هر روز این جا بود و با مادر خلوت می‌کرد. کفش‌هایم را در جا کفشی قرار دادم و در حالی که از سرما می‌لرزیدم وارد خانه شدم که همزمان خانم همسایه از جایش برخاست و با دیدنم رو به مادر گفت:

\_\_من دیگه برم گلپری خانم.

سلام سرسری به من داد و با عجله کفش‌هایش را پوشید. متعجب به حرکات عجولانه‌اش نگاه می‌کردم که در را پشت سرش بست و رفت. به مادر نگاه کردم که نگاهش را خیره‌ی خودم دیدم. لبخند زنان پرسیدم:

\_\_چش بود این؟ چه قدر هول بود.

مادر فقط نگاهم کرد که باعث شد ابروهایم بالا برود و به شدت تعجبم اضافه شود. صدای گلسا از پشت سرم به گوش رسید:

\_\_عه اومدی؟ چه حلال زاده!

کنجکاو به گلسا خیره شدم و گفتم:

\_\_آره می‌بینی که اومدم. قضیه حلال زاده چیه دیگه؟

گلسا نگاهی به مادر کرد و گفت:

\_\_چی بگم والا...

کلافه از طرز صحبت کردن گنگ و بی سر و ته اش به مادر نگاه کردم و پرسیدم:

\_\_چه خبره مامان؟

در بند تو آزادم  
صورت مادر بر افروخته شد و روی مبل نشست، نه خیر مثل این که اوضاع جدی است جلو رفتم و کنارش جای  
گرفتم:

\_\_مامان چی شده؟

نگاه از من گرفت و آهسته گفت:

\_\_ازخودت بپرس، حالا من غریبه شدم نه؟

چشم‌هایم گرد شد و نگاهم بین گلسا و مادر به گردش در آمد:

\_\_موضوع چیه؟ چرا این جوری حرف می‌زنین؟ من نمی‌فهمم منظورتونو.

گلسا نیش‌خندی زد و سری تکان داد، که کلافه گفتم:

\_\_دِ حرف بزن ببینم چی شده که من بی‌خبرم. چرا واسه من لبتو کج می‌کنی؟

گلسا تکیه‌اش را از دیوار پشت سرش گرفت و قدمی به جلو برداشت و گفت:

\_\_بی‌خبر نیستی خواهر جون. فقط ما بی‌خبر بودیم که به لطف هاجر خانم تازه خبردار شدیم.

به شدت از جایم برخاستم و تشر وار گفتم:

\_\_ای بابا یعنی چه. شماها چتونه؟ چرا مثل آدم حرف نمی‌زنی گلسا؟ هاجر خانم چی گفته؟

گلسا لب باز کرد که با عجله گفتم:

\_\_مقدمه نچین برو سر اصل مطلب.

مادر جای گلسا نگاهم کرد و گفت:

\_\_دلسا، این مردی که باهاش رابطه داری کیه؟

چشمانم قفل چشم‌های مادر شد و لبانم به هم دوخته شد، مات و مبهوت به نگاه مادر چشم دوختم که گلسا گفت:

\_\_دلسا، کاش وقتی منو نصیحت می‌کردی، خودت عاری از هر طور رابطه‌ای بودی.



در بند تو آزادم  
نگاه گیجی به او انداختم و رو به مادر گفتم:

\_\_کدوم مرد؟

مادر گله مند نگاهم کرد و گفت:

\_\_همین که شباهش بر می گردی خونه، دلسا آبروم جلوی هاجر رفت. ازم می پرسه دخترت نامزد کرده؟ من هم از همه جا بی خبر گفتم نه. بعد می گه پس این که شب می رسونتش کیه؟

بدنم گر گرفت و نگاهم به لبهای مادر خشک شد. عرق سردی روی تنم نشست، فکرش را نمی کردم روزی با این اتفاق روبرو شوم. لحظه ای از خانم همسایه حرصم گرفت. چرا هرچه آدم فضول و کنجکاوست اطراف من پیدایش می شود؟ به نگاه منتظر گلسا و مادر چشم دوختم. چه باید می گفتم؟ چه جوابی داشتم بدهم؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. لبانم را تر کردم و گفتم:

\_\_چیز مهمی نیست مامان. هاجر خانم موضوعو گنده کرده، کجا هر شب منو می رسونه؟ واسه خودش یه چیزی گفته.  
مادر دستم را کشید و خیره در چشمانم گفت:

\_\_دلسا، این پسر کیه؟ چه کاره ست؟ از کی باهاش آشنا شدی؟ ببینم نیتش ازدواجه؟ آدم مطمئنی؟

از سوال های پی در پی و بی قرار مادر کلافه شدم و گفتم:

\_\_مامان جان نگران چی هستی؟ چرا هول کردی؟ من راه خطایی نرفتم. فقط یه دوست اجتماعی، همین.

اما مادر که دوست اجتماعی سرش نمی شد، پس با اصرار گفت:

\_\_اگه دوستت داره باید بیاد خواستگاریت، من اجازه نمی دم با این مرد ارتباط داشته باشی. پدرتون شماها رو دست من سپرده. من اجازه نمی دم به بی راهه کشیده بشین. گلسا، با تو هم هستم. نفهمم باکسی رابطه دارین وگرنه دستتونو می گیرم و بر می گردم روستا.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که گلسا جلو آمد و با حرص گفت:

\_\_عه مامان، من دانشگاه دارم. یعنی چی که بر می گردیم روستا؟ بعدشم کدوم روستا؟ مگه دلسا خانم آبرویی برای برگشت برای ما گذاشته؟

در بند تو آزادم

در این بهبوهه حوصله‌ی چرنديات گلسا را ديگر نداشتيم، كمى تُن صدايم را بالا بردم و گفتم:

\_ساکت شو گلسا. چرا هي زخم زبون مي‌زني؟ انگار نه انگار که خواهر بزرگتم. نذار دهنمو باز کنم و گند کاریاتو واسه مامان رو کنما.

مردد لب‌هايش را به هم فشرد و کم نياورد:

\_نه که خودت عاری از اين گندايی.

پوفی کشيدم و کلافه از حاضر جوابيش گفتم:

\_خفه مي‌شي يا نه؟

تيز نگاهم کرد که بي توجه به او نگاهم را به مادر دوختم و گفتم:

\_من کار خطايی نکردم مامان. از بابت من خيالت راحت باشه.

گلسا باز زبان درازی کرد و گفت:

\_يعنی من کار خطايی کردم؟

پر حرص نگاهش کردم و گفتم:

\_اينو ديگه خودت مي‌دونی. من از جانب خودم حرف زدم.

گلسا تا خواست جوابی بدهد مادر گفت:

\_بس کنید ديگه.

بعد رو به من گفتم:

\_اگه دوستت داره مي‌گی بياد خواستگاریت. گلسا تو هم وای به حالت اگه راه کج بري.

گلسا عصبی دندان روی هم فشرد و ای بابایی زیر لب گفت و به اتاقش رفت. مامان با اخم تماشايم مي‌کرد که مردد چشم چرخاندم و آرام گفتم:

در بند تو آزادم

\_ببخشید.

باز خیره نگاهم کرد که لب گزیدم و گفتم:

\_مامان به جون خودم کار خطایی نکردم. تو که باید منو بشناسی که چقدر مقیدم. اخم نکن دیگه.

عصبی از جایش برخاست و گفت:

\_همون که گفتم. فقط در صورتی این رابطه ادامه پیدا می‌کنه که بیاد خواستگاریت. والسلام...

و با قدم‌هایی تند به اتاقش رفت. نفس کلافه‌ای کشیدم و روی مبل لم دادم. این یکی را کجای دلم بگذارم؟ آخر من بروم به سیاوش بگویم بیا خواستگاری؟ مگر می‌شد؟ غرورم چه می‌شود؟ آمدم و من هم گفتم، اگر به من بخندد و سوءاستفاده گر بخواند مرا چه جوابی به او بدهم؟ اگر خُردم کند چه بگویم؟ اصلاً شدنی نیست این موضوع!

به میز صبحانه و مادر نگاه کردم و پشت میز جای گرفتم. نگاهم نکرد و لقمه‌ای در دهانش گذاشت. لبم را با حرص جویدم که تشر زد:

\_جای نگاه کردن به من، صبحونه تو بخور.

دست بردم و لیوان چای شیرین شده‌ام را برداشتم و به دهانم بردم و جرعه‌ای نوشیدم اما با تلخی‌اش از لبم فاصله دادم و گفتم:

\_مگه شکر نزدیدی؟

مادر بدون آن که نگاهم کند گفت:

\_نوکرت که نیستم. پاشو خودت بزن.

ابروهایم بالا پرید، آخر هر روز صبحانه‌ام مفصل حاضر و آماده بود اما امروز نه چای شیرین شده داشتم و نه بشقاب پنیر و گردو و یا کره مربایی مقابلم بود. چشم‌هایم را ریز کردم و گفتم:

\_با من قهر کردی؟ قربونت برم من کی گفتم نوکرمی؟ شما سروری، شما خانمی...

حرفم را قطع کرد و گفت:

در بند تو آزادم

\_\_خوبه خوبه. بجنب الان عموت می‌رسه.

با لب و لوچه‌ای آویزان چند قاشق شکر داخل لیوانم ریختم و کش دار گفتم:

\_\_چشم.

مقداری پنیر و گردو از ظرفش برداشتم و لقمه‌ای درست کردم که چپ چپ نگاهم کرد. خودم را ریلکس جلوه دادم و لبخندی تحویلش دادم که زنگ در به صدا در آمد و مادر گفت:

\_\_بسه هر چی خوردی. پاشو عموت اومد.

این بار دیگر واقعا از رفتار مادر تعجب کردم و ابروهایم تا آخرین درجه‌ی ممکن بالا رفت. چایم را جرعه جرعه نوشیدم و چشم از او برنداشتم. خیلی خونسرد صبحانه‌اش را می‌خورد و نیم نگاهی هم به من نمی‌انداخت. لیوان را روی میز گذاشتم و کیفم را روی دوش انداختم و گفتم:

\_\_امری نیست مادر گرام؟

باز هم نگاهم نکرد و گفت:

\_\_به سلامت. شب زود بیا.

با عجله پرسیدم:

\_\_چرا؟

تیز نگاهم کرد و گفت:

\_\_زود اومدن باید دلیل داشته باشه؟ نکنه تا نصفه شب قراره نیای خونه؟

\_\_وا ماما؟ خوبی؟

\_\_دیوونه خودتی. برو عموت چشاش به در خشک شد.

هاج و واج عقب عقب از آشپزخانه خارج شدم. در خانه را به هم کوبیدم و کنار عمو جای گرفتم و سلام دادم. جواب سلامم را سرد داد و به راه افتاد. دیگر طاقت رفتار سرد دیگری را نداشتم متعجب گفتم:

در بند تو آزادم

\_خوبی عمو؟

\_بله. شما چطوری؟ بهتری؟

گیج جواب دادم:

\_منم بله، طوری شده؟

\_نخیر!

\_وا ...

نگاهم کرد که با اخم‌هایش مواجه شدم. سر کج کردم و گفتم:

\_چی شده عمو؟

بی مقدمه گفت:

\_این هاجر خانم چی می‌گه؟

چشم‌هایم اندازه ی نلعبکی گرد شد و گفتم:

\_یا خدا. مگه به شما گفته؟

\_نه...

\_پس چی؟

\_مادرت گفته!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_مامان کی وقت کرد به شما زنگ بزنه آخه؟

عمو خیلی جدی گفت:

\_گفتم این هاجر خانم چی می‌گه؟

در بند تو آزادم

\_عمو جان، من از همین ابتدا به خاطر حرف هاجر خانم از شما عذر می‌خوام.

گوشه ای توقف کرد و صاف نگاهم کرد:

\_مسخره بازیو بذار کنار دل‌سا. بگو ببینم موضوع چیه؟ تو منو می‌پیچونی تا با کی بری خونه؟

نگاهم را به زیر انداختم و هیچ نگفتم که عمو گفت:

\_اون مرد سیاوشه نه؟

کمی شوکه شدم از تیری که عمو به هدف زده بود اما باز سر به زیر ماندم و با خود فکر کردم:

\_موضوع خیلی جدیه دل‌سا. چه طور برخوردِ مامان و عمو رو شوخی گرفتی؟ حالا قراره چه توضیحی بدی؟

وقتی نگاه خیره و منتظر عمو را دیدم، به خود آمدم و تصمیم گرفتم حرفی بزنم. با استرس دست‌هایم را جلو آوردم و صورتم را پوشاندم، این‌که عمو تمام به خانه برگشتن‌های مرا با سیاوش به رویم آورده بود خجالت زده‌ام می‌کرد. آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

\_باور کنید عمو جون، چون دلم نمی‌خواست شما رو دچار نگرانی کنم، حرفی بهتون نزد.

\_فکر نمی‌کنی گفتن این موضوع به نفعت بود؟ تا الان دچار این تنش نشیم؟

\_عمو من واقعا دلم نمی‌خواست شما از این‌که سیاوش رو پذیرفتم احساس ناراحتی کنید. تنها دلیل همین بود.

نگاه خیره‌ای به من انداخت و به راه افتاد. دیگر تا شرکت حرفی بین‌مان رد و بدل نشد. طبق معمول این چند روزه فراهانی را داخل شرکت ندیدم و به اتاقم رفتم. اوضاع باب میل نبود و کمی پریشان حال بودم. قبل از این‌که به کارهایم رسیدگی کنم، تلفن همراهم را بیرون آوردم و به پیامک‌های سیاوش خیره شدم. صبح بخیر گفته بود و متعجب بود چرا تا حالا جوابش را نداده‌ام. شروع کردم به تایپ کردن:

\_سیاوش، مامان و عمو متوجه ارتباطمون شدن و حالا خیلی ناراحتن.

پیام را ارسال کردم و منتظر ماندم که تماس گرفت:

\_دل‌سا؟

در بند تو آزادم

\_\_بله؟

\_\_چی داری می‌گی؟ آخه چرا بهشون موضوعو گفتی؟

کلافه جواب دادم:

\_\_مگه من بهشون گفتم؟ خودشون متوجه شدن، یکی از همسایه‌ها ما رو با هم دیده.

\_\_وااای.

سکوت بین‌مان برقرار شد. کلافه گفتم:

\_\_حالا تو چرا به هم ریختی؟ این مشکل برای منه. کسی به تو کاری نداره.

\_\_یعنی می‌خوای چکار کنی؟

لبانم را به هم فشردم و مردد گفتم:

\_\_مامانم راضی نیست این رابطه ادامه پیدا کنه مگر این‌که...

سکوت کردم. آخر چه‌طور بگویم مادرم گفته باید به خواستگاری‌ام بیایی؟ متعجب پرسید:

\_\_مگه این‌که چی؟

لب گزیدم. نمی‌دانستم چه بگویم، برایم کسر شأن بود اگر حرف مادر را به زبان می‌آوردم که گفت:

\_\_دل‌سا چرا حرف نمی‌زنی؟

\_\_وای سیاوش! آخه چی بگم؟ مامانم یه حرفی زده که اصلاً امکان پذیر نیست.

\_\_یعنی چی که امکان پذیر نیست؟ بگو ببینم چی گفته!

دو دل به روبه‌رو خیره شدم و دل به دریا زدم و گفتم:

\_\_می‌گه اگر دوستت داره باید از راه قانونی و شرعی وارد بشه.

فقط صدای نفس‌هایش بود که به گوشم می‌رسید. هر دو ساکت بودیم که کمی بعد گفت:

در بند تو آزادم  
\_یعنی پیام خواستگاری؟

عرق شرم روی پیشانی‌ام نشست و خجالت زده و آرام جواب دادم:  
\_اوهوم.

صدایش کمی آرام شد و گفت:

\_آخه من به ازدواج فکر نمی‌کنم دلسا.

راستش کمی بهم برخورد، چه قدر احساس ندامت کردم. با صدایی لرزان جواب دادم:

\_مگه من فکر می‌کنم؟ این حرف مادرم بود سیاوش، فکر و خیال برت نداره...

\_چی می‌گی دلسا، منظورم این نبود، آخه... چه‌طور بگم... چه‌طور می‌شه به بابا و عمه بگم یا پیش بذارن؟

ابروهایم بالا پرید و حیران گفتم:

\_ببینم تو مگه به اونا نگفتی من بی تقصیر بودم؟ هان؟

\_چرا چرا گفتم، فقط اونا باورشون نمی‌شه، همین.

بدنم گر گرفت و داغ کردم، یعنی چه که باورشون نمی‌شد؟! یعنی حرف پسرشان را هم باور نداشتند؟

با صدایی مرتعش و عصبی گفتم:

\_کسی که باید شاکی باشه منم سیاوش. پدرت چه‌طور قبول نداره حرفای تو رو؟ یعنی خیال کردن تو دروغ گفتی؟  
خیال کردن من واقعا به‌طور عمد پا تو خونه‌ی شما گذاشتم؟ چی دارم می‌شنوم سیاوش؟ من باید شاکی باشم که به  
خاطر هیچ و پوچ از پدر تو سیلی خوردم. من باید شاکی باشم که اون‌طور عمه‌ت باهام رفتار کرد. که اون‌طور سکه‌ی  
یه پول شدم. یعنی چی که حرفتو باور ندارن؟

\_وای دلسا، دلسا. آروم باش الان وقت این حرفاست مگه؟ من تو کل روستا جار زدم که همه چیز تقصیر من بوده، اما  
مگه آدمای اون‌جا رو نمی‌شناسی؟ اون‌قدر یک کلاغ چهل کلاغ می‌کنن، کسی باورش نمی‌شه تو بی گناه بودی.



در بند تو آزادم  
دیگر طاقت شنیدن این اراجیف را نداشتم. کلافه در جایم ایستادم و در حالی که از عصبانیت می لرزیدم و کنترلی روی اعصابم نداشتم داد زدم:

\_\_حتما اون طور که باید، توضیح ندادی که باور نکردن. سیاوش من از انگ و بی آبرویی متنفرم. خودت این ننگو تو دامن من انداختی، خودتم آبروی ریخته ی منو جمع می کنی.

\_\_دلسا آروم باش. من با بابا حرف می زنم و راضیش می کنم، باشه؟ تو ناراحت نباش، باشه دلسا؟

فقط نفس نفس می زدم که باز گفت:

\_\_تو از چی می ترسی؟ مگه به خودت شک داری؟

همین موقع صدای تلفن اتاقم بلند شد که به سیاوش گفتم:

\_\_من باید قطع کنم.

\_\_صبر کن دلسا. بهت قول می دم خودم حلش کنم. باشه؟

\_\_سیاوش تلفنم داره زنگ می خوره.

\_\_دلسا به من گوش بده. تو فقط کنار نکش، خودم حلش می کنم حالا بگو باشه و خیالم و راحت کن.

کلافه گفتم:

\_\_باشه باشه خداحافظ.

دکمه ی قطع تماس را فشردم و تلفن اتاقم را پاسخ دادم:

\_\_بله؟

\_\_دلسا جان مادرت پشت خطه.

متعجب از این که مادر با شرکت تماس گرفته گفتم:

\_\_ممنون می شم وصل کنی.

در بند تو آزادم  
منتظر ماندم که صدای مادر در گوشم پیچید:

\_الو؟

\_سلام مامان، چی شده؟

\_چرا خط مشغول بود؟ چند دقیقه‌ست دارم شماره موبایل تو می‌گیرم.

لب‌گزیدم و کلافه از حرف‌های سیاوش و بعد هم نگرانی مادر گفتم:

\_چه می‌دونم، مشکل از خط هاست کاری داشتی مامان؟

\_نه خیر مشکل از خط‌ها نیست خانم. مگه نگفتم دیگه نمی‌خوام این رابطه‌تون ادامه پیدا کنه؟

کلافه بدون آن‌که صدایم را کنترل کنم گفتم:

\_منم بابت همین این تماس و برقرار کردم مامان. باید یه طوری بهش خبر می‌دادم یا نه؟

\_چه خبره صداتو گذاشتی رو سرت؟ آرومم بگی می‌شنوم.

شرمنده گفتم:

\_قربونت برم کاری داشتی با من؟

\_خواستم ببینم رسیدی شرکت یا نه؟ متعجب جواب دادم:

\_مامان من با عمو اومدم. شک داری مگه؟

\_خوب حالا، عصر سر ساعت خونه باشی.

از حساسیت تازه‌ای که در مادر شکل گرفته بود، چندان راضی نبودم اما گفتم:

\_بله چشم.

تماس را قطع کردم و با حالی آشفته سرم را با کارهایم گرم کردم. نمی‌دانستم این راه جدیدی که در پیش گرفتم کی سر راهم سبز شد. اصلاً چه شد که چنین شد؟

در بند تو آزادم  
آه عمیقی کشیدم و حواسم را به مانیتور دادم و غرق کار شدم.

پنج دقیقه به زمان رفتن بود که باز مادر تماس گرفت تا مطمئن شود با عمو به خانه بر می‌گردم. دیگر داشتم از این بی‌اعتمادی‌اش خسته می‌شدم. کیفم را روی شانه انداختم و از اتاقم خارج شدم، هم‌زمان در اتاق فراهانی هم باز شد که تا چشمش به من افتاد، روی صورتم زوم کرد، تازه لبانم برای سلام دادن از هم باز شده بود که با برگشتش به اتاق مواجه شدم. دیگر ظرفیتم آن‌قدر پر بود که نخواهم به عکس‌العملش اهمیتی دهم.

ریحانه پشت میزش حضور نداشت، احیانا زودتر رفته بود، پس به سمت در خروجی رفتم که صدای عمو باعث شد بایستم:

\_\_کجا؟

متعجب به عمو که لحنش تند بود نگاه کردم و جواب دادم:

\_\_داشتم می‌رفتم پیش ماشین تا بیاید.

\_\_لازم نیست جلوتر از من بری.

راه افتاد و از کنارم گذشت و دکمه‌ی آسانسور را زد و گفت:

\_\_منتظر چی هستی؟

نفس عمیقی کشیدم و با این‌که از این رفتار اصلاً راضی نبودم به داخل اتاق آسانسور رفتم و نگاهم را از عمو دزدیدم. به‌خاطر یک رابطه‌ی ساده این همه سخت‌گیری لازم نبود که از جانب عمو و مادر به من تحمیل می‌شد! به نظرم رفتار آن‌ها برای زمانی است که من، زبانم لال تن فروشی کرده باشم. به عمو نگاه کردم و با دلخوری گفتم:

\_\_شما همون کسی هستی که وقتی توی روستا به من تهمت زده شد، پشتم ایستادی و به گل‌سا فهموندی بی‌گناه. گفتمی به من اعتماد داری. اما حالا رفتار تون عکس اینو ثابت می‌کنه عمو.

نگاه خیره‌ای به من انداخت و هیچ نگفت، آسانسور که از حرکت ایستاد 'با عجله بیرون آمدم. در طول مسیر برگشت هر دو ساکت بودیم، وقتی مقابل خانه رسیدیم باز تلفنم زنگ خورد که با دیدن نام مادر رد تماس زدم و بی‌خداحافظی از ماشین عمو پایین آمدم و کلید را در قفل در چرخاندم، عمو ماشین را پارک کرد و در کمال تعجب همراه من به داخل خانه آمد. همین‌که وارد خانه شدیم، صدای مادر بالا رفت:

در بند تو آزادم  
\_ چرا بهت زنگ می‌زنم قطع می‌کنی؟

کلافه جواب دادم:

\_ چون جلوی در بودم.

و بی توجه به آن‌ها، خسته از این شک‌های آزار دهنده به طرف اتاقم رفتم و صدای خوش و بش عمو را با مادر شنیدم. گلسا هم با دیدن عمو به استقبالش رفت، در اتاق را به هم کوبیدم و پریشان حال روی تخت نشستم. چه قدر با وجود این رفتارها بین‌شان غریبه بودم. حس می‌کنم به یک باره وروره‌ی جادو به زندگی‌ام زده شده و همه‌ی اعضای خانواده‌م جادو شده و تغییر کرده‌اند. صدای پچ‌هایشان بدجوری روی اعصابم بود تا این‌که صدای گلسا از بیرون اتاق به گوشم رسید:

\_ عمو، من کارتون دارم. می‌این اتاقم؟

نیشخندی زدم. نکند می‌خواهد راجع به آن پسر با عمو صحبت کند؟ نه چنین جرأتی ندارد. خصوصاً در این بلبشویی که برای من ایجاد شده. حتماً می‌داند اوضاع قمر در عقرب است. بی حوصله لباس‌هایم را تعویض کردم. با این‌که حسابی دلم یک جای گرم می‌خواست اما ترجیح دادم از اتاقم خارج نشوم و کمی استراحت کنم. تحمل رفتار سردشان را نداشتم.

(راوی)

گلسا وارد اتاقش شد و منتظر مهدی ماند. مقابل آینه ایستاد و سرویس نقره‌ای که دلسا به او بخشیده بود را برانداز کرد و به فکر فرو رفت. مهدی تقه‌ای به در اتاق زد و وارد شد که گلسا به خود آمد و تعارف کرد تا مهدی بنشیند. مهدی روی صندلی نشست و گفت:

\_ چی شده گلسا جان؟

در بند تو آزادم  
گلسا به گوشه‌ای خیره شد و گفت:

\_عمو اون شبی که شما و همکاراتون خونه‌ی ما اومده بودین، کی برای دلسا سبد گل آورد؟

مهدی متعجب به گلسا نگاه کرد و گفت:

\_خوب فراهانی، شریک شرکت، چه طور مگه؟

گلسا چشمانش را ریز کرد و گفت:

\_جوونه؟

\_خوب آره.

گلسا سرویس نقره را از روی کمدش برداشت و مرموزانه گفت:

\_اما من اون شب متوجه شدم اون فقط یه سبد گل معمولی نیست.

\_منظورت چیه؟

گلسا ست نقره را مقابل مهدی گرفت و گفت:

\_چون این داخلش بود.

مهدی متعجب سرویس را گرفت و نگاهش کرد سپس گفت:

\_خوب اون شب تولد دلسا رو جشن گرفته بودیم. لابد اینم فراهانی به عنوان هدیه تهیه کرده.

گلسا مقابل مهدی زانو زد و گفت:

\_نه عمو جان. یه همکار ساده هیچ وقت نمیاد این هدیه رو بین گل‌ها جاسازی کنه و بخواد دلسا رو غافلگیر کنه، اونم

یه همکار مرد! ببینم این آقا مجرده؟

\_نه.

در بند تو آزادم

\_همون شب دلسا تا این سرویس و دید تعجب کرد، طوری که اینو به من بخشید. من مطمئنم کسی که اون سبد گل رو آورده به دلسا علاقه‌منده. تازه از کجا معلوم شاید با همین آقا در ارتباطه!

مهدی غرق فکر به گلسا زل زد و با خود فکر کرد:

\_گلسا درست می‌گه کدوم همکاری چنین کاری می‌کنه. بعد هم چرا فراهانی از وجود این هدیه به من حرفی نزده؟

و بعد به یاد نگاه‌ها و توجهات فراهانی نسبت به دلسا افتاد و با تردید گفت:

\_یعنی پیام به دلسا نظر داره؟

و با خود فکر کرد:

\_پس چرا وقتی حرفی از سیاوش زدم، دلسا سکوت کرد؟

صدای گلسا باعث شد از فکر بیرون بیاید:

\_عمو اون یه مرد متاهله این عشق سر انجام خوشی نداره، تو اون شرکت یا باید جای دلسا باشه یا اون آقا. من نمی‌خوام یه بی‌آبرویی دیگه بار بیاد. یعنی همیشه باید از کارای دلسا خجالت زده بشیم؟ عمو یه کاری کن. من نمی‌خوام تو شرکت آبروی شما بره زیر سوال، جلوشونو بگیرین.

مهدی شوکه از حرف‌های گلسا در جایش ایستاد و غرق فکر از اتاق گلسا خارج شد و رو به زن برادرش گفت:

\_من دیگه می‌رم زن داداش، خداحافظ.

و با عجله از خانه بیرون زد و سوار اتومبیلش شد و قبل از هر چیز شماره فراهانی را گرفت و منتظر پاسخش ماند.

پیام زنگ خانه را فشرد و منتظر ماند که صدای سپیده به گوشش رسید:

\_بله؟

پیام جلوتر رفت تا تصویرش مشخص باشد، سپس با لبخند گفت:

\_باز کن.

\_بیا تو عزیزم.

در بند تو آزادم

همین که در باز شد، تلفن همراهش به صدا درآمد. در را با پایش هل داد و گوشی را کنار گوشش گرفت و پاکت خریدی که در دست داشت را روی زمین گذاشت و گفت:

\_\_سلام مهدی جان.

مهدی کمی مکث کرد و گفت:

\_\_سلام. کجایی پیام؟

\_\_تازه اومدم خونه، چه طور مگه؟ مشکلی پیش اومده؟

\_\_نه فقط برو یه جایی که تنها باشی.

\_\_تنهام بگو.

مهدی نفس عمیقی کشید و دو دل گفت:

\_\_تو... تو...

و سکوت کرد که پیام متعجب و کنجکاو پرسید:

\_\_من چی؟ مهدی چرا حرف نمی‌زنی؟

مهدی اما دو دل بود، نمی‌دانست گفتن این موضوع کار درستی است یا نه. از طرفی پیام را سال‌ها می‌شناخت و به خاطر دوستی‌شان مناسب نمی‌دید حرفی در این باره بزند اما از طرفی هم، عقیده داشت این موضوع باید حل شود، صدای پیام دوباره به گوشش رسید:

\_\_مهدی؟

صدایش را صاف کرد و بی‌مقدمه گفت:

\_\_پیام تو برای تولد دل‌سا هدیه‌ای خریدی؟

در بند تو آزادم

پیام شوکه از سوالی که شنیده بود، در جایش ثابت ماند، آری او هدیه گرفته بود اما دلش نمی‌خواست کسی جز دلسا از آن با خبر شود! اگر این‌طور نبود که به گل فروش نمی‌گفت آن‌را بین گل‌ها پنهان کند. پیام کلافه به آسمان تیره‌ی شب نگاه کرد و مردد گفت:

\_\_چه‌طور؟

\_\_جواب بده لطفا.

احساس کرد لحن مهدی از همیشه جدی‌تر است. یادش پیش دلسا رفت و بی‌اراده گرمش شد، اولین دکمه‌ی پلیورش را باز کرد و کلافه پایش را به زمین کوبید که صدای مهدی به گوشش رسید:

\_\_پیام چرا حرف نمی‌زنی؟ اون سرویس جواهر و چرا به دلسا هدیه دادی؟ اون هم بدون این‌که کسی متوجه بشه! می‌خوام بدونم دقیقاً منظورت از این کار چی بوده؟

پیام با شنیدن این حرف‌ها سرافکنده شد. عصبی قدمی به جلو برداشت و فکر کرد:

\_\_چرا این کارو می‌کنی؟ اون شب غرورمو له کردی کافی نبود؟ حالا با گفتن موضوع هدیه به مهدی چه نیتی داری؟ دست خودم نبود که دلم می‌خواستت؟ دختره‌ی دیوونه کمی مخی‌کاری هم بلد نیست که این‌طور پیش مهدی ضایع می‌کنه. نباید این کارو می‌کردی... نباید.

چنگی به موهای خوش حالتش زد و به پنجره خیره شد که نگاه سپیده را خیره به خودش دید. لبخند کجی روی لبانش نشست و خطاب به مهدی گفت:

\_\_فردا حرف می‌زنیم.

مهدی عصبی از جواب پیام گفت:

\_\_من نمی‌دونم نیتت از اون کار چی بوده! اما امیدوارم اون‌طور که فکر می‌کنم نبوده باشه. وگرنه کلاهمون میره تو هم.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی صندلی کناری انداخت.

پیام متعجب به تلفن همراهش خیره بود که صدای سپیده به گوشش رسید:



در بند تو آزادم

\_چی شده پیام؟ چرا نمیای داخل؟

پیام نفس عمیقی کشید و عصبی از اوضاع پیش آمده، پاکت خرید را به دست گرفت و گفت:

\_اومدم عزیزم .

به طرف پله ها به راه افتاد، اما فکرش حسابی روی این موضوع قفل شده بود.

فردای آن روز بعد از شنیدن سفارش های مادر از خانه خارج شدم و باز نگاه های خاص و بی اعتنای عمو را تحمل کردم. تصمیم گرفتم به رفتارشان اهمیت ندهم، پس نگاهم را به خیابان دوختم و بی هیچ حرفی به آن نگاه کردم. خسته بودم، از طرفی سیاوش که از دیروز از او خبری نداشتم و برخورد پدر و عمه اش به موضوع بی گناهی من، از طرفی هم زیر و رو شدن رفتار خانواده ام، حسابی کلافه بودم. کاش اوضاع به شکل قبل بر می گشت. مقابل شرکت از اتومبیل عمو پایین آمدم و وارد آسانسور شدم، اما همین که در آسانسور خواست بسته شود کسی خودش را به داخل انداخت، متعجب به فرد وارد شده نگاه کردم که فراهانی را دیدم، او هم از دیدن من متعجب بود و با بهت نگاهم می کرد نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر خوشی را استشمام کردم، آرام نگاهم را بالا گرفتم. همین موقع درب آسانسور بسته شد که آرام سلام دادم. زیر لب جوابم را داد و نگاهش را از من دزدید. یاد آخرین دیدارمان افتادم و بی اختیار خجالت زده نگاهش کردم اما او نگاهش را دزدید و به دیواره ی آسانسور چشم دوخت. صدای تلفن همراهم بلند شد حتما مادر بود و می خواست باز سوال و جوابم کند. به صفحه نگاهی انداختم و از دیدن اسم سیاوش، بی اختیار به فراهانی چشم دوختم که متعاقبا به من نگاه کرد. صدای آهنگ زنگ در حال نواختن بود و ما هر دو به هم زل زده بودیم، آخر هم او دست از نگاه کردن برداشت، مردد به گوشی نگاه می کردم که آخر خودش قطع شد. زیر چشمی او را پاییدم، لبانش را به هم می فشرد و کراواتش را شل می کرد. نگاهی به ظاهرش انداختم. تیپ رسمی هم به او می آمد. سعی کردم تا آسانسور متوقف نشده حرفی بزنم و بابت آن شب از او دلجویی کنم. لبانم را تر کردم و با صدای ضعیفی پرسیدم:

-هنوز از من ناراحتید؟

بدون آن که نگاهم کند آرام گفت:

-نمی خوام حرفی در این باره بشنوم. بیش از این مورد لطف شما قرار نگیرم بهتره.

در بند تو آزادم

متعجب به او خیره شدم. جدی جدی خیلی ناراحت بود. آسانسور ایستاد که گفتم:

—می‌دونم ناراحت تون کردم اما عذر می‌خوام. ببخشید منو.

درب آسانسور را باز کرد و همان‌طور که پشت به من بود گفت:

—خانم مرادی من اشتباه کردم اگه رفتاری ازم سر زده. مطمئن باشید خودم شدیداً پشیمونم اما این دلیل نمی‌شه که شما بری برای دیگران تعریف کنی و من و از جانب دیگران مورد مواخذه قرار بدی. من همین الان بابت تمام غلطایی که کردم از تون عذر می‌خوام. اصلاً شما شاید دلت بخواد خودتو بندازی داخل چاه، به من چه ربطی داره؟! من نباید دخالت می‌کردم اما شما هم نباید من و با بقیه در می‌انداختی. حالا که آب از سرم گذشته اما اینو بدونید که از حالا من و شما فقط در حیطه‌ی کاری با هم برخورد داریم حتی شاید کم‌تر، مطمئن باشید من تا مجبور نباشم حتی برای کار هم مزاحمتون نمی‌شم. روز خوش.

از اتاقک آسانسور خارج شد و مرا در میان انبوهی از بهت و ناباوری تنها گذاشت. اگر بگویم هیچ چیزی از حرف‌هایش نفهمیدم دروغ نگفته‌ام. منظورش از این جملات چه بود؟ گیج و سردرگم وارد سالن شدم و بی‌توجه به احوال پرس‌ی ریحانه وارد اتاقم شدم. باز صدای زنگ تلفن همراه بلند شد که بدون نگاه به صفحه پاسخ دادم:

—الو؟

—سلام.

با شنیدن صدای سیاوش به خود آمدم و گفتم:

—سلام معلومه از دیروز کجایی؟

آه عمیقی کشید و گفت:

—فکرم درگیر بود. تو چه کار کردی با اوضاع؟

پشت میز نشستم و بی‌آن‌که پاسخی به سوالش بدهم گفتم:

—با پدرت حرف زدی؟

—آره.

در بند تو آزادم  
-خوب؟ چی گفت؟

-چی بگم!

کلافه از طرز صحبتش گفتم:

-بین سیاوش تو اصلا مجبور نیستی راجع به من با خانوادت حرف بزنی. قرار شد فقط در صورت ادامه پیدا کردن این رابطه تو بیای خواستگاری. اما می بینی که راه دومی هم وجود داره. می تونی... می تونی این رابطه رو...

سکوت کردم، حتی اگر او بخواهد تمام کند این رابطه ی نصفه نیمه را من نمی توانستم، به او عادت کرده بودم، با روحیاتش عجین شده بودم. با وجود او کم تر از همیشه احساس تنهایی می کردم، اگر بگویند انتخاب من اتمام این رابطه است، می توانم باز دلم را از نبودنش راضی نگاه دارم؟ می توانم مثل چند سال پیش دل از او بکنم؟ نه نمی توانم، آن سال ها اگر هم می خواستمش او از من دوری می کرد اما حالا باز هم می خواستمش با این تفاوت که او کلی محبت به پای من ریخته، ساعت های خوبی را برایم رقم زده، همین هم باعث وابستگی بیشترم شده بود. صدایش مرا به خود آورد:

-دلسا؟ چرا حرف نمی زنی؟

با صدایی تحلیل رفته پاسخ دادم:

-من حرفمو زدم سیاوش، نوبت تویه از تصمیمت بگی.

-دلسا خودتم می دونی نمی تونم قیدتو بزnm، از طرفی هم راضی کردن بابا کمی سخت و زمان بره. اما بهت قول می دم حتی اگه بابا راضی نشد خودم تنها پا پیش می ذارم.

با عجله گفتم:

-نه... من دلم نمی خواد بدون رضایت پدرت بیای. اگه می تونی راضیش کن، در غیر این صورت...

میان حرفم پرید و گفتم:

-چرا امروز این قدر ناامید حرف می زنی؟

-توقع داری با این اوضاع چه طور حرف بزnm برات؟ خوب دیگه سیاوش باید به کارا برسیم بهتره قطع...

در بند تو آزادم

همین لحظه در اتاقم به شدت باز شد و ریحانه هراسان داخل آمد و گفت:

-گمونم عموت با فراهانی دعواشون شده! بدو یه کاری کن.

گوشی در دستانم خشک شد و شوکه در جایم ایستادم و بی توجه به الو الو گفتن های سیاوش تماس را قطع کردم و به بیرون اتاق دویدم که صدای جر و بحث عمو و فراهانی از اتاق عمو به گوشم رسید. چند نفر از کارمندا متعجب کارهای شان را رها کرده بودند و پیچ پیچ می کردند. قدمی سمت اتاق برداشتم و در حین نگرانی و تعجب رو به آنها کردم و گفتم:

-چیزی نیست لطفا برید سر کارتون. بفرمایید.

و رو به ریحانه گفتم:

-خانم اکبری کسی این جا نمونه همه برن سر کارشون.

-بله چشم.

ریحانه به همه می کارمندان رسیدگی کرد که در اتاق عمو را باز کردم و داخل شدم. هر دو با ورودم سکوت کردند و به من خیره شدند و من با حیرت مشغول آنالیز حالاتشان شدم، عمو روی میز کارش خم شده بود و فراهانی مقابلش ایستاده و دستش در هوا خشک شده بود، در اتاق را پشت سرم بستم و جلو رفتم:

-چه اتفاقی افتاده؟

هر دو صاف ایستادند که عمو گفت:

-بیرون باش دلسا.

لحنش محکم و جدی بود و برای منی که همیشه آن دو را دوستانه دیده بودم کمی تعجب بر انگیز بود، بی توجه به خواسته ی قلدرانه ی عمو گفتم:

-یعنی چی؟ صдатون کل شرکتو برداشته، کارمندا جلوی اتاقتون تجمع کردن اون وقت منم بیرون می کنید؟ قضیه چیه؟ چه مشکلی تو پروژه ها پیش اومده؟

فراهانی با حرص نیشخندی زد و چنگی به موهایش زد و زیر لب زمزمه کرد:

در بند تو آزادم

-پروژه!!

متعجب به او که از اول صبح مرموزانه حرف می‌زد نگاهی انداختم که صدای عمو بلند شد:

-تنهامون بذار دلسا، برو بیرون.

دوباره اعتراض کردم:

-اما...

-اما نداره دلسا گفتم برو.

دیگر نتوانستم با فریادی که عمو زد مقاومت کنم پس متعجب قدمی به عقب برداشتم و از اتاق خارج شدم.

ریحانه رنگ پریده تماشایم کرد که روی اولین صندلی ولو شدم و به اتاق عمو خیره شدم. نمی‌دانم چه قدر گذشت و تا چه حد صدای فریادشان شرکت را پر کرد اما بالاخره با گذشت دقایقی فراهانی از اتاق خارج شد و با چهره‌ای فوق‌العاده عصبی به طرف اتاقش رفت اما میان راه ایستاد و از نگاه خشمگینش مرا هم مستفیض کرد سپس وارد اتاقش شد و چنان در را به هم کوبید که با ترس از جایم پریدم.

مبهوت از این هیاهوی پیش آمده به اتاقم برگشتم و با افکاری مشغول پشت میز نشستم، با یاد مکالمه‌ام با سیاوش به موبایلم نگاهی انداختم که متوجه شدم چند بار تماس گرفته. گوشی را کناری گذاشتم، بهتر بود به هر دوی‌مان فرصت می‌دادم تا افکار و برنامه‌های‌مان را بسنجیم و تصمیم بگیریم. گوشی تلفن اتاقم را به دست گرفتم و شماره‌ی اتاق عمو را گرفتم. یک ساعت از آن ماجرا گذشته بود و تا حالا باید آرام شده باشد، کمی طول کشید تا بالاخره جواب داد:

-بله؟

هنوز صدایش رگه‌ای از خشم داشت، با دودلی پرسیدم:

-خوبی عمو؟

-دلسا می‌شه یه امروز رو دست از سرم برداری؟

در بند تو آزادم

-آخه چرا عمو؟ مگه چی شده؟ اصلا چرا با آقای فراهانی بحث می کردین؟ آخه اصلا سابقه نداشته شما با هم بحث کنید!

-گفتم بس کن دلسا، لزومی نمی بینم بخوام بهت توضیح بدم.

تماس را قطع کرد و من مات و گوشی به دست در جایم ماندم! کلافه از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم، نمی دانم چرا حس می کردم این درگیری لفظی بی ارتباط به من نبود. آن از حرف های گنگ فراهانی و نگاه نفرت بار و سرزنش گرش به من و این هم از کتمان کردن عمو. مطمئنا اگر موضوع کاری بود عمو برای توضیح دادن طفره نمی رفت. با دیدن ریحانه که همراه پرونده ای به سمت اتاق فراهانی می رفت با عجله گفتم:

-صبر کن.

ایستاد و پرسش گر تماشایم کرد، جلو رفتم و در حالی که پرونده را از دستش می کشیدم گفتم:

-برای آقای فراهانی می بری؟

-آره. تماس گرفت گفت ببرم براش.

پرونده را کامل از دستش کشیدم و گفتم:

-تو برو به کارت برس من می برم.

و بی توجه به نگاه متعجبش سمت اتاق فراهانی پا تند کردم و تقه ای به در زدم و بلافاصله وارد شدم. بدون آن که نگاهش را بالا بگیرد گفتم:

-بذاریدش روی میز.

جلو رفتم و پرونده را روی میزش گذاشتم و همان جا منتظر ایستادم تا متوجه ام شود. وقتی دید هنوز ایستاده ام نگاهش را بالا آورد و تا خواست چیزی بگوید متوجه من شد و دهانش همان طور باز ماند. یک هو اخم هایش درهم رفت و گفتم:

-گفته بودم خانم اکبری پرونده رو بیاره!

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

در بند تو آزادم

-بله. من خواستم باهاتون حرف بزنم این شد که من پرونده رو آوردم.

نگاهش را از من گرفت و خیلی سنگین و پر جذبه گفت:

-من علاقه‌ای به شنیدن حرفاتون ندارم. بفرمایید خانم.

و به سمت در اتاق اشاره کرد که بی خیال روی صندلی نشستم و گفتم:

-اما من باهاتون حرف دارم. زیاد زمان نمی‌بره.

پراخم نگاهم کرد که از ترس کمی هول شدم اما خودم را محکم گرفتم و گفتم:

-از عمو پرسیدم علت بحث‌تون چی بوده اما چیزی نگفت. لا اقل شما بگید چرا بحث می‌کردید؟

با شتاب از جایش برخاست و گفت:

-یعنی می‌خوای بگی شما خبر نداری؟ کافیه خانم، جمع کن این بساطو. من که صبح به‌خاطر حرفا و حرکاتم عذر خواستم. دیگه نیازی به قشون کشی نبود! حالام برید بیرون از اتاقم، همین جوری هم کلی اراجیف شنیدم وای به حال زمانی که بفهمه داخل اتاقمی. بفرمایید لطفا من حوصله‌ی دردرس ندارم.

متعجب از رفتار بیگانه‌اش در جای ایستادم و دلخور گفتم:

-چرا این‌طوری رفتار می‌کنید؟ طوری حرف می‌زنید انگار من اومدم تا خدایی نکرده خودم و به شما قالب کنم. من فقط اومده بودم...

حرفم را قطع کرد و گفت:

-بله خانم شما فقط اومده بودی تا آبروی منو ببری. تا منو سکه یه پول کنی!

متعجب چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم:

-چی؟ من اومدم آبروی شمارو ببرم؟ چی می‌گی آقای فراهانی اصلا معلوم هست؟ من فقط اومده بودم علت بحث‌تون با عمو رو بدونم اما حالا مثل این که همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر من شکسته. آبروریزی دیگه کدومه؟ اصلا معلوم هست شما چتونه؟ اون از حرفای گنگ صبح‌تون اینم از طرز حرف زدن حالاتون. لا اقل بگید من چه کار کردم که خودم خبر ندارم!؟

در بند تو آزادم  
عصبی طول و عرض اتاق را طی کرد و گفت:

—هه خبر نداری؟ دیگه لازم نیست خودتونو بزنید به اون راه. فقط بگید قصدتون از این کار چی بوده؟

کلافه و عصبی از این که نمی فهمیدم به خاطر چه مواخذه می شوم، مقابلش ایستادم و گفتم:

—درست می گید من چه کار کردم یا نه؟

متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

—فقط بگید من چه کار خطایی ازم سر زده؟!

نفسش را کلافه به بیرون فوت کرد و گفت:

—باشه می گم تا یادت بیاد، این که شما رفتی از هدیه ی من به مهدی حرف زدی. این که تمام توجهات من به خودت رو رفتی مو به مو براش توضیح دادی و حالا مهدی رو انداختی به جون من که چی؟ که من قصدی از این کارها داشتم! فقط این و می خوام بدونم که نیتت از گفتن این حرفا چی بود؟ می خواستی منو پیش مهدی بد جلوه بدی؟ آخه من... من لعنتی...

سکوت کرد و با عصبانیت مشتی به دیوار کوبید که یکه ای خوردم. ترسان و گیج قدمی به عقب برداشتم و زمزمه کردم:

—اما من اصلا در این باره به عمو حرفی نزد!

تیز نگاهم کرد و کلافه پوزخندی زد:

—انکار، آره؟ باشه انکار کن. حالا که خوب متوجه کارات شدی انکار کن. از اولم می دونستم منو خر فرض کردی. برو خانم برو بیشتر از این رو اعصابم راه نرو، برو.

—اما من...

—گفتم برو...

از دادی که کشیدم تکانی خوردم و با عجله به طرف در اتاق رفتم و فرار را بر قرار ترجیح دادم.



در بند تو آزادم

وارد اتاقم شدم و پشت پنجره ایستادم. فکرم حسابی مشغول بود. این که عمو از کجا وجود آن هدیه را فهمیده چندان کار مشکلی نبود! من آن سرویس را به گلسا بخشیدم پس راپورت دادن گلسا به عمو فهمیدنش سخت نیست و یاد دیشب در ذهنم نقش بست وقتی گلسا از عمو خواست به اتاقش برود. از عصبانیت گر گرفتم و دستانم مشت شدند. چرا درحالی که من موضوع ارتباطش با آن پسر را می دانستم و از همه مخفی نگاه داشته بودم او همه ی پته ی مرا به روی آب می ریخت؟! شروع به راه رفتن در اتاق کردم کلافه بودم دلم از گلسا گرفته بود، فراهانی حق داشت ناراحت شود در حالی که از ارتباط من با سیاوش مطلع بود اما کوچک ترین حرفی به عمو نزد و رازدار باقی ماند اما حالا فکر می کرد من تمام این ها را کف دست عمو گذاشتم.

چند بار پای تلفن رفتم تا با گلسا تماس بگیرم و هر چه از دهانم در می آید بار او کنم، اما مانع شدم و موکول کردم برای شب که به خانه بر می گردم.

چیز کمی نبود که آبرویم را پیش فراهانی و عمو برده بود، نمی توانستم راحت از کنار این موضوع بگذرم.

عصر شد و زمان بازگشت به خانه، در تمام طول مسیر عمو در سکوت بود، من هم سعی نکردم این سکوت را بشکنم. همین که پا به درون خانه گذاشتم مستقیم سراغ گلسا رفتم. مادر متعجب به من خیره بود که در اتاق گلسا را با شدت باز کردم که گوشی موبایلش در دستانش خشک شد... با چشمانی گرد شده مرا نگاه می کرد، عصبی جلو رفتم و موبایلش را از دستش بیرون کشیدم و به صفحه ی چتش نگاه کردم، با همان پسر در حال چت کردن بود که قسمتی از مکالمه یشان را با صدای بلند خواندم:

-فرزاد خیلی دلتنگتم...

-پس چرا نمیای همو ببینیم؟

-من که دیروز پیشت بودم.

-اما زود رفتی.

-گفتم که فعلا نمی خوام اتو دست کسی بدم. از اوضاع خونه که گفته بودم برات.

-یه جور بیچون بیا پیشم. تو که خوب بلدی ناقلا.

تیز به صورت رنگ پریده ی گلسا خیره شدم و گفتم:

در بند تو آزادم

- که دلتنگشی؟! که پیچوندن و خوب بلدی آره؟!

تهدید آمیز نگاهش می کردم که گفت:

-گوشی مو بده دلسا. تو حق نداری تو گوشیم سرک بکشی.

کنارش زانو زدم و پر حرص به شانه اش زدم و گفتم:

-تو حق داری تو کل زندگی من سرک بکشی و موش بدوونی آره؟

مادر بین چارچوب در ایستاد و گفت:

-چتونه شماها؟ دلسا چرا داد می زنی؟

رو به مادر کردم و عصبی صدایم را بالاتر بردم و گفتم:

-داد می زنم خوب کاریم می کنم که داد می زنم. رفته غلط اضافی کرده و چرت و پرت تحویل عمو داده. اون وقت

توقع دارین من آروم باشم؟

مادر متعجب از این حد عصبانیت من، قدمی به داخل برداشت و گفت:

-کی؟ گلسا؟

-بله همین گلسا خانم. آبروی من و برده پیش همکارم.

بعد درون صورت گلسا فریاد زدم:

-چرا رفتی حرف مفت تحویل عمو دادی؟ مگه همون شب بهت نگفتم این مرد زن داره. چرا آبروی منو بردی

پیشش؟ اون بدبخت کجا به من نظر داشته؟ اون فقط با محبت بود همین...

مادر متعجب رو به گلسا گفت:

-خواهرت درست می گه گلسا؟ تو رفتی چی گفتی به عموت؟

گلسا پر بغض نگاهم کرد و در حالی که چانه اش می لرزید گفت:

در بند تو آزادم

-من فقط به عمو گفتم مواظب تون باشه، چون مردی که چنین هدیه‌ای بین گلا قایم می‌کنه حتماً یه نیتی داره. من فقط نخواستم یه آبروریزی دیگه برای تو پیش بیاد فقط خواستم عمو حواس شو جمع کنه که چه کارمندایی داره همین.

نفس هایم تند شده بود. دوباره دست گذاشته بود روی نقطه ضعف من... باز آبروریزی روستا را به رخ می‌کشید آن هم برای چندمین دفعه!

کنترل‌م را از دست دادم و شانه‌هایم را با اعصاب خردی به دست گرفتم و تکانش دادم و در صورتش داد زدم:

-چرا همش اون موضوعو می‌کوبی تو سرم لعنتی؟! هیچ فکر نکردی عمو حساسه می‌ره همه چیزو می‌ذاره کف دست همکارم؟ هیچ فکر آبروی منو نکردی؟ می‌دونی دیگه روم نمی‌شه تو صورتش نگاه کنم؟ تو باعث این آبروریزی شدی گل‌سا، اون وقت خواستی از یه آبروریزی دیگه جلوگیری کنی آره؟

مادر شانه‌هایم را گرفت و از گل‌سا جدایم کرد و گفت:

-آروم باش دل‌سا. با این کارا که چیزی درست نمی‌شه.

اشکم سرازیر شد و دست‌های مادر را پس زدم و گفتم:

-چی چیو چیزی عوض نمی‌شه، از وقتی بابا مُرد، تو این زندگی تمام سختیا با من بوده، هر کاری کردم که شما و گل‌سا کمبودی احساس نکنین. تا وقتی توی روستا بودیم شما مریض بودی و نگهداری ازت پای من بود و همه‌ی کارا رو دوشم بود، از وقتی هم این جاییم تمام نیروم رو صرف درس خوندن کردم تا به جایی برسم، حالا هم به خاطر خرجمون می‌رم سرکار، اون وقت گل‌سا فقط یه کار بلده اونم چماق کردن موضوع روستا و تو سر من کوبیدن. هیچ وقت حرفی نزدیم اما الان دیگه نمی‌تونم. من تنها بودم فقط دلم یه همدم می‌خواست واسه همین رفتم سراغ دوستی با یه پسر، هر وقت ازم پول خواسته در اختیارش گذاشتم. رفته برای یه پسر ۴۵۰ تومن خرج کرده بازم با من این‌طور رفتار می‌کنه. من منت نمی‌ذارم سرتون اما بدونید که منم آدمم دل دارم. چند وقته از موضوع دوستیش با این پسر مطلعم اما یک کلمه هم به عمو یا شما نگفتم حالا اون رفته بی‌خود چرند سر هم کرده و به عمو راپورت منو می‌ده.

چشم در اتاق چرخاندم و با دیدن سرویس نقره‌ی روی میز برداشتمش و با صدایی لرزان گفتم:

-اگه من با همکارم در ارتباط بودم این و نمی‌بخشیدم به تو. واقعا که بی چشم و رویی گل‌سا.

در بند تو آزادم  
و رو به مادر گفتم:

—من هر کاری که کردم از خودم مطمئنم که راه خلاfi نرفتم. اگه با يه مرد در ارتباطم مطمئنم که حتی انگشتشم به من نخورده. اين که من و محدود می کنید برام گرون تموم می شه مامان. نخواستم بگم اما حالا بدونید که گلسایي هم وجود داره برای مواظبت.

مادر را کنار زدم و با صورتي اشکي به اتاقم دویدم و در را از درون قفل کردم. روی تختم خزیدم و حق هقم را آزاد کردم... دلم حسايي پر بود. اصلا قصد گفتن اين حرف ها را نداشتم اما آن قدر لبریز شدم که بی اراده حرف هایم سر باز کرد و دلم خالي خالي شد.

بعد از ساعتی گريه و تنهایی دستي به صورتم کشیدم و پشت پنجره ایستادم و با دیدن برف های ريزی که در حال بارش بود لبخند کمرنگي روی لبانم نشست، بی اختیار پنجره را باز کردم که سوز سردی به صورتم خورد، دستم را به بیرون بردم تا ذرات ریز برف را لمس کنم که صدای تقه ای که به در اتاقم خورد باعث شد خود را عقب بکشم و متعجب به در اتاق خیره شوم که گلسا وارد شد و با نگاهی به زیر افتاده جلو آمد.

نگاه از او گرفتم و باز به بیرون خیره شدم و پنجره را بستم که صدایش را شنیدم:

—وقتي بابا مُرد، مامان وضعیتش بد شد، هذیون می گفت و همش خیال می کرد بابا هنوز زنده ست. تو به وضعیتش می رسیدی و شبایي که من با کابوس از مرگ بابا از خواب می پریدم کنارم بودی و بغلم می کردی.

نگاهم را به خیابان خیس و نمناک دوختم و یاد شب هایی افتادم که گلسا با جیغ از خواب می پرید و در آغوشم می گریست و در آخر از شدت گريه خوابش می برد، بغض خفیفی به گلویم چنگ زد و خواسم را به ادامه ی حرفش جمع کردم:

\_کم کم بهت تکیه کردم و جای خالي بابا و مامان رو برام پر کردی، با خودم می گفتم اگه دلسا نبود من چه طور از پس مامان و زندگی مون بر میومدم؟ تو باعث شدی بعد فوت بابا زمينا اجاره داده بشه و هر ماه سود محصولات رو می گرفتیم و خرجی مون در می اومد، تو دوباره منو فرستادی مدرسه و بهم گفتی درس بخون خودم می فرستم دانشگاه، با اين که خودتم سنی نداشتی و فقط ۱۸ سالت بود اما حواست به همه چیز بود، به خورد و خوراک مون، به دارو و دکتر مامان، به من و درسام، به باغا و محصولات و اجاره ها، به پس اندازمون، به همه چی... بیشتر از خودت به فکر ما بودی.

گلسا درست می گفت، تمام تلاشم اين بود که زندگی مان مثل زمانی که پدر بود پر آرامش باشد.

در بند تو آزادم

\_اون روز که از درمانگاه با مامان اومدیم بیرون، زینب با عجله خودش و بهم رسوند و گفت بیا که خواهرت دسته گل آب داده تو خونه‌ی کدخدا، تعجب کردم، با خودم گفتم دلسا؟ دلسایی که هیچ وقت کار خطا و اشتباهی نمی کرد؟ باورم نشد اما از استرس تو دلم رخت شسته شد، مامان و گذاشتم خونه و درو به روش قفل کردم تا یه وقت بیرون نره. نمی دونم با چه سرعتی خودم و رسوندم خونه‌ی کدخدا اما اگه تو مسابقات دو مدرسه شرکت کرده بودم مطمئنا اول می شدم، همین که رسیدم با دیدن جمعیتی که جلوی در حیات جمع بودن وحشت کردم، به هر سختی بود از جمعیت گذشتم و تو رو دیدم، قلبم مچاله شد وقتی گوشه‌ی دیوار و تنها دیدمت، خواستم پیام کنارت تا بیشتر از این احساس تنهایی نکنی که صدای سیاوش تو گوشم پیچید و نامه‌ی تورو بلند خوند و بعد هم حرفای کدخدا و سیلی‌ای که تو صورتت خورد...

با یاد آن روز و حس بدی که تجربه کرده بودم، برگشتم و به صورت اشکی گلسا خیره شدم، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

\_دنیا دور سرم چرخید وقتی شهادت زهره و اقدس و شنیدم، باورم نمی شد تو با سیاوش داخل خونه‌ی کدخدا تنها بوده باشی، اون جا بود که تمام امید و افتخارم به تو یک باره آوار شد رو سرم، وقتی کدخدا گفت بیا و خواهرت رو از این جا ببر تا کار دستش ندادم، نمی دونی با چه خجالتی از بین جمعیت تو رو کشوندم بیرون. بهت تشر زدم و باز خواستت کردم چون بهت اون قدری اطمینان داشتم که توقع چنین خطایی رو ازت نداشتم، دیگه روم نمی شد پام و از خونه بذارم بیرون و برم مدرسه. تا این که عمو اومد و از خدا خواسته خواستم همراهش بریم شهر. شخصیت تو ذهنم مثل سابق نبود اما باز می دونستم بی گناهی ولی با خودم می گفتم دلسا نباید هیچ وقت دنبال سیاوش می رفت و همیشه یه جورایی مقصر می دونستم. هر چی باشه بهت ایمان داشتم، برام ستودنی بودی، دلم می خواست بزرگ تر که شدم مثل تو بشم اما یک هو تمام فرضیاتم بهم ریخت. اومدیم شهر و هر دو درس خوندیم، تو با کمک عمو بعد از فروش زمینا این جارو خریدی و رفتی شرکت و کار کردی، مادرو بردی دکتر و حالش روبراه شد، هزینه‌ی تحصیل منو دادی، کلا شدی مرد خونه، بار همه چیز رو شونه‌های تو بود. چند باری حواسم نبود و موضوع روستا رو برات یادآوری کردم و ناراحتت کردم، اما بعد کلی از حرفام پشیمون شدم.

درست بود، هر بار با یادآوری آن زمان به شدت غمگین می شدم.

\_وقتی متوجه رابطه‌ی من با فرزند شدی با خودم گفتم حتما می ره و کف دست مامان می ذاره اما نداشتم، تو دلم دوباره شخصیت تو ستودم که این قدر پاکی و سراغ دوستی با هیچ مردی نرفتی اما روزی که هاجر خانم گفت تورو با کسی دیده باز تمام فکرم راجع بهت تغییر کرد، با خودم گفتم منو از این کار منع می کنه اون وقت خودش همین کارو انجام می ده. وقتی برای تولد فرزند ازت پول خواستم و تو کارت تو بهم دادی با یکی از دوستانم رفتم برای خرید، کلی

در بند تو آزادم

پز اومد که واسه دوست پسرش سنگ تموم گذاشته همیشه، کافی شاپ رزرو کرده، بهترین کادو و کیک و کلی هزینه، منتظر بود تا با کوچک‌ترین حرفی از من بزنه تو سرم که تو هیچ کاری بلد نیستی و قدر فرزاد رو نمی‌دونی، منم اون روز به خاطر این که روی آیدا رو کم کنم دست گذاشتم روی بهترین مارک و کلی کیف کردم وقتی چشاشو پر از حسادت دیدم، اما بعد که یاد زحمتای تو داخل اون شرکت افتادم عذاب وجدان گرفتم اما دیر بود، بچگی کردم می‌دونم.

خوب است که فهمیده کارش اشتباه بوده، پس موضوع رو کم کنی از دوستش آیدا بوده!

وقتی مهمونی داشتی و گفתי همکاریات قراره بیان با دیدن سبد گل خوشگلی که روی اپن دیدم رفتم سراغش که متوجه یه جعبه بین گل‌هاش شدم، تو اون و دادی به من و کلی ذوق کردم.

نگاهم روی سرویس نقره‌ای فراهانی که روی میز توالت گذاشته بودم خیره ماند. و باز صدای گلسا در گوشم پیچید:

از اون جا بود که با خودم گفتم این مرد به دل‌سا علاقه‌منده بعد هم که از هاجر خانم اون موضوع و شنیدم حتم پیدا کردم که با همین همکاری در ارتباطی، دلم لرزید، دوست نداشتم دوباره دچار مشکل بشی تصمیم گرفتم به عمو بگم، اما نمی‌دونستم دارم چه کار بدی می‌کنم. من فقط نگران این بودم که تو شرکت عمو آبروتون نره، همین. دل‌سا من اشتباه کردم من می‌دونم خیلی عذابت دادم. خیلی بچه‌ام می‌دونم. امشب با حرفایی که زدی دلم سوخت. من هیچ وقت درکت نکردم دل‌سا، منو ببخش.

نگاهش کردم، صورتش خیس اشک بود و در تمام طول صحبتش با حق حق حرف می‌زد. بغضم را فرو دادم، آدم کینه دل و سنگ دلی نبودم که به اعترافات خواهر کوچکم بی‌اهمیت باشم. دستانم را از هم باز کردم و پر بغض گفتم:

—بیا این جا.

همین یک جمله‌ام کافی بود تا با حق حق خودش را به آغوشم بیندازد و زار بزند، قطره اشکی از چشمم چکید و سرش را نوازش دادم و بوسیدم.

کمی گذشته بود که از آغوشم بیرون آمد، رو به او گفتم:

—اما من با همکارم هیچ رابطه‌ای ندارم. گفته بودم که اون متاهله.

دستی به صورت خیسش کشید و سری تکان داد و گفت:

در بند تو آزادم

-حتما عمو قشقرق به پا کرد آره؟

آه عمیقی کشیدم و در حالی که باز نگاهم را به پنجره می‌دوختم جواب دادم:

-چه جورم.

سر به زیر گفتم:

-می‌ونتون با همکارت شکراب شد نه؟

-مهم نیست. دیگه کاری نمی‌شه کرد فقط کاش عمو گفته بود که من اون حرفارو نزد. خیلی بد شد که فکر می‌کنه من راپورتش و به عمو دادم.

-سکوت کرد و هیچ نگفت، مشخص بود حسابی از رفتارش پشیمان است. خواست از اتاق خارج شود که گفتم:

-راستی مامان گوشیم و ازم گرفت. گفتم که فکر نکنی فقط در حق تو اجحاف شده.

و خندید و از اتاق بیرون رفت. لبخند بی حالی زدم و سری تکان دادم. با صدای تلفن همراهم به سراغش رفتم، سیاهش بود. با دودلی به اسمش نگاه کردم و رد تماس زدم که باز زنگ زد. روی حالت بی صدا گذاشتم که متوجه پیام‌هایی که می‌فرستاد شدم:

-چرا جواب تماسم و نمی‌دی دلسا؟ جواب بده کارت دارم. حتی اگه پدرم راضی نشه خودم میام و از مادرت خواستگاری می‌کنم. حالا چرا قهر کردی؟ جواب بده دلسا من دیگه دارم عصبی می‌شم.

پوفی کشیدم و برایش تایپ کردم:

-من قهر نکردم فقط ترجیح می‌دم کمی به هر دومون زمان بدم. نمی‌خوام عجلولانه تصمیم بگیریم.

روی تخت نشستم و زیر پتو خزیدم که پیامش به دستم رسید:

-خیلی ذهنم درگیره دلسا خواهشا تو بدترش نکن. من واقعا نمی‌دونم دیگه باید چه کار کنم تا اینا راضی بشن.

-لازم نیست کاری بکنی بهشون زمان بده. اگه هم رضایت نمی‌دن...

دستم از حرکت ایستاد، گفتنش هم سخت بود چه رسد به عمل. انگشتم را به حرکت در آوردم و در ادامه نوشتم:

در بند تو آزادم

-آیه نازل نشده که ما حتما باید با هم ازدواج کنیم.

-خیلی مسخره‌ای دلسا. بدم میاد وقتی این طور دلم و خالی می‌کنی. دو روز دندون رو جیگر بذار حلش می‌کنم.

-من نمی‌دونم سیاوش. من حرفام و زدم باقیش تصمیم خودته. من می‌خوابم شب بخیر.

گوشی را روی میز گذاشتم و به سقف خیره شدم.

روز بعد باز داخل اتومبیل عمو سکوت حاکم بود، نمی‌توانستم ساکت باشم و اجازه دهم در مورد فراهانی دچار سوتفاهم شود پس آرام گفتم:

-فراهانی کاری نکرده که باهش بحث کردین عمو، گلسا فقط چیزی رو به شما گفته که خیال می‌کرده درسته. شما چرا باور کردین؟! شما که باید فراهانی رو بهتر از هر کسی بشناسین.

زیر چشمی نگاهش کردم تا عکس العملش را ببینم، همان طور با اخم رانندگی می‌کرد که ادامه دادم:

-خواهش می‌کنم به خاطر من باهش بد رفتاری نکنین. حیفه این دوستی چندین سالتون نیست؟! اون تقصیری نداره عمو.

نگاه تندی به من انداخت و گفت:

-مگه من خر باشم که توجهاتش به تو رو نادیده بگیرم! فکر کردی رو حساب حرف گلسا اون قشقراق و راه انداختم؟ نه دختر جون من خوب می‌فهمم معنی نگاهاشو.

با ابروهایی بالا رفته به عمو زل زدم، سپس گفتم:

-عمو اون قصدی از کاراش نداشته، درضمن متاهله. شخصیتش طوری نیست که نظر داشته باشه به یه دختر. اتفاقا خیلی وقتا...

سر به زیر انداختم و برای بی گناه جلوه دادن فراهانی از خودم مایه گذاشتم و گفتم:

-خیلی وقتا من و سیاوش رو با هم دیده و کلی نصیحتم کرده. آدم بدی نیست عمو وگرنه خیلی موقعیت‌ها بوده تا از نزدیکی من به خودش سواستفاده کنه اما نکرده. خواهش می‌کنم این موضوع رو تمومش کنید.

عمو فقط نگاهم کرد و هیچ نگفت. نگاهم را به بیرون دوختم و گفتم:



در بند تو آزادم

-اگه قراره من و با این اخم و ناراحتی ببرید شرکت و برگردونید من ترجیح می‌دم دیگه همراهتون نیام. آخه خسته شدم بس که شبیه میرغضب دیدم تون. دلم می‌خواد بشید همون عموی مهربون و خندون سابق.

نگاهش کردم، دیگه اخم نداشت و فقط نگاهم کرد و باز هیچ نگفت. کمی فکر کردم و گفتم:

-می‌خوام یه ماشین بخرم. می‌تونین از شرکت برام یه وام جور کنین؟

-لازم نکرده. دیگه اخم نمی‌کنم.

خندیدم و گفتم:

-نه واسه اخمای شما نگفتم. کلا خیلی بهم کمک می‌کنه. می‌خوام آخر هفته‌ها مامان و گلسا رو ببرم تفریح. کمک می‌کنین یه ماشین بخرم؟

کمی در فکر فرو رفت و بعد نگاهم کرد. لبخند بی‌حالی روی لبانش نشاند و گفت:

-هر چه قدر کم داشتی می‌تونم بهت قرض بدم.

لبخند زنان به مقابلم خیره شدم. در حین درس خواندن و دانشگاه رفتن گواهینامه هم گرفته بودم پس مشکلی برای خرید یک ماشین نداشتم.

داخل شرکت، کنار میز ریحانه، همان‌طور که با خانم پارسا در حال بررسی یک پرونده بودیم، فراهانی را دیدم که از اتاقش خارج شد و بدون ذره‌ای توجه به ما به سمت آبدار خانه رفت. پرونده را به دست پارسا سپردم و همین‌که فراهانی خواست به اتاقش برگردد گفتم:

-آقای فراهانی چند لحظه می‌تونم باهاتون حرف بزنم؟

قصد داشتم به او بگویم بابت بحث‌شان من بی‌تقصیرم، ایستاد و نگاه خشکی به من انداخت. با لبخند پیروزمندانه‌ای تماشایش می‌کردم و به این فکر کردم که مقابل پارسا و ریحانه نمی‌تواند نه بگوید. لب‌تر کرد و گفت:

\_نخیر کلی کار رو سرم ریخته.

در بند تو آزادم

و با شتاب وارد اتاقش شد و در را به هم کوبید. لبخند روی لبانم خشکید و مات در جایم ماندم. صدای ریز خندیدن ریحانه به گوشم رسید اما آن قدر از رفتار فراهانی شوکه بودم که نتوانستم عکس العملی انجام دهم. خانم پارسا دستی به کمرم کشید و گفت:

-بیخیال، چند روزه تو خودشه. به دل نگیر، با همه همین طوره.

پرونده را به دستم داد و از من دور شد. با قدم‌هایی شل و وارفته به اتاقم رفتم و مبهوت روی صندلی نشستم.

این چه رفتاری بود دیگر؟ تابحال او را این چنین ندیده بودم. خیلی وقت‌ها بی توجهی‌هایش را به همکاران دیده بودم اما به خودم نه. لب گزیدم و در دل گفتم:

-چیه حالا یه بار ازش روی خوش ندیدی شاکی شدی؟ همیشه از توجهاتش ناراضی بودی حالا چت شده پس.

مشتی به میزم کوبیدم و برای رهایی از افکار مزخرفم سرم را با کار گرم کردم.

چند روز به همین منوال گذشت، رفتار فراهانی تغییر نکرد و از سیاوش هم خبری نبود.

امروز همراه عمو به نمایشگاه ماشین رفتیم و به انواع اتومبیل‌ها نگاهی انداختیم. با پولی که من داشتم بالاتر از پراید نمی‌توانستم بخرم اما به پیشنهاد عمو برای قرض دادن مقداری پول، یک ۲۰۶ سفید رنگ را معامله کردیم و قرار بر این شد که فردا برای هماهنگی کارها بیاییم.

لبخند زنان از ماشین عمو پیاده شدم و کلید را در قفل در انداختم. از خوش حالی روی پا بند نبودم به همین خاطر به محض وارد شدن با صدای بلندی گفتم:

-مامان... گلسا، بیاین که یه خبر خوش دارم.

پا به درون سالن گذاشتم اما با دیدن اولین مبلی که مقابل دیدگانم قرار داشت در جا خشک شدم و لبخند از لبانم پر کشید و بهت زده به شخصی که برای ورودم از جایش برخاسته بود نگاه کردم.

دهانم از شدت تعجب باز مانده بود و ناباورانه نگاهم را به چشمان بی فروغ مادرم و بعد چهره‌ی سرخ گلسا سوق دادم. خدای من... او این جا چه می‌کرد؟!

کیف دستی‌ام از دستان سر شده‌ام به زمین افتاد و مثل یک ماهی از آب بیرون افتاده فقط لب زدم.

در بند تو آزادم

گلسا با قدم‌هایی بلند خودش را به من رساند و با دست‌هایی مشت شده از خشم در صورتم فریاد زد:

-اون که باهش رابطه داشتی، اون که واسه مرحم تنهایی‌هات انتخابش کردی، این بود؟!

و با دست به سیاوش اشاره کرد. دیدگانم از افت فشار، برای لحظه‌ای تار شد و صورت عصبی گلسا را تار دیدم.

دوباره صدای دادش در گوشم پیچید:

-سیاوش؟ آره دلسا؟ احسنت به غرورت، باریکلا بهت، آفرین دلسا خانم. آفرین.

دست و پایم کرخت شده بود که مادر با همان چادر رنگی گل دارش، مقابل‌مان ایستاد و گفت:

-کافیه گلسا. برو توی اتاق، یالا.

گلسا با چانه‌ای لرزان آخرین نگاهش را به من انداخت و پا تند کرد به سمت اتاقش و از دیدم ناپدید شد.

دستم توسط مادر کشیده شد و زمزمه کرد:

-بشین.

روی اولین مبل جای گرفتم که مادر به آشپزخانه رفت، با چشمانی که اشکی شده بود به چهره‌ی سیاوش نگاه کردم

و با صدایی خفه گفتم:

-چرا اومدی این‌جا؟

آرنج دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و خودش را کمی جلو کشید:

-من فقط خواستم غافلگیرت کنم دلسا.

از حرف احمقانه‌ای که شنیدم، اشکم سرازیر شد و لرزان گفتم:

-این‌جوری؟... این‌جوری سیاوش؟

مادر با سینی چای کنارمان نشست و باعث شد جوابی از سیاوش دریافت نکنم. نگاه نگرانم را به مادر دوختم، آه

خدایا تازه داشت ارتباط‌مان مثل سابق گرم می‌شد، اما حالا...

در بند تو آزادم

مادر فنجانی چای مقابل سیاوش هل داد و با نگاهی به پایین افتاده گفت:

-خب داشتی می گفתי آقای ارجمند.

سیاوش نگاهی به من کرد و دستپاچه گفت:

-والا عرض کردم که برای امر خیر خدمت رسیدم.

مادر باز نگاهش نکرد و همان طور گفت:

-خوب، که امر خیر آره؟ پس کو بزرگترت؟

سیاوش لبانش را به هم فشرد و گفت:

-راستش حاج خانم...

مادر حرفش را قطع کرد و گفت:

-خدا قسمتم نکرده حج برم.

سیاوش متعجب به مادر نگاه کرد و گفت:

-انشالله قشمتتون شه. بله عرض می کردم راستش، چه طور بگم آخه... پدرم...

مادر باز به میان کلامش پرید و گفت:

-راضی نشدن بیان آره؟

سیاوش مات نگاه کرد و آرام جواب داد:

-بله.

مادر سری تکان داد و گفت:

-چایی تو که خوردی می تونی بری.

در بند تو آزادم  
و از جایش برخواست و به اتاقش رفت. سیاوش با ابروهایی بالا رفته رفتنِ مادر را دید زد و بعد مرا نگاه کرد. اوضاع بدی بود، بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم:

-همین و می‌خواستی؟ وقتی سر خود بلند می‌شی میای همینه دیگه!

-یعنی چی که چایی تو خوردی برو؟! من برگ چغندرم این‌جا؟ اصلاً نداشت حرف بزنم.

حرصی خودم را جلو کشاندم و گفتم:

-تقصیر خودته. این چه کاری بود که کردی؟

نگاهش را عصبی از من گرفت و از جایش بلند شد که گفتم:

-چاییت.

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-کوفت بخورم بهتر از این چاییه.

و به سمت در رفت و کمی بعد در را به هم کوبید. نفسم را به بیرون فوت کردم و کلافه سرم را در دست فشردم.

خدایا چه شبی بود، امشب. هنوز هم اتفاقات افتاده را باور نمی‌کردم.

نمی‌دانم چه قدر گذشت و من هنوز میخ دیوار روبه‌رو بودم که در اتاق مادر باز شد و باعث شد مردد نگاهم را به او

بدوزم. نگاهم کرد و جلو آمد، سر به زیر انداختم و منتظر ماندم تا حرفی بزند:

-منتظرم توضیح بدی.

متعجب سرم را بالا گرفتم و آرام گفتم:

-چی بگم؟

-اون زمان مریض احوال بودم اما باز می‌فهمیدم چه بلایی به سرمون اومده. اون قدری روبه‌راه نبودم تا بخوام حرفی

بزنم یا عکس‌العملی نشون بدم. اما حالا که خدا رو شکر حالم روبه‌راهه واسه کارِت دلیل می‌خوام.

لب به دندان گرفتم و گفتم:

در بند تو آزادم

-چه دلیلی؟

-چرا سیاوش؟

آه عمیقی کشیدم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و نگاهم روی لوستر خیره ماند:

-نمی‌دونم.

-دوسش داری؟

-نمی‌دونم.

-یعنی چی نمی‌دونم؟

-یعنی حسم و درک نمی‌کنم. وقتی نیست دل‌تنگش می‌شم. وقتی هست با کارا و رفتاراش کلافه می‌شم. گاهی اوقات حس می‌کنم خیلی زورگویه. گاهی مثل بچه‌ها نادون می‌شه. اوایل خیلی دوسش داشتم، شاید حالا هم دارم و خبر ندارم، نمی‌دونم، انگار داخل یه قایقم وسط دریا، حیرون و سردرگم به هرطرف نگاه می‌کنم فقط آبی دریاست و نمی‌دونم کدوم سمت، من و به سمت ساحل آرامش می‌رسونه.

-تو نباید سردرگم باشی، باید قاطع جواب بدی، آره یا نه؟ اون پسر ظاهرا خیلی عجول و بی‌باکه که سرخود بلند شده اومده این‌جا.

-من نمی‌دونستم قراره بیاد. خودمم غافلگیر شدم. می‌دونم کار عجیبی کرده...

-خانوادش خبر دارن؟

کلافه جواب دادم:

-اینم نمی‌دونم. با پدرش حرف زده اما حاضر نشده بیاد.

-تا وقتی پدرش پا پیش نذاره اوضاع همینه. پدرش و که می‌شناسی، مرد سر سخته. مثلاً خان اون روستاست.

آرام نگاهم را به او دوختم:

-یعنی مخالفین؟

در بند تو آزادم  
شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

–چه پدرش بیاد چه نیاد من مخالفم. چون هرگز برای کاری که با آبروی دخترم کرده نمی‌بخشمش.

سکوت کردم، حرفی برای گفتن نداشتم. مادر ادامه داد:

–ببینم اصلاً ازش پرسیدی چه قصدی از این کار داشته؟ پرسیدی چرا با وجود اون مسئله باز اومده سمتت؟ اصلاً چه طور شد که قبولش کردی دلسا؟ تا این حد کاری که باهات کرد برات ناچیز بوده؟

نگاه سردرگم را در صورت مادر چرخاندم. اگر بگویم جواب هیچ‌یک از سوالاتش را نمی‌دانستم دروغ نگفته‌ام. حتی اگر خود سیاوش هم می‌خواست توضیح دهد من مانعش می‌شدم چون به هیچ وجه دلم نمی‌خواست خاطرات نحس آن روز برایم زنده شود، چون قصد داشتم خودم را گول بزنم و همه چیز را به فراموشی بسپارم.

مادر وقتی سکوتم را دید از جایش برخاست و گفت:

–هر وقت جوابی برای سوالاتم پیدا کردی منتظرم بشنوم.

و به طرف آشپزخانه رفت و زمزمه کرد:

–خواهر تو صدا بزن، بیاین شام بخوریم.

دیگر توان این‌که بخواهم با گلسا هم روبه‌رو شوم و حرف بشنوم را نداشتم پس گفتم:

–من گرسنه نیستم. لطفاً گلسا رو هم خودتون صدا کنید.

از جایم برخواستم تا به اتاقم بروم که مادر گفت:

–کاری که گفتم و بکن.

کلافه با لب‌هایی به هم فشرده به مادر نگاه کردم اما او پشت به من ایستاده بود و نگاهم را نمی‌دید. وقت مخالفت نبود پس با قدم‌هایی آهسته به طرف اتاق گلسا رفتم. ضربه‌ای به در بسته‌ی اتاقش زدم و گفتم:

–بیا شام.

در بند تو آزادم

بدون لحظه‌ای مکث به اتاقم رفتم و لباسم را با یک بلوز و شلوار راحتی تعویض کردم. به سرویس رفتم و بعد از شستن دست و رویم به آشپزخانه رفتم و پشت میز نشستم که گلسا هم آمد.

مقابلم جای گرفت و با نگاه خیره‌ای به من زل زد. لب به هم فشردم و نگاه از او گرفتم. خدا بگویم چه کارت نکند سیاوش که گند زدی به حالِ خوبم.

مشغول غذا خوردن شدیم و چیزی که از همه چیز بیشتر برایم تعجب آور بود، سکوت گلسا بود.

فردای آن روز، بعد از انجام کارها، ماشین را تحویل گرفتم. امروز عمو اتومبیلش را نیاورده بود تا باهم به شرکت برویم. سر راه پاکت بزرگی شیرینی گرفتم تا بین همکارانم پخش کنم. چون اگر متوجه می‌شدند، دست بردار نبودند تا شیرینی اتومبیل جدیدم را بخورند.

تا برسیم شرکت کمی زمان برد، به هر حال بعد از مدت‌ها بود که رانندگی می‌کردم و حسابی محتاط بودم. حس خوبی داشتم، و بی‌توجه به اتفاقات شب گذشته لبخند می‌زدم و شاد بودم.

وارد پارکینگ شدم و گوشه‌ای پارک کردم و به همراه پاکت شیرینی و عمو داخل شرکت شدیم.

همین‌که به میز ریحانه رسیدیم عمو به اتاقش رفت و من پاکت را روی میز گذاشتم و گفتم:

-بگید این و بین کارمندا پخش کنن.

ریحانه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-شیطون به چه مناسبته؟

با این جمله من هم از خوشی شیطنتم گل کرد و گفتم:

-تو چی فکر می‌کنی؟

کمی در چشمانم خیره شد و وقتی نگاه خندانم را دید پر سر و صدا گفت:

-عروس شدی!؟

به حدسی که زده بود با صدای بلندی خندیدم که یک‌هو ریحانه جدی شد و گفت:



در بند تو آزادم  
-بله الان می‌دم پخش کنن.

و از جایش بلند شد تا به آبدارخانه برود که پر خنده گفتم:

-کجا؟ صبر کن عکس نامزدم و نشونت بدم.

لبانش را به هم فشرد و با صورتی سرخ پاکت را برداشت و به سمت آبدارخانه دوید و آخر طاقت نیاورد و پقی به زیر خنده زد.

من هم همراهیش کردم و عقب گرد کردم تا به اتاقم بروم که رخ به رخ فراهانی قرار گرفتم و باعث شد با ترس به عقب بپریم و خنده‌ی لبانم پر کشید. تازه متوجه شدم حالت‌های عجیب ریحانه به خاطر چه بود. هول کردم و با عجله سلام دادم که گفت:

-مبارکه.

مات به دهانش چشم دوختم و گیج گفتم:

-ممنون.

به چشم‌های یکدیگر خیره بودیم که ریحانه به جای خود برگشت و باعث شد نگاه از هم بگیریم و هر کدام به اتاق‌مان برویم.

هنوز نیم ساعت از زمان ورودم نگذشته بود که در اتاقم باز شد و خانم پارسا و چند نفر از همکاران خانم به اتاقم ریختند و در حالی که سعی داشتند آهسته صحبت کنند شروع کردن به تبریک و شاد باش گفتن. متعجب به آن‌ها خیره بودم که صورتم توسطشان بوسیده شد. مبهوت کنارشان زدم و گفتم:

-چه خبره؟

خانم پارسا با ذوق گفت:

-حالا چه خودشم می‌گیره. دختر، خاکی برخورد کن.

ابروهایم بالا پرید و با نیم‌چه لبخندی گفتم:

-نه والا خودم و نگرفتم فقط تعجب کردم. بابا یه ۲۰۶ زپرتی که این حرفارو نداره.

در بند تو آزادم  
حالا نوبت آن‌ها بود که با بُهت مرا نگاه کنند. پس برای‌شان توضیح دادم:

-لابد شماهام خیال کردین ازدواج کردم نه؟

همه سر تایید تکان دادن و گفتند:

-آره دیگه مگه غیر از اینه؟

خندیدم و برای‌شان توضیح دادم موضوع از چه قرار است که در آخر ریحانه از دست هر کدام‌شان یک ضربه نوش جان کرد که خبر دروغ به آن‌ها داده و در تمام لحظات این من بودم که از خنده ریشه می‌رفتم.

از دیشب از سیاوش خبری نبود. تصمیم داشتم با او تماس بگیرم تا ببینم به‌خاطر موضوع دیشب حالش چه‌طور است. ناخونکی به ظرف شیرینی‌ام زدم و تماس را برقرار کردم، بعد از چند بوق آزاد بالاخره جواب داد:

-الو؟

-سلام سیاوش.

بی حوصله جواب داد:

-سلام.

-چته؟ چرا پکری؟

-توقع داری برات آذری بخونم؟

خندیدم و گفتم:

-مگه بلدی؟

-حوصله ندارم دلی، حرفتو بزن.

لبانم را از طرز صحبتش تا به تا کردم و گفتم:

-کار خاصی نداشتم. تماس گرفتم حالت و بپرسم آخه نه که شما هی ناپدید می‌شی یهو، گفتم پیدات کنم و جویای حالت بشم.

در بند تو آزادم

-حالم تعریفی نداره. خودت که دیدی چه طور دیشب سنگ روی یخ شدم!

حق به جانب گفتم:

-وای چه بهش برخورده حالا! مگه چه رفتاری باهات شده که این طور غم‌برک زدی! خیلی‌ها جواب رد و هزار تا بد و بی‌راه می‌شنون اما باز کم نمیارن. حالا تو این طور بزرگش می‌کنی؟

-من مثل خیلی‌ها نیستم. من واسه خودم شخصیت دارم. تابه‌حال کسی باهام این طوری حرف نزده.

-دور برندار سیاوش مگه چی شنیدی؟

-کاری نداری؟

-دارم.

-بگو؟

نفس عمیقی کشید و گفتم:

-پشیمونی؟

-از چی؟

-از این که من و انتخاب کردی؟

-حرف مفت نزن دل‌سا. خدا حافظ.

تماس قطع شد و من در حالی که به صدای بوق‌های ممتد گوش می‌دادم زل زدم به دوربینی که گوشه‌ی اتاق تعبیه شده بود.

حس این که فراهانی هر لحظه ممکن است تماشایم بکند در دلم غوغا کرد.

بعد از ظهر بود که با انجام کارهایم از اتاقم خارج شدم تا نتیجه‌ی کارم را برای عمو شرح دهم که هم‌زمان صدای خانمی نظرم را جلب کرد:

\_می‌شه به آقای فراهانی اطلاع بدین اومدم دیدنشون؟

در بند تو آزادم

متعجب چشم چرخاندم و آن زن را زیر نظر گرفتم. برایم جالب بود بعد از کلی کنجکاوی حالا خانمی را ببینم که سراغ فراهانی آمده بود.

ریحانه هم انگار حسابی ذوق زده بود که در حین تماس گرفتن چشم از او برنداشت و پرسید:

\_\_بله حتما فقط بگم کی باهاشون کار داره؟

به سرتاپای آن زن نگاه کردم که نگاهش سمتم چرخید. بی‌اراده لبخند هولی زدم و دیگر فضولی را کنار گذاشتم و به طرف اتاق عمو رفتم که در اتاق فراهانی باز شد و نمی‌دانم چرا صدایش حرصیم کرد:

\_\_سپیده جان؟ این جا چه کار می‌کنی خانم؟

به‌خاطر لحن گرم و رمانتیکش دستم را جلوی دهانم گرفتم تا عوق نزّم و هم‌زمان تقه‌ای به در اتاق عمو زدم و به‌سرعت وارد شدم تا دیگر چیزی نشنوم.

افسوس که نشد کامل همسرش را دید بزّم. با صدای عمو به خودم آمدم:

\_\_دلسا حواست کجاست؟

متعجب به عمو نگاه کردم و با عجله جلو رفتم و پرونده‌ای که در دست داشتم را روی میزش گذاشتم تا نگاهی بیندازد.

آرام زمزمه کردم:

\_\_هنوز با آقای فراهانی مشکل دارین؟

سرش را از پرونده بالا گرفت و گفت:

\_\_نه چندان. چه‌طور؟

\_\_همسرش اومده.

با شتاب نگاهم کرد و به چشمانم خیره شد که ابروهایم بالا پرید و پرسیدم:

\_\_چرا تعجب کردین؟

در بند تو آزادم  
چشم چرخاند و متفکرانه پاسخ داد:

\_\_آخه بار اوله که میاد شرکت! جای تعجب هم داره.

سری تکان دادم و با التماس گفتم:

\_\_خواهش می‌کنم دیگه اجازه ندین بینتون شکراب باشه.

نفس عمیقی کشید و هیچ نگفت. یک‌هو با به یاد آوردن اتومبیل جدیدم با شوق گفتم:

\_\_امشب مامان و گلسا رو غافلگیر می‌کنم با ماشینم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_\_مگه دیشب بهشون نگفتی؟

با به یاد آوردن دیشب و حضور ناگهانی سیاوش شوقم از بین رفت و زمزمه کردم:

\_\_نه. نشد بگم.

\_\_چرا؟

لبانم را به هم فشردم و دو دل به عمو نگاه کردم. مطمئناً اگر از زبان خودم نمی‌شنید از زبان مادر و گلسا می‌شنید.

نفس سختی کشیدم و گفتم:

\_\_دیشب همین‌که از تون جدا شدم و رفتم خونه دیدم...

مکث کردم و نیم‌نگاهی به عمو انداختم و با استرس ادامه دادم:

\_\_دیدم سیاوش اون جاست.

سر به زیر انداختم اما متوجه نگاه خیره و مات عمو به خودم شدم.

لب به دندان گرفتم و کم و بیش موضوع را توضیح دادم که بعد از کمی تأمل گفت:

\_\_پس تصمیم تون ازدواجه!

در بند تو آزادم

خجل نگاهم را به پنجره دوختم که عمو ادامه داد:

\_وقتی خانواده‌ها رضایت ندارند قراره چه کار کنین؟

گوشه‌ی لبم را داخل دهانم کشیدم و زیر دندان فشردم. آه عمیقی کشیدم و گفتم:

\_اگه قراره ازدواج کنم، خوب ترجیح می‌دم اون شخص کسی باشه که دلم باهاش. مطمئن نیستم آینده‌مو تامین می

کنه یا نه. مطمئن نیستم باهاش زیر یه سقف خوشم یا نه. فقط ترجیح می‌دم اون شخص و بشناسم و لااقل کمی

علاقه هم چاشنی‌ش باشه. اما اگه مامان راضی نشه نمی‌دونم چی می‌شه.

سری تکان دادم و به عمو خیره شدم. عمیقاً نگاهم کرد و پرسید:

\_ممکنه فرد بهتری برای آینده‌ت پیدا بشه!

\_یعنی سیاوش بده؟

\_بد نیست؟

متعجب نگاهش می‌کردم که ادامه داد:

\_اگه بد نبود که اون پاوش و...

با کلافگی و اعصاب خردی حرف عمو را قطع کردم و گفتم:

\_عمو بس کنین. این قدر از اون موضوع لعنتی حرف نزنین. تا کی باید ما تاوان اون اشتباه و پس بدیم؟ چرا فکر نمی

کنید که سیاوش تغییر کرده؟ چرا فکر نمی‌کنین ممکنه پشیمون شده باشه؟ ترو خدا حرف گذشته رو پیش نکشین.

با دقت نگاهم را در صورت عمو چرخاندم تا از حالت صورتش حال درونیش را حدس بزنم و ادامه دادم:

\_الان آینده مهمه. اگه قرار باشه حرف گذشته رو میخ کنیم بزنیم روبرومون که برای آینده انگیزه‌ای نمی‌مونه.

خواهشا شما فکرتون فقط روی صلاحیت ما باشه. اگه صلاح‌مون نیست باهم باشیم، باشه من اصراری نمی‌کنم فقط

گذشته رو حذف کنین. هر چی شما و مامان بگید من قبول دارم. فقط لطفاً به احساسات منم توجه کنید.

نفس عمیقم را پر صدا به بیرون فرستادم و منتظر ماندم تا حرفی از عمو بشنوم که گفت:

در بند تو آزادم

\_من همه چیز و به خودت و مادرت می‌سپارم. چون دلم نمی‌خواد دخالتی تو انتخابت داشته باشم. اما از تو هم توقع دارم با تمام پیش‌بینی آینده و احتمالات تصمیم بگیری. دلم نمی‌خواد شکست دخترای برادرم و ببینم.

پرونده را به سمتم هل داد و گفت:

\_مشکلی نداشت. می‌تونی بری.

سری تکان دادم و از اتاق خارج شدم که فراهانی و همسرش را دوشادوش هم در حین خروج از شرکت دیدم.

نیشخندی زدم و به اتاقم رفتم.

دست بردم و با لبخند استارت زدم. عمو کنارم جای گرفت و گفت:

\_روزگار و می‌بینی، یه عمر من تو رو رسوندم حالا نوبت تویه.

لبخند زنان به راه افتادم. می‌دانستم که فقط امروز عمو همراهم است پس گفتم:

\_باعث افتخاره.

بعد از رساندن عمو، به خانه برگشتم. ماشین را مقابل خانه پارک کردم و زنگ آیفن را به صدا آوردم. صدای گلسا به

گوšم رسید:

\_بله؟

\_گلسا با مامان حاضر شین بیاین پایین.

با کسلی جواب داد:

\_پایین چه خبره؟

\_کاری که گفتم و بکن. بدو دیگه.

\_ای بابا دیوونه شدیا. بیا بالا حال ندارم.

\_چته؟

در بند تو آزادم

\_\_ زیر دلم درد می‌کنه، کمرم داره می‌شکنه. بیا بالا.

\_\_ ای بابا تو حاضر شو بیا پایین قول می‌دم دردت خوب بشه.

پوفی کشید و گوشی را سر جایش کوبید.

لبخند زنان پشت فرمان برگشتم و از داخل آینه ظاهرم را مرتب کردم و لبانم را به هم فشردم تا رنگ رژلبی که زده بودم کامل پخش شود.

مادر چادر به سر به بیرون دوید و اطراف را با هول دید زد. انگار مرا داخل ماشین نمی‌دید، استارت زدم و بوقی زدم و شیشه را پایین دادم و گفتم:

\_\_ دنبال چی می‌گردی گل‌پری خانم؟

مادر با تعجب به من زل زد که گل‌ها هم بیرون دوید و مات نگاهم کرد. قبل از این که سوالی بپرسند گفتم:

\_\_ ماشین جدیدمون چه‌طوره؟

هر دو هاج و واج نگاهم می‌کردند که با خنده بوقی زدم و گفتم:

\_\_ بابا چرا این‌جوری نگام می‌کنین؟ بشینین می‌خوام شیرینی شو بهتون بدم. زود باشین یخ زدم شیشه پایینه.

گل‌ها به حرف آمد:

\_\_ جدی جدی ماشین خریدی آبجی؟

با خنده و تاکید گفتم:

\_\_ بله. حالا افتخار بدید سوار شید. به‌خاطر شما خسته و کوفته می‌خوام خوش بگذرونیم.

گل‌ها ایول بلندی گفت و به‌سرعت صندلی عقب جای گرفت. حتی به تونیک و شلوار راحتی که به تن داشت هم اهمیت نداد. مادر نگاهی به ماشین انداخت و گفت:

\_\_ وای دل‌سا جان پول از کجا آوردی آخه؟

همان‌طور که در را از داخل برایش باز می‌کردم جواب دادم:



در بند تو آزادم

پس انداز داشتیم. یه مقدارم از عمو قرض گرفتم که ماه به ماه از حقوقم کم می‌کنه. بشین مامان خانم یخ کردیم.

مادر با لبخند ذوق زده‌ای نگاه به چادر گل‌گلی سرش انداخت و گفت:

— آخه با این وضع؟

با گل‌سا به زیر خنده زدیم و تازه آن‌جا بود که گل‌سا هم به ظاهرش نگاه کرد و بلندتر خندید. بین خنده‌هایم گفتم:

— عیب نداره. پیاده نمی‌شیم. فقط در خونه رو ببندید و بیاید.

مادر با عجله در خانه را بست و با اشتیاق کنارم جای گرفت. شیشه‌ها را بالا زدم و بخاری ماشین را روشن کردم تا گرما به تن‌مان بنشیند.

کمی در خیابان‌های شهر گشت زدم و سعی کردم بساط شوخی و خنده را فراهم کنم و شب خوبی را برای‌شان بسازم.

هر دو را به خوردن یک ذرت مکزیکی داغ و آتشین مهمان کردم و به خاطر نداشتن لباس مناسب داخل ماشین مشغول خوردن شدیم.

می‌توانستم به وضوح برق خوش‌حالی در چشمان‌شان ببینم.

گل‌سا درخواست موزیک داد که گفتم:

— یادم باشه یه سیستم خوب روش نصب کنم.

تقریباً اواخر شب بود که به خانه برگشتیم و کوکو سبزی مادر را نوش جان کردیم. برای خواب به اتاقم رفتم که متوجه شدم سیاوش چندین بار تماس گرفته که اصلاً متوجه نشدم. متعجب شماره‌اش را گرفتم که بعد از چند بوق آزاد جواب داد:

— چرا گوشی‌تو جواب نمی‌دی؟

روی تخت نشستم و همان‌طور که دکمه‌های مانتویم را باز می‌کردم گوشی را به شانه‌ام چسباندم و گفتم:

— سلام، بیرون بودم کاری داشتی؟

در بند تو آزادم

\_بیرون بودی؟ کجا این وقت شب؟

\_چیه چرا توپت پره باز؟

\_آخه دیر جواب دادی کلافه شدم.

\_خوب حالا طوری نشده که، با مامان اینا بیرون بودم. درضمن یه خبر خوش هم دارم.

به وجد آمد و با عجله گفت:

\_چیه مامانت راضی شده؟

\_نه بابا، مامان می‌گه باید پدرت موافق باشه و پا پیش بذاره.

پوفی کشید و سکوت کرد. برای این که از آن حال بیرون بیاید گفتم:

\_نمی‌خوای خبر خوبم رو بشنوی؟

\_چرا بگو.

با ذوق گفتم:

\_ماشین خریدم.

متعجب گفت:

\_چی خریدی؟

با شیطنت گفتم:

\_همون که شنیدی.

\_پس خانم ماشین دار شده که ما رو تحویل نمی‌گیره نه؟

\_دیوونه این چه حرفیه؟ من واقعا متوجه نشدم تماس گرفتی.

\_خوب حالا اینارو بی‌خیال بعد شیرینی شو ازت می‌گیرم. ببین دل‌سا می‌خوام یه جایی باهام بیای.

در بند تو آزادم

\_کجا؟

\_یه مراسم نامزدیه. زوجا دعوتن فقط. منم می خوام با تو برم.

به دیوار روبه‌رو خیره شدم و گفتم:

\_خوب مطمئناً نامزدی، شب برگزار می‌شه. من که نمی‌تونم بیام!

\_دیگه قرار نشد نه بیاری. حتماً باید باشی. نامزدی بهترین دوستمه. تازه به همه گفتم قراره باهم ازدواج کنیم. پس راهی برای نیومدن نداری.

\_اما سیاوش من نمی‌تونم واقعا به این جشن بیام. معذورت دارم عذر می‌خوام.

تن صدایش کمی دلخور و عصبی شد:

\_یعنی شد من یه چی بگم که تو نه نیاری؟ مگه قرار نیست زنم بشی؟ چرا نمیای پس؟

\_سیاوش موضوع ازدواج ما هنوز رو هواست. خانواده‌ها راضی نیستن، اون وقت تو دم از زن و شوهری می‌زنی؟

\_دلسا متأسفم برای خودم که ذره‌ای برای تو ارزش ندارم. منِ خر و باش که چه قدر پز تو رو به این و اون دادم. دست مریزاد دلسا خانم، رو سفیدم کردی! کاری نداری؟

باز لج کرده بود و حسابی بی‌منطق شده بود. کلافه گفتم:

\_حالا چرا ناراحت می‌شی؟ تو که اوضاع من و می‌دونی. اگه تنها بری چیزی نمی‌شه که. وقتی ازدواج مون قطعی شد و خانواده‌ها رضایت دادن اون وقت هر جا که بگی همراهت میام.

نفسش را پر صدا به بیرون فرستاد و گفت:

\_من همین آخر هفته به بودنت نیاز دارم. میای یا نه؟

کلافه چشم چرخاندم. چه باید می‌گفتم؟ من واقعا نمی‌توانستم به آن مهمانی بروم، به مادر چه می‌گفتم؟ در بین دوراهی بودم که گفتم:

\_باشه نیا. دیگه اصراری نمی‌کنم. فقط یادت باشه یه خواسته ازت داشتم که تو هم حاضر نشدی بپذیری. خدا حافظ.

در بند تو آزادم  
قبل از این که تماس را قطع کند گفتم:

\_صبر کن.

در سکوت منتظر بود تا حرفی بزنم که از جایم برخاستم و گفتم:

\_حالا کی هست این نامزدی؟

انگار که نور امیدی در حرفم دیده باشد به سرعت جواب داد:

\_همین آخر هفته. پنجشنبه شب.

\_یعنی دو روز دیگه!؟

\_اوهوم.

دستی به موهایم کشیدم و گل سرم را باز کردم و گفتم:

\_بذار ببینم چه کار می تونم بکنم.

\_اگه نمی تونی که بی خیال.

کمی عصبی جواب دادم:

\_حالا دیگه؟ وقتی بدونم ناراحت می شی خوب منم مجبورم تمام سعیم و بکنم و با هزار دروغ همراهت بشم. چاره ی

دیگه ای هم مگه دارم؟

مهربان و پر شور جواب داد:

\_آخ الهی فدای تو دختر بشم من که این قدر گلی. دردونه ی من!

\_خوبه خوبه، حالا که خرت از پل گذشت لازم نیست قربون صدقه بری.

خندید و گفت:

\_راستی دلی یه لباس شیک بپوش. می خوام خیلی عالی باشی.

در بند تو آزادم

\_بله آقا خودم اون قدر شعور دارم که دارم می‌رم عروسی باید به خودم برسم!

\_آ باریکلا گل دختر.

\_فقط یه چیزی، جداست دیگه آره؟

\_نه دیگه. گفتم که زوجی مراسم. مختلطه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_مطمئنی نامزدیه؟ پارتی مارتی نباشه!

\_نه عزیزم نامزدیه. من که خانمم و جاهای بد نمی‌برم که!

برای لحنش لبخندی کنج لبانم نشست. نمی‌دانستم چه‌طور مقدمات رفتن به این جشن را مهیا کنم، از طرفی هم دلم نمی‌خواست سیاوش را ناامید کنم. بعد از قطع تماس برای ریحانه پیامک زدم:

\_سلام عزیزم. آخر هفته دورهمی برقراره؟ منزل کیه؟

در همین فاصله که ریحانه جواب بدهد لباس تعویض کردم، چراغ را خاموش و روی تخت دراز کشیدم که ریحانه جواب داد:

\_سلام خانم. چی شده بعد این همه مدت فیلت یاد هندوستان کرده؟ تو که مهمونی بیا نبودی. آره گلم برقراره خونه ی ماست تشریف بیار.

بعد از تشکر و شب بخیر گفتن به ریحانه گوشی را روی پاتختی گذاشتم و به فکر فرو رفتم. چشمم روی لکه‌ی زرد رنگ روی سقف خیره ماند و فکر کردم حتما باید فکری به حال نم پشت بام بکنم، بعد از هر بارندگی احساس می‌کردم این لک هم بزرگ تر می‌شد. کمی بعد، چشمانم با کلی فکر روی هم افتاد و به خواب رفتم.

رژ لب کبودی روی لبانم کشیدم و نگاهم را به آینه دوختم. باز استرس به جانم افتاده بود که سعی کردم با نفس عمیقی خود را آرام کنم. موهایم را به زیر شالم بردم و مجدداً به ظاهرم نگاهی کردم. همه چیز عالی بود، پالتویم را روی کت دامنم پوشیدم و بعد از برداشتن کیف و سوئیچ از اتاق خارج شدم. دستم را روی لبانم گرفتم تا رنگ لبم خودنمایی نکند. شالم را جلوتر کشیدم و به سمت در خروجی پا تند کردم. کفش‌های مجلسیم را به دست گرفتم و در را باز کردم و در آخرین لحظه‌ی خروجم صدایم را بالا بردم و گفتم:

در بند تو آزادم

-من رفتم مامان.

دیگر منتظر نماندم و در را به هم کوبیدم. با عجله کفش‌هایم را به پا کردم و ریموت ماشین را زدم و خودم را پشت فرمان انداختم و استارت زدم، نباید مادر یا گلسا مرا با این وضعیت می‌دیدند. همین‌که به راه افتادم شماره‌ی سیاوش را گرفتم و منتظر ماندم. کمی دورتر از خانه ایستادم تا تماسم تمام شود. می‌ترسیدم با این دست فرمان تازه، گوشی به دست بگیرم و کار دست خودم دهم. کمی گذشت که صدای سیاوش به گوشم رسید:

-جانم؟

-من راه افتادم. کجا پیام؟

-آدرس و برات اس ام اس می‌کنم فقط زودتر بیا چون من چیزی نمونده که برسم.

-باشه منتظرم.

تماس را قطع کردم و دوباره به راه افتادم. با دیدن پیامک سیاوش به سمت آدرس مورد نظر رفتم و هم‌زمان هندزفری‌ام را داخل گوشم گذاشتم و شماره‌ی عمو را گرفتم و منتظر پاسخش ماندم:

-بله؟

-سلام عمو. رسیدین شما؟

-سلام آره نیم ساعتی می‌شه که رسیدم. همه منتظریم تا تو بیای.

لبانم را به هم فشردم و آه عمیقی کشیدم و مضطرب جواب دادم:

-اوووووم چیزه... منتظرم نباشید. ماشینم بنزین تموم کرده. تو راه موندی. ممکنه نرسیم پیام مهمونی، از ریحانه هم عذر خواهی کنین.

لب گزیدم و منتظر پاسخ عمو ماندم که گفت:

-ای دختر کم حواس! گفتم که خودم پیام دنبالت. حالا کجایی بگو پیام کمکت.

در بند تو آزادم

– نه نه نه. لازم نیست. ماشین و بوکسل می‌کنم می‌برم پمپ بنزین. شما مهمونی تون رو به خاطر من به هم نزنین. فقط عمو من گوشیم شارژش کمه ممکنه خاموش بشه. به مامان اینا حرفی نزدم که توی راه موندم، نمی‌خوام نگران شون کنم بی‌خودی. شما هم چیزی نگین. کاری با من ندارین؟ گوشیم الان خاموش می‌شه.

– آخه تو تنهایی از پس این کار برمیای مگه؟

– عمو جون دست کم گرفتین منو؟

– پس بهم قول بده اگه به من احتیاج داشتی باهام تماس بگیری.

– چشم حتما. فعلا خداحافظ.

با عجله تماس را قطع کردم و نفس راحتی کشیدم. به سرعتم اضافه کردم تا زودتر به مقصد برسم و هم‌زمان به این فکر کردم که ای کاش می‌شد دروغ نگوییم! حس خوبی به این کار نداشتم ولی چه می‌شود کرد. از طرفی حوصله‌ی حرف شنیدن از سیاوش را نداشتم.

چند دقیقه زمان برد تا با وجود ترافیک به مقصد برسم. مقابل ویلای مورد نظر پارک کردم که سیاوش را دیدم که به سمتم می‌آمد. کیفم را به دست گرفتم و پیاده شدم همان‌طور که ریموت را می‌زدم به سیاوش نگاه کردم. خوش پوش‌تر از همیشه ظاهر شده بود. با لبخند به هم رسیدیم که گفت:

– دیر کردی خانم خوشگله! به به ماشینش و ببین.

– ترافیک بود، من تقصیری ندارم.

به اجزای صورت و بعد تیپم نگاهی کرد و گفت:

– چه خوشگل شدی!

ابرویی بالا انداختم و با اعتماد بنفس گفتم:

– بودم!

خندید و با دست اشاره کرد تا وارد ویلا شویم. یقه‌ی پالتو را جلوتر کشیدم و در حالی که به بخار نفسم نگاه می‌کردم گفتم:

در بند تو آزادم  
-چه قدر سرده امشب.

-نه چندان. ظاهرا تو هیجان داری که می لرزی.

متعجب به دستانم نگاه کردم و متوجه لرزش خفیفش شدم. گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم. درست بود من واقعا به خاطر این یواشکی بیرون آمدنم مضطرب بودم. بار اول بود به چنین مهمانی‌ای می آمدم و از همه بدتر حضور سیاوش بود که به دلواپسی‌ام می افزود.

در کنار هم قدم برمی داشتیم. از حیاط بزرگ ویلا گذشتیم و به در سالن رسیدیم. صدای موزیک و جیغ دخترهای حاضر در مجلس تا بیرون از ویلا به گوش می رسید. هیجان زده آستین سیاوش را کشیدم و گفتم:

-وای من استرس دارم سیاوش.

متعجب ایستاد و تماشایم کرد:

-چرا عزیزم؟

-نمی دونم دلم شور می زنه. این نامزدی، این مخفی کاری، حضور تو... واقعا مضطربم کرده.

-نگرانی نداره خانمی. گوشی تو خاموش کن و با خیال راحت بیا داخل.

مردد به چشمهایش زل زدم و گفتم:

-دلم نمی خواست دروغ بگم. عذاب وجدان دارم.

ملتمس ادامه دادم:

-بیا برگردیم سیاوش...

چشمانش را گرد کرد و بلند خندید. بازویم را گرفت و سمت در هلم داد:

-لوس نشو دلی. برو تو. من پیشتم.

دستم را پس کشیدم و غر زدم:

-عه دست نزن به من. همین جوری هم کلی نگرانم.



در بند تو آزادم  
عاقل اندر سفیه نگاهم کرد. دل خور از او رو گرفتم که گفت:

-چه قدر این رژ لب بهت میاد.

حین این دلهره‌ها خنده‌ام گرفت و دیوانه‌ای نثارش کردم که لبخند زنان گفت:

-آخه کی مال خودم می‌شی که دیگه با خیال راحت بهت دست بزنم و غر نشنوم؟

گونه‌هایم گر گرفت و با اخم گفتم:

-ای بابا. اصلا بریم داخل بهتره. هی اضطرابم و بیشتر می‌کنه.

و با اخم و خنده دست بردم جلو و دستگیره را پایین کشیدم و در را باز کردم. سیاوش پشت سرم داخل شد که متوجه جمعیت زیاد سالن شدم. بوی عطرهای مختلف و تند در هم پیچیده بود و در وهله‌ی اول باعث شد چینی به بینی‌ام بدهم. پسری دوان دوان در حالی که دو طرف کتش را گرفته بود تا مبادا مدلش به هم بریزد به سمت مان آمد و با نیش باز گفت:

-خوش اومدی داداش.

و در آغوش سیاوش فرو رفت و کنار گوشش آهسته چیزی گفت که نگاه سیاوش به سرعت در سالن چرخید. همین عملش باعث شد من هم کنجکاوانه چشم در سالن بچرخانم و همه را سطحی دید بزنم. پسر از سیاوش جدا شد و به گرمی با من خوش و بش کرد که جوابش را دادم. سیاوش همچنان حواسش به گوشه‌ای از سالن بود که آستینش را کشیدم و پرسیدم:

-به چی اون طور زل زدی؟ طوری شده؟

نگاهم کرد و لبخند زنان گفت:

-طوری که نشده عزیزم، فقط سمیر گفت یکی از بچه‌های قدیم با نامزدش اومده داشتیم پیداش می‌کردم.

در حالی که ظاهر بقیه را دید می‌زدم گفتم:

-کجا بشینیم؟

پسری که سمیر نام داشت جواب داد:

در بند تو آزادم

—بریم سر میز ما.

گرمای سالن به قدری زیاد بود که همان طور که با آن ها هم قدم می شدم شروع کردم به باز کردن دکمه های پالتوam. با احساس تهوع از گرما و همه مه و این بوهای مختلف به میز مورد نظر رسیدیم که سمیر کنار دختری ایستاد و گفت:

—دلسا جان، ایشون نامزدم هستی.

متعجب از شنیدن اسمم از زبانش و بعد هم چسباندن کلمه ی جان و صمیمیتش به دختر ریز نقش کنارش زل زدم که دستش را جلو آورد و با لبخند دندان نمایی گفت:

—خوشبختم دلسا جان. مشتاق دیدار.

متعجب بودم از این طرز صحبت و صمیمیتشان اما الان وقت تعجب نبود پس دستش را فشردم و لبخند زنان جواب دادم:

—خوشحالم از آشنایی تون.

هستی بعد از من دستش را سمت سیاوش دراز کرد که در کمال تعجب سیاوش خوش برخورد دستش را فشرد و صمیمانه گفت:

—چطوری هستی؟

دندان روی هم فشردم و چشم غره ای نثار سیاوش کردم و روی صندلی نشستم. سیاوش با دیدن نگاهم لبخندش پر کشید و در کنارم جای گرفت. نگاه از او گرفتم و پالتویم را از تنم بیرون کشیدم که کنار گوشم گفت:

—شالتم بردار.

با اخم نگاهش کردم که خنده اش گرفت و باز زیر گوشم نجوا کرد:

—باشه برندار فقط تورو جون جدت اخماتو باز کن.

نفسم را بیرون فوت کردم که نگاه خندان هستی را به خودم دیدم. به اجبار لبخندی تحویلش دادم که صندلی اش را نزدیکم کشید و گفت:

—خوبی دلسا جان؟ از خودت بگو.

در بند تو آزادم  
با کمی خجالت جواب دادم:

—ممنونم. والا چی بگم؟ اولین باره همراه سیاوش به این جور مراسم میام. کمی شوکه‌م.

خندید و طره‌ای از موهای بازش را پشت گوشش داد و گفت:

—بهت حق می‌دم. تازه واردی و کمی برات غریب این جور جاها. سیاوش می‌گفت اهل مهمونی و اینا نیستی.

نیم نگاهی به سیاوش که مشغول صحبت با سمیر بود کردم و در جواب هستی گفتم:

—درسته. اهلش نیستم. با چنین محیط‌هایی کلا میونه‌ای ندارم. این که آزاد باشم و پوشش مناسبی نداشته باشم  
آزارم می‌ده.

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

—هر کس اخلاقی داره. بستگی به خودت داره. مثلاً خود من تو خانوادم این جوری راحت بار اومدم.

هستی دختر راحتی بود و از هر دری صحبت می‌کرد و من کم‌تر وقت می‌کردم سیاوش را زیر نظر بگیرم یا حتی در  
رابطه با پیچ‌هایش با سمیر کنجکاوی نشان دهم. مشغول خوردن میوه و گپ زدن با هستی بودم که نفهمیدم کی  
غیبش زد. با چشم اطراف را زیر نظر گرفتم که هستی پرسید:

—نمی‌رقصی؟

با عجله جواب دادم:

—نه اصلاً.

—منم زیاد اهل رقص نیستم. تنها جایی که همراه سمیر رقصیدم سالگرد آشنایی مون بود.

لبخندی زدم و باز اطراف را نگاه کردم که باز صدای هستی به گوشم رسید:

—دنبال سیاوش می‌گردی؟

—آره می‌دونی کجا رفته؟

گوشه‌ای را با دست نشان داد و گفت:

در بند تو آزادم

—اون جاست.

قد راست کردم و با دقت به سیاوش که پشتش به ما بود نگاه کردم همراه خانم و آقای در حال صحبت بود. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

—داره دیر می شه.

هستی سر کج کرد و به ساعت نگاه کرد و گفت:

—الان شام و سرو می کنن.

سری تکان دادم و به عروس و داماد نگاه کردم که بین جمعیت جوان ها می رقصیدند. نیم نگاهی به سیاوش انداختم که هنوز با همان خانم و آقا مشغول صحبت بود. خون خونم را می خورد، عصبی بودم و مدام پاشنه کفشم را به زمین می کوبیدم.

رو به هستی کردم و گفتم:

—سیاوش داره با کی حرف می زنه؟ می شناسی شون؟

همان طور که در افکارش غرق بود نگاهم کرد و گفت:

—خوب از دوستای سابقشن.

ناخودآگاه پرسیدم:

—کدوم شون؟ خانمه یا آقایه؟

طور خاصی نگاهم کرد و خندید:

—تو چی فکر می کنی؟

باز نگاهم را معطوف سیاوش کردم و جواب دادم:

—نمی دونم. سیاوش و زیاد نشناختم هنوز، اما احمق نیستم که مشکوک بودنش و متوجه نشم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

در بند تو آزادم

—من چیزی نمی‌دونم دل‌سا جان.

آهی کشیدم و در حالی که به حرفش اطمینان نداشتم مشغول دید زدن خدمه‌ای که در حال چیدن غذاها روی میز بود شدم. سیاوش بالاخره دل از دوستانش کند و همراه سمیر سر میز برگشتند. دلخور نگاه از او گرفتم و مشغول خوردن غذا شدم. اصلاً به صحبت‌ها و بگو و بخندهای‌شان اهمیت نمی‌دادم. راستش عصبی بودم، بودنم را در این‌جا درک نمی‌کردم. سیاوش خواسته بود همراهش باشم و با کلی زبان بازی و منت گذاشتن این درخواست را از من کرده بود اما همین‌که وارد این ویلا شدیم به کل از من فاصله گرفته بود و یا با سمیر مشغول بود یا با دیگران! دلگیر بودم و از این‌که مشکوک برخورد می‌کرد نگران بودم. با عجله شام خوردم و سر سنگین گفتم:

—من باید برم. دیرم شده.

سیاوش با دستمالی دور دهانش را تمیز کرد و از جایش برخاست:

—باشه بریم به افشین تبریک بگیم و بریم.

با این‌که دلم می‌خواست هر چه سریع‌تر این محفل را ترک کنم اما پالتویم را تن کردم و از هستی و سمیر خداحافظی کردیم و به سمت عروس و داماد رفتیم. بعد از تبریک گفتن، سیاوش جعبه‌ای مقابل‌شان گرفت و هدیه‌شان را داد.

نفهمیدم چه‌طور خودم را بیرون از ویلا رساندم، حال خوبی نداشتم، عصبی و کلافه بودم و آن‌قدر سریع بیرون آمدم که چند بار نزدیک بود کنترل راه رفتنم را از دست بدهم، قدم‌هایم آن‌قدر تند بود که سیاوش به دنبالم می‌دوید. ریموت را زدم که کلافه صدایم کرد:

—دل‌سا؟

کیفم را روی صندلی انداختم و بی آن‌که نگاهش کنم در جایم ماندم. خودش را به من رساند و گفت:

—چت شده؟

در ماشین را با حرص بستم و سمتش چرخیدم و دق دلیم را سرش آوار کردم:

در بند تو آزادم

\_اومدنم به این جارو درک نمی‌کنم سیاوش! چرا وقتی قرار بود با همه به جز من مشغول باشی من و کشوندی این‌جا؟ کاش کاری می‌کردی که جای زیاد شدن به عذاب وجدانم، آروم می‌گرفتم و از همراهی باهات لذت می‌بردم، نه این‌که تمام وقت تو با بقیه بگذرونی!

بغض گلویم را به درد آورد اما سعی کردم با فرو دادن آب دهانم نادیده‌اش بگیرم، سیاوش با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد که ادامه دادم:

\_من به خاطر تو به خانوادم دروغ گفتم. حالا تو...

صدایم می‌لرزید و شدت بغض زیاد شده بود. سکوت کردم چون دلم نمی‌خواست مقابلش بشکنم و به او بفهمانم چه قدر سخت به من گذشته وقتی بی توجهی‌اش به خودم را دیدم، عصبی دستی به گونه‌های تب دارم کشیدم که گفت:

\_عزیز من چرا جوش میاری؟ آخه بعد مدتی تو جمع دوستای قدیمیم حاضر شدم، نمی‌شد بهشون بی اهمیت باشم.

دستانم از چیزی که شنیدم مشت و نیشخند عصبی زدم و بی حوصله سوار ماشینم شدم و پر بغض داد زدم:

\_نگفتم بهشون بی اهمیت باش، فقط می‌تونستی منم باهاشون آشنا کنی نه؟ یادمه گفته بودی یز من و به این و اون می‌دی و بهشون گفתי قراره ازدواج کنیم، پس چرا من و بهشون معرفی نکردی؟ یا نکنه منظورت فقط سمیر بود هان؟ آخه خیلی راحت اسم من و به زبون می‌آورد، طوری که حس کردم سال‌هاست که من و می‌شناسه!

با دندان‌هایی به هم فشرده نگاهی به سر تا پایش کردم و اولین قطره‌ی اشک از چشمانم پایین چکید و آب راه سیاهی را تا پایین چانه‌ام در پیش گرفت. در را بستم و استارت زدم. بی توجه به اشاره‌هایم پایم را روی گاز فشردم و در دل تاریکی و ظلمت خیابان فرو رفتم.

موزیک گذاشتم تا حال خرابم را روبه‌راه کنم اما بی فایده بود فقط همراه صدای سوزناک خواننده زار می‌زدم. سرم تیر می‌کشید و حسابی پریشان بودم. سیاوش با رفتار و بی توجهی‌های امشبش کلافه و دلگیرم کرده بود. آن قدر حرصی بودم که کنترل سرعتم را هم از دست داده بودم.

با فکر مغشوشی که داشتم حتی نفهمیدم چه‌طور به خانه رسیدم، پارک کردم و پیاده شدم. ساعت ۱۲ شب بود و مابین این مشغله‌ی فکری حسابی نگران برخورد مادر بودم. امیدوار بودم عمو حرفی نزده باشد.

در بند تو آزادم

کلید انداختم و آهسته وارد خانه شدم و به سرعت کفش‌هایم را از پایم بیرون آوردم تا صدای تق تقش بلند نشود. با دیدن چراغ‌های خاموش خانه، کمی خیالم راحت شد و جلو رفتم. کورمال کورمال بی آن که چراغ را روشن کنم به اتاقم رفتم و آهسته واردش شدم و در را بستم. چراغ را روشن کردم و مشغول تعویض لباس شدم که چشمم در آینه به آرایش به هم ریخته ام افتاد، آهی کشیدم و با یک دستمال مرطوب تمیزشان کردم، بعد روی تخت خزیدم و تا گردنم به زیر پتو رفتم تا برای خواب آماده شوم اما مگر خواب به چشمانم می‌آمد؟ هزار جور فکر در سرم جولان می‌خورد. رفته رفته متوجه می‌شدم که روی انتخاب سیاوش سرسری تصمیم گرفته‌ام. اصلاً چه طور شد که یک‌باره به او اطمینان کردم؟ چه طور جفایی که در حقم کرده بود را نادیده گرفتم؟

برایم تعجب برانگیز بود، من کی این قدر نادان شده بودم؟

چشمان خسته‌ام را روی هم فشردم تا به اجبار خود را به خواب بزنم تا صدای ذهنم را که علت اصلی پذیرفتن قلبم به سیاوش را فریاد می‌زد نشنوم... در حالی که ذهن و قلبم هر دو نام پیام فراهانی را فریاد می‌زدند به خواب رفتم. خمیازه کشان از اتاقم خارج شدم و به سرویس رفتم. مادر در آشپزخانه مشغول چیدن میز صبحانه بود که سلام دادم و فنجانای چای برای خودم ریختم.

مقابلم پشت میز نشست و پرسید:

\_دیشب کی اومدی؟ متوجه نشدم.

جرعه‌ای از فنجان سر کشیدم و جواب دادم:

\_آخر شب بود.

مادر سری تکان داد و عمیق نگاهم کرد. سرم را زیر انداختم تا مبادا از چشمانم بخواند دیشب چه بر سرم گذشته. لقمه‌ای به دهان بردم که صدایش باعث شد به سرفه بیفتم:

\_دیشب با عموت تلفنی حرف زدم.

از شدت سرفه نفس برایم نمانده بود که جرعه‌ای از چایم نوشیدم و با صورتی گر گرفته به مادر خیره شدم. یعنی عمو به مادر گفته بود به مهمانی نرفته‌ام؟

مادر به چشمان اشکی‌ام که از شدت سرفه به این شکل در آمده بود، خیره شد و گفت:

در بند تو آزادم

\_نمی‌خوای بدونی موضوع حرفمون چی بوده؟

آب دهانم را فرو دادم و مضطرب نگاهش کردم که ادامه داد:

\_ما تصمیم گرفتیم بهت سخت نگیریم، اگه تو سیاوش رو برای آیندت در نظر گرفتی، ما حرفی نداریم.

چشمانم از چیزی که شنیدم گرد شد. انتظار هر چیزی را داشتم جز این جملات، ناباور نگاهم روی صورت مادر چرخ می‌خورد که گفت:

\_چیه؟ باورت نمی‌شه نه؟

آه عمیقی کشید و در حالی که برای خودش لقمه می‌گرفت ادامه داد:

\_البته اول رضایت پدرش شرطه. در صورتی که اون موافقت کرد، ما هم مشکلی نداریم.

باورم نمی‌شد مادر و عمو به این سادگی با ازدواج من و سیاوش موافقت کنند.

مردد نگاهم به مادر بود.

واقعا چه اتفاقی افتاده بود که چنین تصمیمی گرفته بودند؟

فنجانم را روی میز گذاشتم و گفتم:

\_چرا نظرتون یهو تغییر کرد ماما؟

آه عمیقی کشید و گفت:

\_خواهرِ هاجر خانوم تعریف می‌کرد که دخترش خواستگار داشته، هر چه قدر به مادرش اصرار کرده که من همین و می‌خوام، مادرش راضی نشده، آخرشم با پسر فرار کردن، من نمی‌خوام آخر و عاقبت دخترم این بشه. مادر تو اگه دوسش داری، اگه پدرش راضیه منم موافقم، عموتم می‌گه حرفی نداره، فقط اینم بگم که ما درسته که تصمیم و به عهده‌ی خودت گذاشتیم اما از لحاظ خوشبختی آیندت اطمینان بهت نمی‌دیم.

لبانم را به هم فشردم و از پشت میز بلند شدم که مادر پرسید:

\_چی شد؟ ناراحت شدی؟



در بند تو آزادم

پشت به او ایستادم و در حالی که نمی دانم چرا بغض گلویم را می فشرد جواب دادم:

\_\_ نه مامان دیرم شده باید برم.

\_\_ مادر خوب فکراتو بکن، هر چی که خودت بگی همونه.

آه بلندی کشیدم و از بغض چشمانم پر از اشک شد.

به سمت اتاقم پا تند کردم و در را پشت سرم بستم.

با بغض زمزمه کردم:

\_\_ چرا حالا که مامان رضایت داده این قدر دلگیرم؟ چرا خوش حال نیستم که با سیاوش ازدواج می کنم؟

متعجب به صورت خیسم در آینه خیره شدم و ادامه دادم:

\_\_ چرا گریه می کنم؟ مگه باهام موافقت نشده؟ پس چم شده؟ این اشکا برای چیه؟

کلافه اشک هایم را پاک کردم و روی تخت نشستم.

چشمانم را روی هم فشردم:

\_\_ خدایا من چرا این جور می شدم؟ پس کجاست اون احساسات عمیقم؟ واقعا من مثل اون سال ها سیاوش و دوست

دارم؟ چرا عشقِ حال و گذشته با هم فرق داره؟ من دیگه اون دلسای سابق نیستم یا سیاوش دیگه اون سیاوش

مغرور نیست؟

لب به دندان گرفتم:

\_\_ چرا از روزی که همسر فراهانی رو دیدم بیشتر سعی داشتم به سیاوش نزدیک بشم؟ چرا حسادت به جونم چنگ

انداخت زمانی که اون هارو دوشادوش هم دیدم؟ چرا حرصی بودم و کلافه می کرد طرز صحبت و لبخندهاش؟ این که

برای روابط یک زوج این طور حساس شدم عصبیم می کنه.

لبانم را به هم فشردم، حرصی و عصبی گوله های اشک به پایین چکیدند.

اشتباه بود، تمام عقاید و افکار و کارهایم اشتباه محض بود.

در بند تو آزادم

از خودم متنفر بودم که ته ته ذهنم باز مرد متاهلی که عجیب برایم خاص بود، نقش می‌بست.

خدایا چه حالی دارم این روزها...

چرا مغزم کار نمی‌کند؟

پر حرص دستانم را به صورتم کشیدم و از جایم برخاستم، لباس پوشیدم و برای پوشاندن چشمان قرمزم کمی آرایش کردم.

نگاهم روی رژ لب کبودی که دیشب روی لبانم کشیدم، ثابت ماند.

چرا ته دلم می‌خواست آن را به آینه بگویم؟؟

فقط چون سیاوش گفته بود این رنگ لب خیلی به من می‌آید؟

چشمانم را به هم فشردم و بی حوصله کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

وارد پارکینگ شرکت شدم.

قسمتی که همیشه پارک می‌کردم پر شده بود و مجبور شدم قسمت دیگری پارک کنم...

همین که ریموت را زدم تا ماشین قفل شود، متوجه ورود اتومبیل فراهانی به داخل پارکینگ شدم.

نمی‌دانم چرا با عجله سر خم کردم و پشت ماشین پنهان شدم.

دست خودم نبود، نمی‌خواستم با او مواجه شوم.

نفس زنان کناری روی پا نشستم و از گوشه‌ی اتومبیل، فراهانی را دید زدم.

کمی مقابل ماشینم توقف کرد، سپس پیاده شد و با شتاب سمت ماشینم آمد.

با ترس سرم را دزدیدم تا مرا نبیند.

پر استرس در جای ماندم که حس کردم ماشین تکان خورد و از صدایی که شنیدم حدس زدم لگدی به لاستیک ماشینم زده باشد.

در بند تو آزادم  
ابروهایم بالا پرید که صدای عصبی‌اش را شنیدم:

\_ این ابو قراضه رو کی گذاشته این جا آخه؟

لب گزیدم و بیشتر به ماشین چسبیدم.

آب دهانم را فرو دادم که پوفی کشید و زیر لب گفت:

\_ خوبه همه می‌دونن من همیشه ماشین و این جا می‌ذارم، ای لعنتی.

ادامه نداد و تکیه‌اش را به ماشینم داد.

لبم را زیر دندان فشردم و در یک تصمیم آنی، آهسته بلند شدم تا خودم را هر طور شده از پیلوت خارج کنم اما همین که قدم اول را برداشتم صدای کفشم در فضای پیلوت پیچید و پیام با شتاب به سمتم چرخید که باعث شد گر بگیرم و در جایم سیخ بایستم.

متعجب نگاهم کرد.

گوشه‌ی لبم را از درون می‌جویدم و به خودم بد و بی‌راه می‌گفتم که حواسم به کفش‌های پاشنه دارم نبوده.

تکیه از ماشینم گرفت و صاف ایستاد.

با صورتی اخمو نگاهم کرد و گفت:

\_ شما این جا بودی؟

لبانم را تر کردم و مردد جواب دادم:

\_ بله.

چه می‌گفتم آخر؟

می‌گفتم نه و بعد می‌پرسید پس در این جا چه غلطی می‌کنی؟!

قدمی جلو آمد و نگاهی به ماشین و به من انداخت و باز با همان اخم و عبهت پرسید:

در بند تو آزادم

\_ کجا بودی که من ندیدم؟

و نگاهش را اطراف چرخاند و روی ماشین عمو ثابت ماند و گفت:

\_ ماشین مهدی که اون طرفه.

باز نگاهش را به من دوخت که گیج جواب دادم:

\_ پس می خواسته کجا باشه؟

اخمش شدیدتر شد و نگاهی به ماشینم انداخت و گفت:

\_ همه می دونن من ماشین و این جا می ذارم، حالا این کدوم آدم...

سکوت کرد.

لبانم را تا به تا کردم و گفتم:

\_ این ابوقراضه رو من این جا پارک کردم.

ابروهایش بالا پرید و مات نگاهم کرد:

\_ ماشین مال توعه؟!

سر کج کردم و با تاکید گفتم:

\_ بله این ابوقراضه برای منه.

حالا نوبت او بود که لبانش را به هم بفشارد و از درون لبش را دندان بگیرد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ نمی دونستم شما ماشین خریدی!

چشمانم گرد شد و گفتم:

\_ چه طور نمی دونین؟ شیرینی شو که نوش جان کردین!

در بند تو آزادم  
ابرویی بالا انداخت و نگاهش متعجب شد:

\_ شیرینی ماشینو؟!\_

\_ بله.

چشمانش ریز و نافذ شد، نزدیک آمد و گفت:

\_ اون شیرینی ماشینت بود؟؟\_

دیگر چشمانم کم مانده بود از حدقه بیرون بزند که گفتم:

\_ خوب معلومه پس چی؟!\_

\_ اما...

و سکوت کرد.

پرسش‌وار نگاهش کردم که ناگهان یاد حرف‌های مان با ریحانه افتادم و بعد هم حضور ناگهانی فراهانی در پشت سرم.

لبخند روی لبانم نقش بست.

حالا فهمیدم چرا تعجب کرده و تا به امروز نمی‌دانسته این ماشین من است!

خنده‌ی آرامی کردم که صدایش را شنیدم:

\_ خیال کردم ازدواج کردی...

صدای محزونش باعث شد خنده‌ام خاموش شود و نگاهش کنم.

جدی به صورتم نگاه می‌کرد. ناگهان محو چشمان خاکستری‌اش شدم.

خاکستر چشمانش را چند وقتی بود که ندیده بودم.

بند دلم از هیجان دیدگانش پاره شد.

در این سرمای پیلوت به یک‌باره گر گرفتم و قلبم به تپش افتاد.

در بند تو آزادم

خون به صورتم دوید و زمان و مکان فراموشم شد.

چرا تا الآن متوجه این دلتنگی عمیق و عجیب نشده بودم؟

بی آن که پلک بزنم غرق تماشایش بودم که با ورود اتومبیلی به خودم آمدم و تک سرفه‌ای کردم.

باز حس بد عذاب وجدان گریبانم را گرفت و سر به زیر گفتم:

\_ من نمی‌دونستم این جا جای ماشین شماست... الآن ماشینم و جابه‌جا می‌کنم.

قدم برداشتم تا در ماشین را باز کنم که مقابلم ایستاد و گفت:

\_ لزومی نداره، جای دیگه‌ای پارک می‌کنم.

بوی خوش ادکلنش به مشامم هجوم آورد و ناگهان حس عجیبی سراپای وجودم را در بر گرفت.

از آن حس‌هایی که دلت یک باره می‌خواهد عاشقی کنی.

لب‌گزیدم و نا معلوم نیشگونی از ران پایم گرفتم تا احساسات خفته‌ام را سرکوب کنم.

به صورت گندمی‌اش نگاه کردم و نگاهم روی دانه دانه‌ی ته ریش‌هایش لغزید و دلم قنچ رفت.

عصبی از بی جنبه شدنم قدمی به عقب برداشتم و در حالی که حسابی دستپاچه شده بودم به اطراف نگاه کردم و

تته پته کنان گفتم:

\_ من نمی‌دونستم... هرکس جای مخصوصی برای... پارک داره... متاسفم.

باز جلو آمدم.

خدایا چرا این قدر نزدیکم می‌شود؟

هرچه قدر من می‌خواهم دوری کنم تا هوایی نشوم اما او انگار دستم را خوانده باشد باز این فاصله را از بین می‌برد.

عمیق نگاهم کرد و گفت:

\_ نیازی به این حرفا نیست، نمی‌دونستم ماشین خریدی! مبارکه...

در بند تو آزادم

لبخندم نیشخند مانند گوشه‌ی لبم را بالا برد و گفتم:

\_ ماشین که نه، به قول شخص جنابعالی ابوقراضه...

نتوانست خنده‌اش را پنهان کند و با خنده سر تکان داد:

\_ نمی‌دونستم برای توعه.

نگاهم را باز به خاکستر نگاهش دوختم و گفتم:

\_ اگه می‌دونستین نمی‌گفتین؟؟

لبخندش محو شد و زل زد به چشمانم و گفت:

\_ نمی‌گفتم.

قلبم تند تر کوبید. باز گرم شدم.

نفس عمیقی کشیدم و برای خلاصی از این احساسات بی جا، ریموت را زدم تا از قفل بودن درها اطمینان حاصل کنم، سپس از کنارش رد شدم و لرزان و هیجان‌وار گفتم:

\_ من دیگه برم.

دیگر نایستادم تا بیش از این خودم را عذاب دهم.

قدم‌هایم را تند تر از حد بر می‌داشتم تا زودتر دور شوم.

همین که سوز سرد هوای بیرون به صورتم دوید نفسم را پر صدا به بیرون فوت کردم و آسوده از هیجانات فضای پیلوت، وارد ساختمان شدم.

داخل آسانسور صورتم را بررسی کردم، هنوز گونه‌هایم از هیجان، رنگ داشت! با حال عجیبی وارد اتاق شدم و در حالی که صدای پیام در گوشم می‌پیچید، پشت میزم نشستم:

\_ خیال کردم ازدواج کردی!

در بند تو آزادم

لبخند روی لبانم نشست و پرونده‌ای که روی میزم بود را جلو کشیدم و باز کردم، اما با صدای زنگ موبایلم سراغ  
کیفم رفتم و با دیدن شماره‌ی ناشناس، مردد دکمه‌ی اتصال تماس را زدم و گفتم:

\_الو؟

صدای گنگی در گوشم پیچید:

\_دلسا خانوم؟

از صدای دخترانه‌ای که پشت خط بود متعجب شدم و در حالی که تمام فکرم روی این بود که چه کسی پشت خط  
است جواب دادم:

\_بله خودمم، بفرمایید؟

سکوت کرد و فقط صدای نفس‌هایش بود که به گوشم می‌رسید، آهسته‌تر از قبل گفت:

\_باید ببینمت، همین امروز.

اخمی کردم و کنجکاویم در صدایم مشهود شد:

\_شما کی هستین؟ من می‌شناسمتون؟

صدایش را صاف کرد و گفت:

\_منم... هستی.

ابروهایم بالا پرید و یاد مهمانی دیشب در ذهنم زنده شد، لبخند روی لبانم نشاندم و گفتم:

\_عه ببخشید نشناختمت هستی جان خوبی؟

بی توجه به لحن و حرف‌هایم سلسله‌وار گفت:

\_عصر باید ببینمت... آدرس و برات پیامک می‌کنم... حتما بیا...

و بعد بوق‌های ممتدی که در گوشم پیچید مبهوت‌ترم کرد!



در بند تو آزادم

نگاهم روی گوشی ثابت ماند و افکارم حول و محور این که هستی با من چه کاری دارد می چرخید.

این که شماره‌ام را از کجا آورده بود؟ این که چرا آهسته صحبت می کرد؟ این که عجله داشت، همه برایم سوال شده بود.

با این تماس مشکوک اول صبح مگر می شد تمرکز را روی کار بگذارم؟!

با صدای پیامک گوشی، با عجله گوشی را به دستم گرفتم و آدرس را خواندم.

خواسته بود تا ساعت ۶ خودم را به آن مکان برسانم.

استرس و هیجان گریبان گیرم شد و مدام پوست لبم را می جویدم و پاشنه‌ی کفشم را به پارکت کف اتاق می کوبیدم.

دستم به کار نمی رفت و برای اولین بار دست از کار روزانه‌ام کشیدم و عمیقا به فکر فرو رفتم.

لحظه‌ای صدای آرام هستی از ناخودآگاهم کنار نمی رفت.

با فنجان قهوه‌ای که برایم آورده شد کنار پنجره ایستادم.

نمی توانستم تا عصر صبر کنم.

چند بار وسوسه شدم با شماره‌اش تماس بگیرم و بخواهم حرفش را پشت تلفن بزنم، اما همین که تماس را برقرار می

کردم باز پشیمان می شدم و دکمه‌ی قطع تماس را لمس می کردم.

حتما در موقعیتی نبود تا بتواند پشت تلفن صحبت کند، به همین خاطر هم آن قدر آهسته حرف می زد!

پریشان، طول و عرض اتاق را طی می کردم.

آرام و قرار نداشتم و کنجکاوی مثل خوره تمام جانم را فرا گرفته بود!

برای این که کمتر کنجکاوی عذابم دهد سراغ کارهایم رفتم و سعی کردم خودم را آرام کنم.

چندان موفق نبودم اما همین هم غنیمت بود.

نفهمیدم چه چیزی به عنوان ناهار از گلویم پایین رفت، فقط چشم به دهان عمو دوخته بودم که مخاطب حرف‌هایش

من بودم اما ذره‌ای از حرف‌هایش را متوجه نمی شدم.

در بند تو آزادم

تا عقربه‌های ساعت روی ۵ قرار گرفت نفهمیدم چه‌طور از شرکت خارج شدم و بی توجه به اطرافم راهی مکان مورد نظرم شدم.

\*

\*

\*

صدای جیغ لاستیک‌های ماشینم در گوشم پیچید اما برایم مهم نبود، مهم نبود که تا این‌جا چند بار تا مرز تصادف رفته بودم، مهم نبود آمدنم چه پیامدهایی را به دنبال داشت.

با دندان‌هایی به هم فشرده از ماشین پایین آمدم و به ساختمان مقابلم خیره ماندم. گلویم از شدت سنگینی بغض به شدت درد می‌کرد. تمام سعیم این بود که حالا نشکند.

دسته‌ی کیفم را در دست فشردم و با قدم‌هایی بلند مقابل ساختمان ۸ طبقه ایستادم.

دست لرزانم بالا آمد و روی پنجمین زنگ نشست.

اولین بار بود به این‌جا می‌آمدم و با این اوضاع حتما آخرین بار هم خواهد بود.

بینی‌ام را بالا کشیدم و کناری ایستادم. سرم را بالا گرفتم و با دیدگان تارم به سیاهی شب خیره شدم.

آب دهانم را فرو دادم تا بغض گلویم را ببلعم اما موفق نشدم.

با حرص انگشت اشاره و شصتم را گوشه‌ی چشمانم فشردم تا این‌نم اشک لعنتی را پس بزنم که صدایش به گوشم رسید:

\_بله؟

دستم در کنار بدنم افتاد و خیره به مقابلم با صدای خش‌داری گفتم:

\_باز کن.

\_شما؟

در بند تو آزادم

داد زدم:

\_ باز کن.

سکوت مابین مان شکل گرفت که در با صدای تیکی باز شد...

با عصبانیت در را هل دادم و وارد شدم. وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی مورد نظرم را لمس کردم.

هرچه به طبقات بالاتر می‌رسیدم قلبم بیشتر فشرده می‌شد...

همین که اتاق آسانسور متوقف شد، دستانم شل و بی حس بالا آمدند و در را باز کردند.

مابین در خانه‌اش ایستاده بود و تماشا می‌کرد.

باز با دیدنش دستانم مشت شد و هر لحظه امکان شکستنم بیشتر می‌شد. قدم به جلو برداشتم.

نگاهش متعجب سر تا پایم را برانداز کرد.

همین که مقابلش ایستادم دست مشت شده‌ام بالا آمد و محکم روی صورتش نشست.

یکه‌ای خورد و برق از چشمانش پرید، دستش را جای سیلی گذاشت، با چشم‌هایی مبهوت و گرد تماشا می‌کرد، از

خشم می‌لرزیدم و رعشه‌ی بدی تمام تنم را در بر گرفت.

لب باز کردم و در حالی که می‌لرزیدم به حرف آمدم:

\_ چی بهت بگم؟ هان؟ چی بارت کنم؟ بگم پست فطرت؟ نامرد؟ بی لیاقت؟ چی بگم که جواب دل داغونم باشه؟ چی

بگم تاخنک شم؟ تا آتیش در ونم خاموش بشه؟ تو آدمی؟ تو انسانیت داری؟ دِ آخه لعنتی چه هیزم تری بهت

فروختم که من و بازی می‌دی؟ چرا دوباره من و وارد بازی کثیف کردی؟ یه بار شکستم بس نبود که این بارم من و

شکستی؟ دِ آخه بیشعور چی بهت بگم که لیاقت بدترین حرفارو هم نداری؟!

همان‌طور که بهت زده نگاهم می‌کرد زیر لب گفت:

\_ چی می‌گی دل‌سا؟ از چی حرف می‌زنی؟

از این که خودش را به بی راهه می‌کشاند حرصم گرفت و داد زدم:

در بند تو آزادم

\_از توی بی صفت حرف می‌زنم، از توی احمق. چرا من و بازیچه‌ی خودت کردی؟ کس دیگه‌ای نبود برای نقشه بازیات ببریش اون نامزدی کذایی؟ آخه عوضی مادر من تازه بهم اجازه داد قبولت کنم... تازه می‌خواستم دو دو تا چار تا کنم ببینم به درد هم می‌خوریم یا نه... توی آشغال چی تو سرت بود و من چه خیالاتی داشتم، تو یه احمق به تمام معنایی، یه نامرد بی صفت، خیلی کثیفی سیاوش خیلی کثیف...

\_از چی داری حرف می‌زنی دلی؟

آن قدر عصبی بودم که دیگر تحمل این خونسردی‌اش را نداشتم و فریادم کل ساختمان را در بر گرفت:

\_بسه دیگه، تمومش کن. خودت و به اون راه زن.

چشمانش وحشت زده به اطرافش چرخید و یکباره دستم کشیده شد و مرا به داخل خانه کشاند، دهان باز کردم تا دوباره فریاد بزنم که دستش را مقابل دهانم گرفت و پر حرص کنار گوشم غرید:

\_خفه شو من این جا آبرو دارم.

سرم را به شدت تکان دادم و با دستانم، دستش را از مقابل دهانم پس زدم و نفس زنان گفتم:

\_تو مگه آبرو هم سرت می‌شه لعنتی؟

کلافه چنگی به موهایش زد و گفت:

\_دلسا ساکت شو، اعصابم و خرد کردی. اصلا این جا چه غلطی می‌کنی؟ کی آدرس این جارو بهت داده؟

عصبی موهایم را داخل مغنعه کشاندم و گفتم:

\_یکی که چشم و رو واقعیت باز کرد تا توی عوضی رو خوب بشناسم.

اخم کرد و جلو آمد:

\_تو دیوونه شدی دلسا، کدوم واقعیت؟ اصلا معلومه تو چته؟

کلافه دستانم را بالا آوردم و عصبی تکانشان دادم:

در بند تو آزادم

\_بسه دیگه، چه قدر انکار می کنی؟ چرا واقعیت و نمی گی؟ چرا همش قصد داری من و بازی بدی؟ تمومش کن سیاوش، فقط یه چیزی رو بهم بگو، اون کیه که به خاطرش من و به اون مهمونی کشوندی؟ کیه؟ چند وقته دوشش داری؟ اصلا به خاطر چی اصرار داشتی منم باشم؟

چشمانش را روی هم فشرد و روی اولین مبل نشست و سرش را در دست گرفت و فشرد:

\_غریبه نیست.

متعجب نگاهش کردم. جلو رفتم و مقابلش ایستادم:

\_یعنی چی که غریبه نیست؟

دستانش را مقابل صورتش گرفت و زمزمه وار جواب داد:

\_زنمه...

با شنیدن کلمه ای که از دهانش خارج شد، دنیا دور سرم چرخید و چشمانم تا حد زیادی گرد شد، نفسم سنگینی کرد و دستانم مشت شد، ناباور قدمی به عقب برداشتم و تته پته کنان گفتم:

\_چ... چی؟ تو چی گفتی؟

نگاهش را بالا آورد و به چشمانم خیره شد و گفت:

\_درست شنیدی.

دهانم باز و بسته شد ولی هیچ کلمه ای نتوانست به عنوان تعجب فراوانم از دهانم خارج شود. حروف و کلمات در ذهنم گم شده بود و هر چه می خواستم حرفی بزنم، نمی شد. به ستونی که در کنارم بود تکیه زدم و نفسم را به سختی بیرون فرستادم. خدایا چه شنیده بودم؟ زن؟ سیاوش زن داشته و... من...

هرچه بیشتر فکر می کردم بیشتر به عمق فاجعه می رسیدم. زنی در زندگی اش حضور داشته و سراغم آمده؟ تمام مدتی که با او بودم او زن داشته و نمی دانستم؟ من تمام این مدت را از پیام که متاهل بود فرار کردم و ندانسته به یک مرد متاهل دیگر تکیه کرده بودم؟ دنیا دور سرم چرخید و سر خوردم و روی سرامیک های سرد خانه فرود آمدم. شقیقه هایم را فشردم که سرم تیر کشید و دست و پا می زدم تا از این سیاه چالی که فرو رفته بودم خلاص شوم. تمام این چند ماهی که با سیاوش گذرانده بودم از مقابلم همانند یک فیلم سینمایی گذر می کرد و من فقط برای

در بند تو آزادم

اقبالی که برای خودم ساخته بودم شوکه و ناباور بودم. سنگینی چیزی را روی شانه‌ام حس کردم، خیال کردم این سنگینی مربوط به حال خرابم است اما وقتی صدایش را از کنار گوشم شنیدم از جا پریدم و به او زل زدم:

...یه وقت فکر نکنی تو این مدت نمی‌خواستمتا، چرا خیلی می‌خواستمت اما از وقتی شیدا دوباره پیداش شد، من...

دیگر چیزی نشنیدم و نام شیدا ذهنم را پر کرد. فقط همین اسم بود که در سرم به دوران افتاده بود. شیدا... شیدا... شیدا... این اسم را جایی شنیده بودم! ناگهان چشمانم متعجب در صورتش چرخ خورد و چند بار لب زدم تا این که آخر صدایم به گوش رسید:

...شیدا کیه؟ شیدا کیه؟

مدام این سوال را می‌پرسیدم و سیاوش بهت زده به من و حرکات هیستریک وارم نگاه می‌کرد. هر دو دستش روی بازوهایم نشست:

...آروم باش دل‌سا، باشه بهت می‌گم.

دستانش را با حرص پس زدم و فریاد زدم:

...می‌گم شیدا کیه؟

از چیزی که قرار بود بشنوم می‌ترسیدم، می‌ترسیدم حقیقت همانی باشد که فکر می‌کردم، ناگهان صدایش مانند پتک بر روی سرم فرود آمد:

...زنمه، همونی که به همه گفتم مرده! اما اون نمرده بود. فقط من تو دلم کشته بودمش.

قلبم تیر کشید و ناگهان یقه‌ی پیراهنش را چسبیدم و داد زدم:

...کثافت لعنتی! دروغگوی کثیف، تو چیکار کردی؟ تو چیکار کردی؟

با تمام نفرتی که قلبم را گرفته بود هلش دادم که روی زمین افتاد و متعجب نگاهم کرد. چه گناهی مرتکب شده بودم؟ چه رکبی خورده بودم؟ چند بار؟ تا کی؟ بی‌اراده صدای گلسا در گوشم زنگ خورد:

...این چه رسوایی بود به بار آوردی دل‌سا؟

اصوات مختلفی در سرم چرخ می‌خورد که عصبی جیغ کشیدم:

در بند تو آزادم  
\_بسه، خفه شین... خفه شین.

صدای زهره، اقدس، رسول، کد خدا، عمه‌ی سیاوش، همه در ذهنم اکو شد و مغزم سوت کشید از فریادهایی که فقط من می‌شنیدم و بس، دست روی گوشت گذاشتم و مانند دیوانه‌ها نعره کشیدم:

\_گفتم خفه شین...

دستی تکانم داد، همان دستی که روزی از تماسش با بدنم تا همین حالا ترس داشتم، تنهایی‌ام در آن خانه و التماس‌هایم در گوشت پیچید و بعد صدای نحسی که نامه‌ی احمقانه‌ام را بلند بلند می‌خواند. هم‌زمان تکان محکمی خوردم و چشم باز کردم و خودم را بین دستان سیاوش دیدم. دسته‌ی کیفم را فشردم و با شتاب چند ضربه به سینه اش کوبیدم و گفتم:

\_ولم کن لعنتی، ولم کن آشغال.

با حرص به سینه و بازوهایش کوبیدم و به سمت در هجوم بردم و با تمام توانم پله‌های ساختمان را پایین دویدم، دیوانه شده بودم، هیچ چیزی نمی‌دیدم، هیچ صدایی نمی‌شنیدم. وقتی در جاده سرگردان شدم، نفهمیدم مقصدم کجاست، فقط رفتم، رفتم تا خودم را پیدا کنم. تا با خودم کنار بیایم، رفتم تا نتیجه‌ی اشتباهاتم را با چشم خودم ببینم... زار می‌زدم و در دل شب پایم را روی گاز می‌فشردم، آن شب خدا همراهم بود. نه پلیسی بود تا به‌خاطر سرعت زیادم جریمه‌ام کند، نه ماشینی در جاده بود تا با آن برخورد کنم.

احساس پوچی و سر در گمی سراسر وجودم را در بر گرفته بود، حس قدیسه‌ی نجسی را داشتم که روی کره‌ی خاکی تنها او ناپاک است. حق می‌زدم و اشک می‌ریختم. صدایم را بالا بردم و داد زدم:

\_چرا؟ خدایا چرا؟ بابا کجایی؟ بابا ترو خدا بیا پیشم، امشب فقط تویی که آرومم می‌کنی فقط تو...

چیزی در ذهنم فریاد زد:

\_مگه با این اوضاع بابا تو رو می‌بخشه؟

به اوج گریه‌ام افزوده شد و چه‌قدر بدبخت بودم آن شب، چه‌قدر تنها و بیچاره بودم. حس بدی که اصلاً علتش مشخص نبود! انگار تمام غصه‌هایم یک جا جمع شده بودند! راستی اگر هستی روشنم نمی‌کرد از کجا می‌فهمیدم؟ از کجا؟ زمانی که وارد کافه‌ای که قرار گذاشته بود شدم بی آن که وقت تلف کند گفت:

در بند تو آزادم

\_سمیر نمی‌دونه من این‌جام. از تو هم می‌خوام حرفایی که بهت می‌زنم رو به هیچ‌کس نگی. من فقط خودم و مدیون دوستم که اومدم، ببین دل‌سا چشات و باز کن، سیاوش اونی نیست که فکر می‌کنی. هیچ می‌دونی دیشب به خاطر چی با اصرار تو رو به اون نامزدی کشونده؟ تو رو فقط برای حضور زنی که تو گذشته دوش داشت به اون‌جا کشوند. فقط خواسته به اون زن بفهمونه که وقتی رفت، خیلی زود جاش و با تو پر کرده. تو فقط یه طعمه‌ای این بین دل‌سا. خودت و از این ماجرا بکش کنار، سیاوش دیوانه وار اون زن و دوست داره. حتی حالا هم براش می‌میره. نگاهش و ندیدی؟ اون داره واسه به دست آوردن دوباره‌ی اون زن له له می‌زنه. از اولم به سمیر گفته بود تو فقط محض سرگرمی و عذاب برای اون زنی.

و این من بودم که هر لحظه زیر تک تک کلماتش خرد می‌شدم. من بازیچه‌ی دست سیاوش بودم و تمام مدت او به سادگی‌ام می‌خندیده. چه‌طور وجدانم را آرام کنم که با مرد زن داری این مدت را گذرانده‌ام؟ چه خوش خیال بودم که از بند عشق پیام دوری کردم و در چنگال امید کسی افتادم که خیال می‌کردم مثل ۱۸ سالگی‌ام هنوز دوستش دارم.

پا روی ترمز فشردم و به نور چراغ‌هایی که از دور نمایان بود خیره شدم.

جاده سوت و کور و خلوت بود. تو دل سیاهی شب فقط نور چراغ ماشینم بود که به آن‌جا روشنایی کمی بخشیده بود.

بی آن‌که ماشین را خاموش کنم پیاده شدم و جلو رفتم.

کنار خیابان ایستادم و به چراغ‌های روشن کوچه‌های روستا نگاه کردم.

درست بود...

روستا...!

دل‌م، مرا به این‌جا آورده بود. سوز سردی به صورتم خورد.

پالتویم را بیشتر به خودم فشردم.

صورتم آرام آرام خیس شد و با دلتنگی به سوسوی نورهایی که از روستا به چشمم می‌خورد نگاه کردم.

خدایا...



در بند تو آزادم  
بعد از چند سال به این جا آمده بودم.  
باورم نمی شد.

فقط دلتنگی شدید برای پدر بود که بی اراده تا این جا کشیده شدم.  
بینی ام را بالا کشیدم و به حق حق افتادم. دلم غصه دار بود، دلتنگ بود، گرفته بود.  
انگار این جا مامن دل شکسته ام بود،  
انگار آرامشم بود.

بی اراده کنار جاده پاهایم خم شد و نشستم.  
آن قدر دلتنگ بودم که لحظه ای چشم از این روشنایی های اندک بر نمی داشتم.  
نمی دانم چه قدر گذشته بود که صدای بوق ممتدی از جا پراندم.  
گذر ماشین سنگینی باعث شد یاد ماشینم بیفتم.

پشت رل نشستم که با دیدن میزان باقی مانده ی بنزین آه از نهادم برخواست.  
با عجله به راه افتادم و ادامه ی راه را رفتم.  
اگر بر می گشتم در راه می ماندم.

لااقل داخل روستا امن بود.  
گرمی درون اتومبیل به صورتم دوید.

قلبم تند می کوبید، هیجان ورودم به روستا بدجور قلبم را به هیجان آورده بود، آرامش خاصی به درونم تزریق می شد.

بی اراده جای خاطرات تلخ امروزم، خاطرات شیرین کودکی ام در ذهنم جان گرفت.

در بند تو آزادم  
از هر کوچه‌ای که می‌گذشتم خاطره‌ای در ذهنم نقش می‌بست و وقتی به خودم آمدم که مقابل در خانه‌ی قدیمی‌مان  
توقف کرده بودم.

با حسرت به خانه‌ای که حالا با گذشته حسابی فرق می‌کرد نگاه کردم.

رنگِ در تغییر کرده بود و مطمئناً داخلش هم عوض شده بود.

دلم برای غازها، برای حوض کوچک‌مان و گلدان‌های اطرافش تنگ شده بود.

دلم برای بوی نم خاکی که هنگام آب پاشیدن پای درختانِ میوه بلند می‌شد لک زده بود.

نفس عمیقی کشیدم، بوی روستا را حتی در این محیط بسته‌ی ماشین هم حس می‌کردم.

خط بنزینم قرمز شده بود که ماشین را خاموش کردم و به سراسر کوچه نگاه کردم.

از خستگی خمیازه‌ی کوتاهی کشیدم و تازه یادم افتاد نگاهی به ساعت هم بیندازم.

با دیدن عقربه‌های ساعت روی ۴ صبح چشمانم گرد شد و با شتاب به دنبال گوشی موبایلم گشتم که در آخر زیر  
صندلی پیدایش کردم.

وقتی به کافه می‌رفتم روی سایلنت گذاشته بودمش و حتماً تا به حال هزاران بار مادر و گل‌سا تماس گرفته بودند.

با روشن کردن صفحه و دیدن چندین تماس بی پاسخ آه از نهادم برخواست و لب گزیدم.

حتماً تا حالا از نگرانی پس افتاده‌اند.

با عجله شماره‌ی خانه را گرفتم.

اصلاً به این که چه ساعتی از نیمه شب است اهمیتی ندادم.

همان‌طور که حدس می‌زدم خیلی زود پاسخ داده شد:

\_الو؟

با شنیدن صدای لرزان مادر دستانم یخ زد.

در بند تو آزادم  
به خودم نفرین فرستادم که نگرانش کرده‌ام.

لب گزیدم که دوباره صدای مادر در گوشم پیچید:

\_الو؟ بفرمایید؟

چندان کار سختی نبود تا بغض گلو و گرفتگی صدایش را تشخیص دهم.

لب باز کردم و آهسته گفتم:

\_سلام.

انگار شوکه شد که کمی سکوت کرد اما طولی نکشید که صدای زجه‌هایش در گوشم پیچید:

\_دلسا مادر خودتی؟

قلبم به درد آمد و بد و بیراه نثار خودم کردم که حال آن‌ها را فراموش کرده‌ام.

بغضم را قورت دادم و گفتم:

\_الهی قربونت برم آرام باش، من خوبم.

به گریه‌هایش ادامه داد و گفت:

\_کجایی؟ بگو کجایی مادر؟

برای این که بیشتر نگرانش نکنم، به تندی جواب دادم:

\_مامان به خدا من خوبم جای بدی نیستم، ببخش حالم خوب نبود نفهمیدم چی شد یهو، تا به خودم اومدم دیدم رسیدم روستا.

هق هقش آرام شد و با تعجب گفت:

\_رفتی روستا چه کار آخه؟ نباید یه خبر می‌دادی؟ دلم هزار راه رفت، عموت رو زابراه کردم بنده خدا با شب‌نم از دیشب این جان، رفت تموم جاهایی که فکرش و می‌کرد، زیر و رو کرد، به همه‌ی بیمارستانا سر زد، حتی پلیس و هم

در بند تو آزادم

می‌خواست در جریان بذاره که گفتیم اگه تا صبح خبری ازت نشد بعد می‌ریم. تازه نیم ساعته که برگشته از خستگی روی مبل خوابش برده. شب‌نم و گل‌سا هم هم‌پای من بیدار موندن و نگرانن.

شرمنده از اوضاعی که پیش آورده بودم لب‌گزیدم و دستی به پیشانی‌ام کشیدم و گفتم:

\_\_ببخشید، اصلاً حال خوبی نداشتم نفهمیدم چه کار می‌کنم. نگران نباشین، می‌خوام کمی تو روستا بمونم. بنزین تموم کردم اما مهم نیست از یکی کمک می‌گیرم.

بلافاصله در دل با خودم گفتم:

\_\_البته اگه کسی باشه که کمکم کنه!

این روستا همان جایی است که همه به چشم بد نگاهم می‌کردند.

قلبم فشرده شد، بغض کردم. باز یاد خاطرات تلخ در ذهنم جان گرفت.

سعی کردم مادر را آرام کنم.

کلی که با من حرف زد گوشی را به گل‌سا و زن‌عمو شب‌نم داد.

خیال آن‌ها را هم راحت کردم و در حالی که باطری موبایلم رو به اتمام بود تماس را قطع کردم و به جمله‌ای که از گل‌سا شنیده بودم فکر کردم:

\_\_چرا رفتی روستا؟ رفتی که بدتر حالت بد شه؟ تو که می‌دونی چه رفتاری دارن روستایی‌ها می‌خوای سنگ روی یخ بشی؟

لبانم را روی هم فشردم.

به صندلی عقب رفتم و بعد از قفل کردن ماشین دراز کشیدم و شالم را روی صورتم کشیدم تا مبادا صبح کسی شناسایی‌ام کند.

با سردی و کمر درد از خواب بیدار شدم.

نور خورشید به صورتم می‌تابید اما باز هم سردم بود.

در بند تو آزادم

شالم را مرتب کردم که صدای بانگ خروس‌های روستا و بع بع گوسفندان و پارس سگ‌ها در گوشم پیچید.

لبخند روی لبانم نشست و با یاد مزار پدر، هیجان زده از ماشین بیرون زدم و شالم را تا آخرین حد ممکن پایین کشیدم.

نمی‌خواستم کسی مرا بشناسد. خسته و گرسنه به سمت قبرستان رفتم. نگاه کنجکاو اهالی روی من بود و هرکس مرا می‌دید با تعجب نگاهم می‌کرد.

خب حق هم داشتند وجود غریبه‌ها همیشه برای‌شان سوال بود.

پاهای لرزانم خم شد و روی سنگ قبر پدر افتادم، با چشم‌های به هم فشرده زجه زدم. دل تنگ بودم، خیلی زیاد، بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کردم، صدای هق هقم کل قبرستان را پر کرده بود. نمی‌دانم از شانس خوبم بود که هیچ‌کس این‌جا حضور نداشت یا به خاطر هوای سرد و سوزناک صبح‌گاه بود که مردم از خانه‌هایشان قصد آمدن به قبرستان را نمی‌کردند. آن قدر ناله کردم و سودای گریه سر دادم که خدا می‌داند. آن قدر دلم پر بود که تا با پدر حرف زدم آرام گرفتم. صدایم دیگر از زجه‌هایم گرفته بود. انگار همین امروز بود که او را از دست داده بودم، آخر دلم حسابی پر بود و دل تنگ. صدایم را صاف کردم و با پدر درد دل کردم. آن قدر از این سال‌ها برایش گفتم، آن قدر از بد شانسی‌ام گله کردم که انگار پدر قرار است بعدش حسابی نوازشم کند تا غم‌ها از دلم رها شوند و آرامش پیدا کنم. آهی کشیدم و گفتم:

\_آره بابا، این جواری شد دیگه، می‌دونی چیه بابا؟ وقتی به یه آدم زیادی لطف می‌کنی، بعد از مدتی، هم خودش و گم می‌کنه هم تو رو...

سکوت کردم و به نام حک شده‌ی پدر خیره ماندم و زمزمه‌وار گفتم:

\_اما من دیگه عادت کردم، خیلی سخته که وقتی از کسی ضربه می‌خوری تنها جمله‌ای که می‌تونی بگی، اینکه که عادت کردی... آره بابا جون منم عادت کردم. زمین خوردم بابا، اما گاهی زمین خوردن از زندگی کردن واجب‌تره، آخه بهت می‌فهمونه که با کیا زندگی کنی. منم فهمیدم سیاوش برای زندگی مناسب نیست. خوب شد که زود فهمیدم وگرنه معلوم نبود این بی‌فکری من تا کجاها ادامه پیدا می‌کرد، خیلی تنها بودم بابا... خیلی جات خالیه، کاش بودی بابا. کاش بودی و مثل گذشته حواست بهمون بود.

میان گریه لبخند زدم و گفتم:

در بند تو آزادم

\_راستی می‌بینی بزرگ شدم؟ بالاخره بزرگ شدم بابا. کاش بودی و می‌دیدی.

دستی به سنگ کشیدم و گفتم:

\_الان آب میارم این جا رو تمیز می‌کنم، هنوز یادم نرفته چه قدر به تمیزی اهمیت می‌دادی بابا.

دست به زانو گرفتم و بلند شدم. چشم چرخاندم و با دیدن یک شیشه، آن را برداشتم و سراغ شیر آبی که پایین تپه بود رفتم، شیشه را پر از آب کردم و به بالا برگشتم. آب را روی سنگ ریختم و دست کشیدم تا حسابی تمیز شد. چند بار دیگر هم با آب شستم و تا پایین تپه برای آوردن آب رفتم و برگشتم، وقتی که خوب از تمیزی اش مطمئن شدم دستانم را شستم و کناری نشستم، ناگهان با دیدن یک جفت کفش در کنارم هول کردم و جیغ خفیفی کشیدم، با عجله بلند شدم و به شخص مقابلم نگاه کردم. متعجب به چشم‌هایش خیره بودم که به حرف آمد:

\_با خودم گفتم کیه که بعد از چند سال سراغ قبر محمد حسین و گرفته! فکر نمی‌کردم کسی رو که می‌بینم، دخترش دل‌سا باشه!

دهانم باز مانده بود و صدای نفس‌های سنگینم به گوش می‌رسید. دستی به روسری اش کشید و گره اش را محکم کرد، نگاهش مدام به سر تا پایم می‌چرخید، آخر دست برداشت و گفت:

\_چه قدر عوض شدی! خانم شدی! قشنگ شدی!

باورم نمی‌شد شخصی که مقابلم ایستاده بود، این‌طور از من تعریف کند. آخر او همان دختری بود که روزی مرا به خانه خرابه‌ای کشید و تحدیدم کرد تا دیگر سراغ سیاوش نروم، همان دختری که در بین اهالی مقصر بودنم را مثل اقدس به رخم کشید. درست بود، او زهره، دختر خاله‌ی سیاوش بود.

به لباس‌های مشکی تنش نگاه کردم. حتما حالا ۲۶ یا ۲۷ سال سن دارد. نمی‌دانستم حسم به او چیست! هنوز از او کینه به دل داشتم یا نه؟ هر دو غرق افکارمان به هم زل زده بودیم که ناباور چشمانش را اشک فرا گرفت و پایین چکید. با تعجب اخم‌هایم در هم فرو رفت که صدای بغض دارش به گوشم رسید:

\_عزادار شدم دل‌سا، مادرم مرد.

و حق هقش به هوا رفت، اما من فقط نگاهش کردم. باید دلم به حالش می‌سوخت؟ باید دل‌داریش می‌دادم؟ اما چرا نمی‌توانستم او را در آغوش بکشم؟ چرا نمی‌توانستم برای تسکین غمش حرفی بزنم و آرامش کنم؟

در بند تو آزادم  
چیزی در درونم فریاد زد:

\_مگه اون دلش به حالت سوخت؟ مگه وقتی اشکات و دید برای مرحم دلت کاری کرد؟ اون پیش همه رسوات کرد، درست مثل کاری که اقدس و کدخدا و موجود نحسی به نام سیاوش کردن... چرا دلت به حالش بسوزه وقتی روزی همین‌ها به زمینت زدن و با اشتیاق له شدنت رو نگاه کردن؟!

روی زمین زانو زده بود و می‌گریست. ترحم برانگیز بود اما من فقط مانند مجسمه‌ای بالای سرش ایستاده بودم و شکستنش را تماشا می‌کردم. کمی آرام شده بود که آهسته گفتم:

\_خدا رحمتش کنه.

بینی‌اش را بالا کشید و درخواست. به چشمانم خیره شد و گفت:

\_خدا پدر تو رو هم بیامرزه.

ممنون آرامی گفتم که باز گفت:

\_شنیده بودم به جایی رسیدی. درس خوندی، شدی خانم مهندس!

در سکوت نگاهش کردم، روی خاک نشست و به دور دست خیره شد و ادامه داد:

\_وقتی گذاشتین رفتین، سروصداها بیشتر شد، همه می‌گفتن مقصر دل‌سا بوده و گرنه فرار و به قرار ترجیح نمی‌داد. تا چند وقت ورد زبونا بودین. خوش حال بودم که دیگه نیستی! کلی دور و بر سیاوش می‌چرخیدم تا به چشمش پیام. اون قدر رفتم و اومدم تا کم کم حس کردم نگاهش سمتمه. حس کردم بالاخره متوجه‌م شده. ذوق می‌کردم وقتی نگاهش و به خودم می‌دیدم.

پوفی کشیدم و به اطراف چشم چرخاندم، گرسنه بودم و دلم از گرسنگی ضعف می‌رفت. حوصله‌ی شنیدن خاطرات مزخرفش را نداشتم پس کلافه گفتم:

\_اینارو چرا داری به من می‌گی؟

بدون آن که نگاهش سمتم بچرخد گفت:

\_گوش کن، ترو خدا گوش کن.

در بند تو آزادم

آهی کشید و با بغض مشغول تعریف شد. نفسم را به بیرون فوت کردم و کنار سنگ قبر پدر نشستم و دستم را روی سنگش، نوازش وار کشیدم و به حرف‌های زهره گوش سپردم:

\_\_توجهم بهش بیشتر شده بود. حتی مادرم هم هی تو گوشم می‌خوند بیشتر به سیاوش برسم و نظرش و جلب کنم. یه بار کدخدا برای خرید بذر محصولش رفته بود شهر. منم از فرصت استفاده کردم و از غذایی که مادرم برای شب بار گذاشته بود برداشتم تا ببرم برای سیاوش. خودم و مرتب کردم و بهترین لباسم و پوشیدم. وقتی در به روم باز شد سیاوش اول از دیدنم تعجب کرد اما بعد ازم کلی استقبال کرد و تعارف کرد برم داخل. یکم بهونه آوردم تا بیشتر ازم بخواد که ظرف غذا رو از دستم گرفت و دستش و دور شونه‌ام انداخت. اولش یه ذوق و شرمندگی خاصی پیدا کردم اما بعد...

نگاهم کنجکاوانه به روی صورتش لغزید. دوباره صورتش را اشک گرفته بود و هق می‌زد. متعجب نگاهش می‌کردم و فکرم پیش دستی که دور شانهاش حلقه شده بود رفت. درست مثل زمانی که با گرفتن دستم مرا به زور به داخل کشید و تحدید کرد صدایم در نیاید. قلبم به تپش افتاد و منتظر بودم تا ادامه‌ی صحبتش را بگوید که لب باز کرد و پر بغض نالید:

\_\_اون قدر دوشش داشتم که نفهمیدم چرا همراهیش می‌کنم، زمانی به خودم اومدم که از درد داشتم چنگ می‌نذاختم روی تشکی که زیرم پهن بود.

با چشم‌هایی گرد شده تماشایش می‌کردم. خدای من...

زبانم بند آمده بود و از وجود هر عکس‌العملی قاصر بودم...

همان‌طور مبهوت نگاهش می‌کردم که میان گریه و خجالت نگاهش بالا آمد و گفت:

\_\_درسته به دختریم صدمه‌ای نرسوند ولی تجاوز، تجاوز دلسا، بگذریم از این که چه قدر به خودم لعن و نفرین فرستادم. بگذریم از این که چه قدر دیدم نسبت به سیاوش تغییر کرد. تازه بعد از اون ماجرا بود که پيله‌اش شدم باید باهام ازدواج کنی. خیال می‌کردم حسی بهم پیدا کرده که سراغم اومده اما اشتباه کردم. تو روی من ایستاد که چی فکر کردی با خودت؟ اگه برام ارزش داشتی که اون‌طور ازت استفاده نمی‌کردم. همیشه بهم می‌گفت اگه قصد داشته باشی من و تو روستا خراب کنی همون کاری رو می‌کنم که با دلسا کردم. بعدم گذاشت و رفت شهر.

سکوت کرد، گیج و منگ بودم. باورم نمی‌شد چیزهایی که می‌شنیدم حقیقت داشته باشد. نفرت عجیبی از سیاوش به وجودم چنگ می‌زد. نگاه نادم زهره که به چشمانم نشست از فکر بیرون آمدم که صدایش به گوشم رسید:



در بند تو آزادم

\_تو تقصیری نداشتی دلسا. تو هم عین من شدی طعمه‌ی سیاوش. با این تفاوت که تو شانس باهات یار بود و تونستی از قسمت مواظبت کنی، اما من چی؟ فقط به خاطر یه وسوسه زندگیم و باختم. خیال کردم اگه در اختیارش باشم بیشتر به خودم نزدیکش می‌کنم.

فکر این که من مورد تجاوز سیاوش قرار می‌گرفتم، دیوانه‌ام می‌کرد طوری که حتی فکر به آن هم مورد عذابم بود. صدای زهره باز در گوشم پیچید:

\_هیچ وقت یادم نمی‌ره روزی که مثل تو، منم شدم رسوای حرف و حدیث اهالی. یه روز که مادرم از گوشه‌گیری من عصبی شده بود، رفت سراغ سیاوش، تازه از شهر اومده بود که مادرم شاکی شد چرا دختر من و پای خودت نگه داشتی و نمیای خواستگاریش. فکر می‌کنی سیاوش تو جواب مادرم چی گفت؟ گفت دخترت اومد یه روز خودش و در اختیارم گذاشت بعد توقع داری بیام همچین دختری و برای ازدواج بگیرم؟ درست تو همون خونه‌ی نحس آبروی منو هم ریخت، یکی دو نفر شنیدن و دیری نگذشت که کل اهالی خبردار شدن. فرق من و تو می‌دوننی چی بود دلسا؟ این که تو همه چیز و بی‌خیال شدی و از این خراب شده رفتی و آرامش پیدا کردی، اما من موندم و تک تک حرفایی که پشت سرم زده شد و شنیدم، شده بودم یه تیکه گوشت که یه گوشه افتاده و روز به روز پیر شدن و جون دادن مادرمو جلوی چشم تماشا می‌کردم، تا این که ۴۰ روز پیش دیگه دووم نیاورد و تموم کرد. فقط اون جا بود که از خونه زدم بیرون. واسه خاکسپاریش رفتم، روم نمی‌شد بعد این همه مدت تو چشم کسی نگاه کنم، حتی جرات نداشتم تو روشن بایستم و بگم سیاوش مقصر بود، اون بود که آبروی من و دلسا رو ریخت. راستی بهت نگفتم نه؟ نگفتم که چه قدر از برادرام کتک خوردم و حرف شنیدم. این چند سال خیلی سختی کشیدم، خیلی زیاد.

بغض کرد و سر به زیر در جای ماند و کمی بعد صورتش خیس خیس شد، دلم به حالش به درد آمد. به سر و وضعش نگاهی کردم، نحیف و ضعیف شده بود. هر چه گوشت در تنش بود آب شده بود. لب گزیدم و مردد به او خیره ماندم. نمی‌دانستم نسبت به او چه عکس‌العملی نشان دهم؟ حالا که سر گذشتش را شنیده بودم دیگر کینه‌ای در دلم نمانده بود. او هم گول موجود کثیفی را خورده بود که عجیب خوش شانس بود. واقعا چرا او بی‌مهابا این‌طور فضاحتی را به بار می‌آورد؟ قطعا او یک مریض روانی بود...

نگاهم روی اسم پدر افتاد و در دل از او کمک خواستم تا کینه‌هایم را از دلم صاف کنم. از جایم بلند شدم و کنار زهره دو زانو نشستم و دست به شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

\_متاسفم.

با گریه سر تکان داد و رو بهم گفت:

در بند تو آزادم  
\_من و می بخشی؟

لبانم به هم فشرده شد و کمی فکر کردم. می توانستم حرف هایش را فراموش کنم؟ می توانستم دلم را با او صاف کنم؟ هر چه در ذهن و دلم گشتم، ناراحتی نبود تا از او به دل بگیرم پس لبخند کم رنگی روی لبانم نشست و گفتم:

\_اگه یه چیزی برای خوردن بهم بدی آره.

و چشمکی زدم که با عجله کف دستش را زیر چشمانش کشید و گفت:

\_وای حتما. بیا بیا بریم خونه.

نفس عمیقی کشیدم و با او همراه شدم. باز هم سر به زیر با شالی پایین کشیده از بین کوچه ها گذشتم و به اصرار زهره به خانه شان رفتم. از فرصت استفاده کردم و گوشی موبایلم را به شارژ زدم که زهره با یک سینی مقابلم نشست و در حالی که صورتش بشاش شده بود گفت:

\_بخور. بخور که ضعف کردی دختر.

لبخند زدم و استکان کمر باریک چای را به لبانم نزدیک کردم و گفتم:

\_تنهایی که مزه نمی ده، خودتم بخور.

خودش را جلو کشید و با لبخند لقمه ای گرفت و در دهان گذاشت. هنوز از زل زدن به چشمانم شرم داشت، اما گفت:

\_تعریف کن چی شد بعد این مدت تصمیم گرفتی بیای روستا؟

کوتاه جواب دادم:

\_دل تنگ پدرم بودم.

\_راستی مادرت گلپری چگونه؟ هنوز همون طور هزیون می گه؟

\_نه. خداروشکر خوب خوب شده. با عموم بردیمش یه متخصص خوب.

دستانش را بالا برد و گفت:

\_خداروشکر. ببینم ازدواج کردی؟

در بند تو آزادم  
لبانم به لبخند نشست و جواب دادم:

\_\_نه.

نگاهش در صورتم چرخ خورد و گفت:

\_\_آخه صورتت... دیگه شکل دخترونگی سابق و نداره.

با لبخند برایش کوتاه تعریف کردم که چه چیزهایی بر سرم گذشته اما از وجود نحس سیاوش هیچ حرفی نزد. با اشتیاق به حرف‌هایم گوش می‌کرد که پرسیدم:

\_\_تنها زندگی می‌کنی؟

\_\_گاهی برادرانم بهم سر می‌زنن و مایحتاجم و برام فراهم می‌کنن. ولی در کل تنهام. راستی تا کی روستا می‌مونی؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

\_\_نمی‌دونم. فعلا که ماشینم بنزین تموم کرده.

چشمانش گرد و با لحن خنده داری گفت:

\_\_مگه تو ماشین داری؟

لقمه را قورت دادم و خندیدم:

\_\_ماشین که چه عرض کنم، یه ابوقراضه‌ای زیر پامه.

ناخودآگاه با گفتن این جمله یاد پیام افتادم و بی‌اراده خون به صورتم دوید و داغ شدم. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شوم که زهره میان خنده گفت:

\_\_به برادرانم می‌گم برات بنزین بیاره. فقط بیشتر بمون. خودم ازت تمام و کمال پذیرایی می‌کنم.

لبخند زدم و فکر کردم آدم‌ها چه قدر وقتی مهربان می‌شوند، دوست داشتنی ترند!

در بند تو آزادم

روی تشکی که زهره وسط اتاق برایم پهن کرده بود دراز کشیدم که خودش هم تشکی کنار من انداخت و بعد از خاموش کردن چراغ دراز کشید. موهایم را بافتم و سر روی بالش گذاشتم. تا گردن به زیر لحاف سنگین رفتم و خیره به سقف چوبی اتاق شدم. زهره به طرف من چرخید و گفت:

\_دلسا؟

\_هوم؟

\_می گم تو هنوزم به...

انگار از زدن حرفش مردد بود که سکوت کرد، نگاهش کردم و گفتم:

\_حرفت و بزن.

\_ناراحت نمی شی؟

\_نه.

آب دهانش را فرو داد و گفت:

\_می گم تو هنوز به سیاوش علاقه داری؟ یادمه چند سال پیش خیلی دوسش داشتی.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و به خریت سال های پیشم پوزخندی زدم. به پهلوی خوابیدم و رخ به رخ جواب دادم:

\_نمی دونم می تونی باور کنی یا نه! اما من نه تنها به سیاوش علاقه ای ندارم، بلکه ازش به شدت هم متنفرم.

در سکوت به هم خیره بودیم که با فکر به موضوعی رسیدم:

\_نکنه تو هنوز بهش علاقه داری؟ هان؟

آه عمیقی کشید و طاق باز خوابید:

\_نمی دونم.

ابروهایم بالا پرید و گفتم:

در بند تو آزادم

\_\_یعنی چی؟ نکنه هنوز به این که سمتت برگرده امید داری هان؟

\_\_یه سالی می شه که دیگه نیومده روستا.

لب به هم فشردم. تازگی ها هر وقت از سیاوش حرفی می شد به شدت حرص می خوردم. دیگر اندازه ی پیشیزی برایم ارزش نداشت. با سماجت پرسیدم:

\_\_هنوز دلت می خوادش؟

جوابش فقط سکوت بود! پوفی کشیدم و گفتم:

\_\_احمق نباش زهره، بعد از اون بلایی که سرت آورد چه طور می تونی هنوز خاطرشو بخوای؟ اون فقط زنش و دوست داره.

سرش سمتم چرخید:

\_\_زنش؟

\_\_آره زنش. همون که تو روستا چو انداخت که مرده. همون که به خاطرش گریه زاری سر داد و مشکی پوشید. همون.

بی خیال جواب داد:

\_\_اون که مرده.

از سادگی اش حرصی شدم، چون مانند خودم داشت گول ظاهر سیاوش را می خورد. رو به او غر زدم:

\_\_نخیر نمرده. اون سیاوش عوضی همه ی ما رو بازی داد. زنش زنده س. خودم دیدمش.

با شتاب در جایش نشست و خودش را سمتم کشید:

\_\_چی می گی تو؟ تو از کجا اینا رو شنیدی؟ کی بهت گفته؟

کلافه لحاف را کنار زدم و نشستم، گفتم:

\_\_من سیاوش و دیدم، خودش همه چیز و بهم گفت، این که چرا به همه الکی گفته زنش مرده رو نمی دونم، فقط این و می دونم که زنش شیدا زنده س و هنوز هم کلی خاطرشو می خواد. سیاوش یه مریض روانیه که من و تو رو بازی داد.

در بند تو آزادم

تازه معلوم نیست چند نفر دیگه هم مثل من و تو گولش و خوردن. بهش فکر نکن زهره. اون آدم بشو نیست. آدمی نیست که بخوای روش حساب باز کنی. فراموشش کن باشه؟

دستم را روی بازویش گذاشتم که عصبی و بغض دار دستم را پس زد و نالید:

\_\_چه طور فراموشش کنم وقتی از بچگی همه تو گوشم خوندن که نامزدمه. چه طور فراموشش کنم آخه؟ من تو تک تک روزای زندگیم با فکر به اون روزم و شب کردم. چه طور فراموشش کنم وقتی...

هق زد، بلند و دیوانه وار و ادامه داد:

\_\_وقتی فقط یه روز زمزمه های عاشقونش تو گوشم پیچید و بعد از اون همش یاد اون رابطه دلم و آتیش زد. آره من باید به خاطر اون اتفاق خودم و سرزنش کنم، باید شرمم بشه، باید یقه ی سیاوش و می گرفتم، اما وقتی کسی رو دوست داری که کاراش برات عذاب آور نیست. وقتی اون و می خوای، کوچک ترین توجهش برات یه دنیاس. من هنوز یادم نرفته زمزمه هاشو، هنوز یادم نرفته وقتی بغلم گرفت چه حالی داشتم، یادم نرفته دلسا.

با چهره ای در هم به ناله هایش گوش کردم، او دیوانه نبود، بی عقل نبود، فقط عاشق بود. عاشق فردی بی لیاقت که جز خودش هیچ کس به چشمش نمی آمد. گوشم از صدای گریه ی زهره پر شد، این که او مرتکب گناه شده بود را کار نداشتم، اما دلم به حال دل عاشق و شکسته اش می سوخت. او فقط خیال خامی در سر داشت که با همان خیال زندگی اش را گذرانده بود. پشتش را نوازش دادم و او سر روی زانوهایش گذاشت و گریه سر داد.

صبح روز بعد، باز به دیدار پدر رفتم، پدری که فقط از او یک سنگ قبر و اسم حک شده بر روی آن به یادگار مانده بود. هوا حسابی سوزناک بود و باد سردی می وزید. دست روی سنگ قبر کشیدم و با پدر حرف زدم. مثل دیروز خلوت بود پس شالم را عقب کشیدم و با خیال راحت با پدر درد دل کردم. در خودم غرق بودم و متوجه ریزش اشک هایم نشدم. دست بردم تا صورتم را خشک کنم که متوجه مردی که به من زل زده بود شدم، نگاه نافذش باعث شد هول کنم و با عجله شالم را جلو بکشم. فاصله چندان نزدیک نبود امیدوار بودم مرا نشناخته باشد. حتی نفهمیدم او کیست! دیگر ماندن در این جا جایز نبود. پس با عجله شال گردنم را دور دهانم پیچیدم و از تپه پایین دویدم. هر از گاهی به پشت سرم نگاه می کردم، نگاه آن مرد، عجیب، ترس به دلم ریخته بود و حتی دلیلش را هم نمی دانستم. ضربه ای به در خانه ی زهره زدم و منتظر ماندم. هراسان اطرافم را زیر نظر داشتم و باز ضربه ای دیگر به در کوبیدم که در باز شد و زهره متعجب گفت:

\_\_چه خبره دختر؟

در بند تو آزادم

بی توجه به سوالش، کنارش زدم و داخل شدم، متعجب نگاهم می کرد که در را به هم کوبیدم و دستش را به داخل خانه کشاندم و گفتم:

\_\_گمونم یه نفر من و شناخت.

\_\_کی؟

\_\_نمی دونم. فاصله چندان نزدیک نبود، نشناختمش.

\_\_زن بود یا مرد؟

\_\_یه مرد بود. یه مرد میانسال.

\_\_چرا این قدر ترسیدی؟ از چند سال پیش تا حالا کلی تغییر کردی دختر، نمی شناسنت به این سادگیا.

\_\_پس تو چه طور من و شناختی؟

\_\_آخه من سر قبر پدرت تو رو دیدم. بعد این همه مدت یه دختر سر خاک محمد حسین تعجب داره دیگه، جلو که اومدم صورتتو دیدم، اون جا بود که فهمیدم دلسایی.

لب گزیدم و مضطرب گفتم:

\_\_آخه اون مرد هم من و سر خاک بابا دید.

در جایش ایستاد و نگاهم کرد، می دانستم دلداری اش برای دل خوش کردن من است اما گفت:

\_\_اوه حالا چقدرم ترسیده. آخه دختر گیرم که سر خاک پدرت دیده باشه، اصلا بشناستت، مگه می خوان چه کار کنن؟

نشستم و دست زهره را هم کشیدم که روبه رویم نشست، به چشمانش زل زدم و گفتم:

\_\_خودت خوب می فهمی من چی می گم زهره، تو هم دل نگرانی های من و کشیدی و درک می کنی.

دستم را فشرد و گفت:

در بند تو آزادم

\_وای دل‌سا اصلاً بیا راجع به یه موضوع دیگه حرف بزنیم، بی خودی دل منم آشوب شد. ببینم من برای ناهار آبگوشت بار گذاشتم، دوست داری؟

لبخند کم‌رنگی زدم و در حالی که هنوز در دلم رخت شسته می‌شد، جواب دادم:

\_آره خیلی.

لبخند زنان بلند شد و گفت:

\_می‌رم از زیر زمین سیر ترشی بیارم، با آبگوشت خیلی می‌چسبه.

بی حرف به رفتنش نگاه کردم و گوشه‌ی دیوار کز کردم و تکیه به پشتی زدم. هنوز ترسِ آن نگاه‌ها و زخم زبان‌ها در سرم بود. هر وقت یاد آن روزهای نکبت بار می‌افتم پشتم می‌لرزید. بی آبرویی و انگ و تهمت، سنگین‌تر از چیزی بود که بشود تحمل کرد. این که همه با چشم بد نگاهت کنند و تو یکه و بی پشت نتوانی بی‌گناهی‌ت را ثابت کنی ترس دارد. من هم از این نقطه ضعف بزرگم حسابی وحشت داشتم. دلم نمی‌خواست کسی بداند همان دل‌سای بد نام روستا پیدایش شده. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم این انرژی‌های منفی را از ذهنم دور کنم. کاش بشود آرامشم را حفظ کنم، کاش. آبگوشت لذیذ زهره را با آن سیر ترشی‌های چند ساله نوش جان کردیم و عجیب هم به دل مان چسبید. آرام تر شده بودم اما ته دلم هنوز نگرانی چنگ می‌زد. عصر را همراه زهره زیر کرسی گذرانیدیم و از هر دری حرف زدیم. با مادر تماس گرفتم، از صبح چند بار زنگ زده بود که متوجه نشده بودم. خیالش را از بابت خودم راحت کردم. حتی مادر هم نگران اوضاعم بود و اصرار داشت هرچه سریع‌تر به خانه برگردم.

غروب آفتاب، غم غریبی به دلم ریخت، حتی هم صحبتی با زهره هم حالم را خوب نکرد. روبه‌روی تلویزیون نشسته بودیم، گاهی به چرت زدن‌های زهره نگاه می‌کردم و غر می‌زدم که:

\_دِ آخه خوابت میاد چرا این‌جا نشستی؟ برو جاتو بنداز بگیر بخواب.

او هم چشم‌هایش را باز می‌کرد و هربار می‌گفت:

\_نه، بیدارم.

دیگر کلافه از چرت زدن‌هایش به اتاق رفتم و جاها را انداختم که صدای تقه‌ای باعث شد متعجب به پنجره نگاه کنم. حس این که سنگ ریزه‌ای به شیشه خورده باشد را خوب متوجه شدم. پرده را کنار زدم اما کسی نبود. آب دهانم را قورت دادم و وارد حال شدم و رو به زهره گفتم:



در بند تو آزادم  
\_بلند شو جاتو انداختم برو راحت بگیر بخواب.

خمیازه‌ای کشید و در حالی که کششی به بدنش می‌داد گفت:

\_پس تو چی؟

\_من فعلا خوابم نمیاد.

باشدی گفت و به طرف اتاق رفت. من هم پای تلویزیون مشغول دیدن سریال شدم که صدای ضربه‌ای به در به گوشم رسید. سیخ در جایم نشستم و نگاهم پی ساعت رفت ۱۱:۱۵ دقیقه! دوان دوان به اتاق رفتم و کنار زهره چمپاته زدم:

\_زهره؟ زهره؟ بیدار شو دارن در می‌زنن. گیج نگاهم کرد و گفت:

\_چی؟ کیه؟

\_نمی‌دونم بلند شو ببین کیه.

در جایش نشست و چشمانش را مالید که ضربه‌ای دیگر به در خورد، هر دو ایستادیم که زهره گفت:

\_کیه این وقت شب؟

مضطرب لب گزیدم که گفت:

\_شاید برادر امن.

سمت در پا تند کرد که آستینش را کشیدم:

\_اول مطمئن شو کیه پشت در و بعد بازش کن.

چادر رنگی‌اش را به سرش انداخت و وارد حیاط شد پشت سرش تا جلوی در رفتم که داد زد:

\_کیه؟

بدون آن که جوابی داده شود باز ضربه‌ای به در خورد، زهره نزدیک‌تر شد و باز داد زد:

\_کیه؟

در بند تو آزادم

باز هم صدایی شنیده نشد، زهره پستی در را باز کرد و در را سمت خودش کشید که...

زهره در را سمت خودش کشید که ۳ مرد غریبه به داخل هجوم آوردند و یکی از آنها بی مقدمه مشتی به صورت زهره زد که زهره بی هوا به روی زمین افتاد. متعجب و ناباور با دهانی باز قدمی به عقب برداشتم، که نگاه هر سهی آنها معطوف به من شد، آب دهانم را قورت دادم و اولین کاری که کردم به داخل خانه دویدم و در را به هم کوبیدم، با تمام قدرت به در فشار وارد کردم تا نتوانند داخل شوند، از ترس و وحشت دست و پایم شل شده بود و نفس نفس می‌زدم. صدای کلفت‌شان در گوشم پیچید:

\_\_ باز کن دختر جون به نفعته که با زبون خوش این درو باز کنی.

لرزان داد زدم:

\_\_ شماها کی هستین؟ چی از جونمون می‌خواین؟ به خدا اگه بلایی سر زهره بیارین بیچاره‌تون می‌کنم.

بلافاصله با اتمام جمله‌ام با چشم به دنبال وسیله‌ای برای دفاع از خودم گشتم که در، تکان محکمی خورد. با ترس فشار آوردم تا موفق به باز کردنش نشوند. آن قدر هول کرده بودم که چندین بار چشم چرخاندم تا توانستم عصایی که کنار دیوار بود را ببینم، ظاهراً برای مادر زهره بود که تا الان همین کنار دیوار جا خوش کرده بود تا چنین روزی به کار آید. خیز برداشتم تا عصا را بردارم که هم‌زمان در خانه هم با شدت باز شد و من وحشت زده جیغی کشیدم و در جایم خشک شدم. هر سه مرد داخل شدند و نگاه ترسیده‌ی زهره در حالی که فقط چشم‌هایش پیدا بود و دهانش توسط یکی از آنها گرفته شده بود، به من خیره ماند. ترسان عقب عقب رفتم و داد زدم:

\_\_ چی می‌خواین از جونمون روانیا؟!

زهره هم به شدت سرش را تکان می‌داد و دست و پا می‌زد تا از شر آن مردک خلاص شود، یکی از آنها که جلوتر از دو نفر دیگر ایستاده بود و درشت هیکل تر هم بود، به دیگری اشاره کرد تا سراغم بیاید. وحشت زده به سمت دیوار دویدم و عصا را با دستان لرزانم به دست گرفتم و گفتم:

\_\_ جلو بیای می‌زنم ناکارت می‌کنم، گم شین بیرون لعنتیا.

اما آن مرد نیشخندی تحویل داد و جلو آمد. نفس‌هایم سنگین شده بود و از ترس قالب تهی کرده بودم اما تمام قدرتم را به کار بردم و عصا را روی شانه‌اش فرود آوردم که عصا را در هوا گرفت و با شدت جلو کشید و من که هنوز دسته‌ی عصا را به دست داشتم، با بدنی کرخت بین بازوهایش اسیر شدم و از ته دل جیغ کشیدم و کمک خواستم

در بند تو آزادم

که جلوی دهانم گرفته شد و تمام تقلایم بی نتیجه ماند. صدای شان را می شنیدم که عصبی تهدید می کنند اما آن قدر شوکه بودم که مفهوم حرف هایشان را نفهمم. مردی که زهره را گرفته بود، پرتش کرد به روی زمین و شروع به لگد زدن به پهلوی و شکمش کرد. با چشمان گرد و ترسیده، اشک ریزان سرم را تکان دادم و جیغ های خفه ای کشیدم اما دست بزرگی که مقابل دهانم را گرفته بود، تمام تلاشم را بی ثمر می کرد. هر چه می توانستم لگد پراندم تا مگر از دستش خلاص شوم که درد شدیدی را در پهلویم حس کردم و روی زمین افتادم. مشت محکمی که خورده بودم ضعف شدیدی را در تنم انداخت که سر دسته یشان شماره ای را با گوشی همراهش گرفت و گفت:

\_\_ خلاص شون کنم؟

چشمانم از چیزی که شنیدم گرد شد بین اشک و تاری و درد به آن ها نگاه کردم که ادامه داد:

\_\_اگه خلاص شون نکنم که گیر میفتیم. مردمک چشمانم به تندی این سو و آن سو را دید می زد، و دنبال راه فرار می گشتم. وحشت کرده بودم و از شدت درد نمی دانستم چه کار کنم...

دوباره صدای آن غول تشن را شنیدم که گفت:

\_\_ شناسایی مون کردن آقا، چه طور بذارم زنده بمونن؟

تمام بدنم می لرزید و رعشه ی سختی به تنم وارد شده بود. زهره هم با ترس هق می زد و کاری از دستش ساخته نبود. این بین مدام صدای گوشی موبایلم به گوش می رسید. جایی که برای دیدن تلویزیون نشسته بودم، گذاشته بودم اش. از همان فاصله به صفحه ی روشنش نگاه کردم که باز صدای آن مرد به گوش رسید:

\_\_ تا می خورن بزیندشون.

وحشت زده آب دهانم را فرو دادم که آن دو نفر که دستور می گرفتند جلو آمدند و هر کدام به جان یک نفرمان افتاد. با ترس دستانم را گارد صورتم گرفتم که لگد محکمی به پایم وارد شد. با درد جیغ زدم:

\_\_ کثافتا چه مرگتونه؟ چه پدر کشتگی با ما دارین؟ برید گم شید از این جا.

بی توجه به جیغ و دادمان ضربه های محکمی با مشت و لگد به بدن مان وارد می کردند، هر بار که ضربه ای می خوردم، تلاش می کردم تا من هم کاری کنم اما بی فایده بود. زور بازویشان زیاد بود و تاب و تحمل ما کم. بدنم کوفته شده بود و از ته دل جیغ می کشیدم تا مگر کسی صدایمان را بشنود و هر بار دستانم گارد ضربه هایش می شد که درد بدی در دستم و بعد فکم وارد شد که هم زمان صدای شکستن شیشه ی پنجره باعث شد هر سه ی آن ها دست از کتک

در بند تو آزادم

زدن بکشند و با عجله به سمت پنجره دویدند. بی حال، با تنی دردناک گوشه‌ی دیوار افتادم که چشمم به زهره افتاد، با دیدن چشمان بسته و صورت خونینش هول کردم، چشمم به گوشی موبایلم افتاد. فرصت خوبی بود تا کاری کنم. با این که حسابی درد داشتم و دست چپم را اصلاً نمی‌توانستم حرکت دهم اما به هر جان‌کدنی بود خودم را جلو کشیدم و دست سالمم را به گوشی رساندم و با عجله قفلش را باز کردم و روی سایلنت گذاشتمش. طعم خون را درون دهانم حس می‌کردم، که صدای یکی از آن‌ها به گوشم رسید:

\_\_بزنین به چاک یالا.

هر سه دوان دوان از خانه خارج شدند. نگاهم باز به زهره‌ی بی‌هوش افتاد و با گریه داد زدم:

\_\_زهره. زهره.

دوباره صدای زنگ موبایلم بلند شد که بی توجه به شماره‌ی ناشناسی که افتاده بود جواب دادم و حق زدم:

\_\_تورو خدا کمک‌مون کنین.

صدای بلند مردی در گوشم پیچید:

\_\_دلسا؟

اصلاً در حالی نبودم تا به آن صدا توجه کنم و در ذهنم شناسایی‌اش کنم پس فقط با گریه فریاد زدم:

\_\_تورو خدا بیاین این‌جا.

باز صدای نگران آن شخص به گوشم رسید:

\_\_تو کجایی؟ بگو کجایی؟

\_\_روستا، من روستام .

\_\_روستا دیگه کجاست؟ آدرس و بهم بده.

با گریه آدرس روستا را دادم که پرسید:

\_\_چه اتفاقی افتاده دلسا؟ نگران نباش من همین حالا میام. همین حالا.

در بند تو آزادم

تماس قطع شد. از شدت درد و وحشت دلم می‌خواست سرم را روی زمین بگذارم و فقط برای لحظه‌ای آرامش بگیرم اما حال و روز زهره بد تر از من بود. داد زدم:

\_\_یکی کمک‌مون کنه، تورو خدا بیاین کمک. دست چپم را در دست سالمم گرفتم، حالا در خانه باز بود و این که کسی صدایم را بشنود شانس بیشتری بود. به شدت درد داشتم، نمی‌توانستم دستم را تکان دهم و با هر تکانی جیغم به هوا می‌رفت. تمام مدت دهانم باز بود و کمک می‌خواستم که شخصی وارد خونه شد و چشم به صورت گریان من دوخت. با ترس به پشته‌ی چسبیدم که صدای لکنت‌وار آشنایش باعث شد او را بشناسم:

\_\_دل... دل‌سا؟

از خوش‌حالی داشتم بال در می‌آوردم. میان گریه لبخند زدم:

\_\_رسول...

جلو آمد که با عجله گفتم:

\_\_برو کمک بیار، برو.

به تندی سر تکان داد و به بیرون دوید. مرد تنومندی شده بود و دیگر به آن پسرک دیوانه‌ی سابق شباهتی نداشت. با دست سالمم از دیوار کمک گرفتم و در جای ایستادم. لنگان لنگان به سمت زهره رفتم و تکانش دادم. هرچه کردم به هوش نیامد، ترسیده بودم، خیلی زیاد. منگ بودم و نمی‌دانستم چه کاری درست است چه کاری غلط. به طرف آشپزخانه رفتم و لیوان آبی آوردم و روی صورتش پاشیدم. تکان خفیفی خورد اما چشمانش را باز نکرد. چندین بار صدایش کردم تا پلک‌هایش کمی از هم جدا شد و ناله‌ای کرد. هنوز گریه‌ام بند نیامده بود. طولی نکشید که خانه پر از آدم شد و آن بین اقدس بود که برایم از همه آشناتر می‌آمد. به سمت زهره دوید و با جیغ و شیون گفت:

\_\_خدا مرگم بده. یه ماشین بیارین، باید ببریمش شهر.

آن بین یکی از مردان داد زد:

\_\_میرم نیسان و بیارم.

در بند تو آزادم

و به بیرون دوید. همه نگران حال زهره بودند و این بین من چندان به چشم نمی‌آمدم تا این که نگاه اقدس معطوف من شد. به چشمانش زل زدم، منتظر بودم ببینم مرا می‌شناسد یا نه. اما درد اجازه نداد و ناله‌ای کردم که سراغم آمد و گفت:

\_دلسا؟ خودتی؟ تو این جا چه کار می‌کنی دختر؟

هنوز رفتار سردش را در آخرین دیدار از یاد نبرده بودم اما جواب دادم:

\_کلی جیغ زدم، چه طور صدامون و نشنیدین؟

\_کی این بلا ر[و]سرتون آورده؟

تکیه‌ام را به پشتی دادم و آهسته و بی جان جواب دادم:

\_نمی‌دونم، من نمی‌شناسم. شاید زهره بشناسشون.

دست دردناکم را به دست گرفت که جیغم به هوا رفت. او هم انگار ترسید که گفت:

\_شکسته.

از جایش برخاست و دستمالی به دست گرفت و سراغم آمد. خون اطراف لبانم را تمیز کرد و پارچه‌ای را از گردنم آویزان کرد و دستم را بست تا دردش کمتر شود، که از بیرون صدای بلندی شنیده شد:

\_ماشین اومد.

دو نفر زهره را بیرون بردند و من هم به کمک اقدس و یکی از زنان روستا لنگان لنگان به سمت ماشین رفتم. چند پتو پشت ماشین انداختند و زهره را به صورت درازکش خوابانند. من هم کنارش نشستم و پایم را دراز کردم و دست دردناکم را به دست گرفتم که اقدس گفت:

\_این گوشی مال تویه؟

سر تکان دادم که در بغلم گذاشت و گفت:

\_منم همراهشون می‌رم.

در بند تو آزادم

و با عجله روی صندلی جلو نشست که ماشین به راه افتاد. پتوهایی که روی مان انداخته شده بود را بیشتر به خودم چسباندم که آرام آرام چشمانم روی هم افتاد.

با توقف ماشین، گیج و منگ چشمانم را باز کردم که چند پرستار سفید پوش با برانکارد سراغ مان آمدند. زهره به هوش آمده بود و ناله می کرد. ظاهرا اوضاعش از من بدتر بود. روی برانکارد حمل و به اورژانس منتقل شدم. دکتری بالای سرم آمد و معاینه ام کرد و هرازگاهی سوالی می پرسید که پاسخ می دادم. همان طور که حدس می زدم دست چپم شکسته بود، پاهایم کوفته شده و دردناک بود، فکم هم درد می کرد اما خوش بختانه شکسته بود. اوضاع صورتم را نمی دیدم اما از حالات جمع شدن صورت اقدس می توانستم آسیب دیدگی فکم را جدی بدانم.

با تزریق مسکن به خواب عمیقی فرو رفتم و از گذشت زمان چیزی نفهمیدم.

صدای آشنایی که در گوشم پیچید که باعث شد چشم باز کنم:

\_آقا من از آشناهاشون هستم، چه بلایی سرش اومده؟

و صدای مرد غریبه که می گفت:

\_لطفا منتظر بمونید. به محض این که به هوش اومدن باید ازشون بازجویی بشه.

چشم باز کردم که باز صدای آشنا در گوشم پیچید:

\_من نمی تونم تا اون موقع منتظر بمونم، باید ببینمش.

دیگر فهمیدن این که این صدای پیام بود کار سختی نبود. لب باز کردم و گفتم:

\_آقای فراهانی؟

از مقابل در سرک کشید و همین که مرا دید، مرد را کنار زد و وارد شد:

\_دلسا؟ کی این بلا رو سرت آورده؟

منگ نگاهش کردم و گفتم:

\_شما این جا چه کار می کنین؟

در بند تو آزادم

چشمانش روی تک تک اعضای بدنم رقصید تا کامل آسیب دیدگی ام را ببیند و گفت:

\_خودت آدرس روستا رو بهم دادی مگه یادت رفته؟

با عجله روی صندلی کنارم نشست و گفت:

\_بگو کی این بلا رو سرت آورده؟

گیج به این فکر کردم که یعنی آن صدای پشت خط فراهانی بوده؟ اما او که شماره ی مرا نداشت! دست سردش گچ دستم و انگشتان بیرون زده ام را لمس کرد و گفت:

\_کدوم احمقی دلش اومده این جوری کتکت بزنه؟ حرف بزن دلسا.

اما من فقط شوکه حواسم پی سردی دستش بود که برای بار اول لمسش می کردم، چشمانم در صورتش چرخ خورد و زمزمه کردم:

\_نمی دونم، یهو ریختن تو خونه ی زهره و کتکمون زدن.

اصلا متوجه حضور مرد غریبه نشده بودم که صدایش به گوشم رسید:

\_هادی هستم، از اداره ی آگاهی. می شه بگید چه اتفاقی براتون افتاده؟

نگاهم را به اجبار از خاکستری چشمان پیام گرفتم و به افسر چشم دوختم. از لباس فرم مخصوصش کار دشواری نبود که نشود او را شناخت! لب تر کردم که فکم تیر کشید و اخم هایم در هم شد و گفتم:

\_من چهره هاشون و یادم نیست، فقط می دونم ۳ نفر بودن، از یه شخص خاصی هم دستور می گرفتن، چون باهاش در تماس بودن. اصلا نفهمیدم علت این کارشون چیه.

افسر باز هم چندین سوال پرسید و بعد از اتاق خارج شد و تنهایمان گذاشت، آن جا بود که متوجه شدم هنوز دستم توسط دستان پیام نوازش داده می شود. مطمئنا اگر کس دیگری بود تا حالا دستم را پس می کشیدم و تشر می زدم که به من دست نزن، اما حس خاصی که از وجود او دریافت می کردم آن قدر ناب و عمیق بود که بی خیال هر ممنوعه ای شوم. نگاهش را که به خود دیدم حس خاصی وجودم را پر کرد و آرامش عجیبی به دلم ریخت. فقط نگاهش می کردم. او هم با آن چشم های درشت خاکستری اش خیره به من بود که نگاهش روی فک و لب هایم ثابت ماند. دست دیگرش بالا آمد و تا خواست جای زخم را لمس کند، صورتم از درد ناگهانی اش جمع شد که گفت:



در بند تو آزادم

\_می‌شکنم دست اون نامرد و. ببین چه بلایی سرت آورده!

حس خوب و عجیب حمایتش قند در دلم آب کرد. نگاهم را روی یقه‌ی لباسش معطوف کردم تا چشمانم آن ذوق عمیق را لو ندهد که دستش نوازش گونه روی گونه‌ام نشست و من را وادار به خیره شدن در چشمانش کرد.

دیگر تاب این نزدیکی و نگاه خیره‌اش را نداشتم پس آرام صورتم را کنار کشیدم که دستش در هوا معلق ماند و انگار که به خودش آمده باشد، صاف نشست و دستانش را روی پایش گذاشت. باز آن حس عذاب وجدان لعنتی سراغم آمده بود. نمی‌دانم این لمس کردن و نوازش را چه‌طور برای خودم توجیه کنم؟! از طرفی دلم مالا مال از ذوق بود و از طرفی یاد تاهلش آتش به قلبم می‌زند.

صدای پایی در اتاق پیچید که سر بلند کردم و نگاهم به رسول افتاد، لبخند زدم:

\_سلام رسول، خوبی؟

فقط لبخند تحویلیم داد که نگاهش سمت پیام کشیده شد، پیام هم متعجب سر چرخانده بود و او را تماشا می‌کرد، اخم بزرگی روی ابروهایش نشست و با اشاره از من پرسید چه کسی است؟ دوباره به رسول نگاه کردم و بی توجه به سوال پیام، گفتم:

\_بیا جلو، خیلی وقته ندیدمت.

رسول باز با دیدن توجه من لبخند به لب آورد و جلو آمد که مادرش هم وارد اتاق شد و متعجب به پیام نگاه کرد و گفت:

\_آقا کی باشن؟

از لحنی که استفاده کرده بود هیچ خوشم نیامد و اخم کردم که پیام از جایش برخواست و با همان اخم و ابهت جواب داد:

\_فراوانی هستم، همکار خانم مرادی و شما؟

از نگاه و طرز برخورد پیام خنده‌ام گرفته بود، آن قدر حق به جانب و مغرور بود که اقدس ناخودآگاه سیخ ایستاد و سریع جواب داد:

\_عه و اشرمنده‌ها، بفرمایید بشینید. ما از همسایه‌های دل‌سا جان هستیم.

در بند تو آزادم

پیام ابرویی بالا انداخت ولی از غرورش چیزی کم نشد. رسول کنار تختم ایستاد و با همان مدل خاص خودش گفت:

\_\_تو... کوچه... راه می... رفتم... صدا... ی... جیغ... شنیدم... اومدم جلو... فهمیدم... از خونه‌ی زهره... صدا میاد... یه سنگ گنده برداشتم کوبیدم... به... شیشه... تا... هر... کی... که... هست... بترسه و... فرار... کنه... پشت ستون... ایستادم... دیدم شون... فرار کردن... من... می دونم... اونا... کی... بودن... اونا... از... قماش کد... کد... کد خدا... بودن... من... می دونم...

با حیرت به حرف‌های رسول گوش می‌کردم که اقدس ضربه‌ای به صورتش زدو لباس رسول را چنگ زد و کشید:

\_\_خدا من و مرگ بده، اینا چیه می‌گی رسول؟

و بعد لبخند هولی به ما زود و گفت:

\_\_این بچه از خودش یه چیزی می‌گه، شما حرفش و باور نکنین.

رسول دست مادرش را پس زد و عصبی گفت:

\_\_عه... نکن... من... خودم... می دونم... کد خدا از... از زهره و... دلسا... بیزاره...

اقدس دست رسول را بیرون از اتاق کشید و زیر لب گفت:

\_\_ذلیل مرده چی داری می‌گی؟ می‌خوای شر واسه خودت درست کنی؟ بیا ببینم. و از اتاق به بیرونش کشید. مات

حواسم به حرف‌هایی که شنیده بودم پرت بود که پیام دست در جیب‌های شلوارش فرو برد و رو به من گفت:

\_\_این جا چه خبره؟ این پسر کیه؟ اینا چی بود داشت می‌گفت؟

چشم‌های گرد شده‌ام روی صورت پیام زوم شد و با عجله گفتم:

\_\_هیچی هیچی، رسول یکم... یکم حالش خوش نیست.

پیام نباید موضوع را می‌فهمید، پشت این قضیه گند کاری سیاوش مخفی بود که آن‌طور من و زهره را بی‌آبرو کرد.

پیام مردد نگاهم کرد اما من ذهنم تشنه‌ی افکارم بود و سعی داشتم از حرف‌های رسول به سر نخی برسم. یعنی

رسول درست فهمیده بود؟ آن مردها از طرف کدخدا بودند؟ آن قدر ذهنم آشفته و مشغول شد که حتی متوجه نبود

در بند تو آزادم  
پیام هم در اتاق نشدم. تازه قصد داشتم سراغ عمو را از او بگیرم. راستی چرا عمو این چند روز تماسی با من نگرفته بود؟!

نمی توانستم به مادر خبر دهم چه اتفاقی برایم افتاده، نباید نگران شان می کردم، دیر یا زود به خانه برمی گشتم و وضعیتم را می دیدند، اما حالا وقت گفتن نبود.

باز فکرم پی آن سه نفر رفت، دلم می خواست زهره را ببینم، او حتما چیزی می دانست... باید فهمیده باشد آن ها از طرف چه کسی اجیر شده بودند!

در جایم نشستم و صدا زدم:

\_آقای فراهانی؟ این جایی؟

چند ثانیه گذشت که داخل اتاق شد و گفت:

\_جانم؟ چیزی شده؟ چرا نشستی؟

لبخند خجلی زدم و گفتم:

\_چرا بیرون نشستین؟ این جا که صندلی هست.

جلو آمد که با دیدن قد و بالایش دلم ریخت، گفت:

\_دیدم تو فکری، حس کردم دلت تنهایی می خواد.

به چشمانش زل زدم، کاش می فهمید چه قدر از او خوشم می آید. لب تر کردم و گفتم:

\_می گم شما از عمو خبر ندارید؟

\_چه طور مگه؟

\_از روزی که اومدم روستا، سراغی ازم نگرفته. حالش خوبه؟

روی صندلی مقابلم نشست و جواب داد:

\_خوبه، فقط این روزا کمی عصبیه.

در بند تو آزادم

\_دلیلش چیه؟

سری تکان داد:

\_نمی‌دونم. حرفی نمی‌زنه! ببینم به خانوادت خبری دادی این بلا سرت اومده؟

\_نه. لزومی نداره نگران شون کنم. نمی‌دونین کی مرخص می‌شم؟

\_خدا رو شکر آسیب جدی ندیدی، عصر مرخصی.

\_زهره چی؟ اونم مرخص می‌شه؟

چشمانش را ریز کرد و گفت:

\_ببینم این زهره کیه؟

\_خب یکی از دوستانه.

\_نمی‌خوای بیشتر راجع به این قضیه توضیح بدی؟ من که نفهمیدم این از خدا بی‌خبرا چه خصومتی با شما دو نفر داشتن؟!

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

\_خودمم نمی‌دونم.

و برای تغییر مسیر صحبت‌مان گفتم:

\_ماشینم روستاست، بنزین تموم کرده. می‌شه برام جور کنین؟

یک‌باره از جایش بلند شد و جلو آمد، دستانش را تکیه به تخت داد و خیره‌ی صورتم گفت:

\_تو تک و تنها بلند شدی این مسیر و اومدی این‌جا؟ اونم بدون این‌که حواست به باک بنزینت باشه؟ بهت نمیاد سر به هوا باشی دل‌سا خانم!

مردمک چشمانم مدام در حرکت بود و هر دو چشمش را رصد می‌کردم، که ادامه داد:

در بند تو آزادم

\_الانم که این بلا سرت اومده، حرفم که نمی‌زنی! چرا این کارا رو می‌کنی هان؟ فکر نگرانی بقیه نیستی؟

همان‌طور مات چشمانش جواب دادم:

\_من... من به خانواده‌م خبر دادم که روستام.

چشمانش دوباره ریز شد و گفت:

\_به من چی؟

قلبم یک‌باره از حرکت ایستاد! لب باز کردم تا حرفی بزنم اما چه می‌گفتم؟ ادامه داد:

\_می‌دونی با چه مکافاتی شمارت و از مهدی گرفتم؟

لب به هم فشردم که صدایش، دلنشین شنیده شد:

\_دلسا من منتظرت بودم.

دیگر از گفتن هر کلمه‌ای قاصر بودم. حتی اگر هم می‌خواستم، نمی‌شد لب باز کرد و جواب این حس دل‌انگیز را داد.

حالم باور نکردنی بود. هنوز خیره به چشمان هم بودیم که صدایش زمزمه وار گوشم را نوازش داد:

\_منتظر بودم مثل هر روز ببینمت، نمی‌تونم خودم و حتی برای یک روز به ندیدنت عادت بدم.

کاش می‌شد زبان باز کنم و بگویم بس کن، دل من بی جنبه است، بی جنبه ترش نکن، اما انگار لال شده بودم. انگار

در خلصه‌ای از حرف‌های شیرینش فرو رفته بودم. کاش باز هم حرف بزند.

منتظر به لبانش خیره بودم، که از من فاصله گرفت و روی صندلی نشست. نگاهم کرد، نمی‌دانم هاج و واج بودنم هم

در ظاهرم تاثیری گذاشته یا نه، اما گیج بودم و نیاز به شوکی دوباره داشتم تا به حالت عادی برگردم که او شوک آخر

را هم به من منتقل کرد:

\_هیچ‌وقت دلواپسی‌هامو ندیدی! یعنی باید فریاد بزنم تا متوجه‌م بشی؟

خدا یا این رگبار احساسات از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ درست شنیدم؟ با حرف‌های قشنگش مرا به رگبار بست و

خلع سلاحم کرد! هنوز متعجب نگاهش می‌کردم که بلند شد و کنار پنجره رفت:

در بند تو آزادم

\_نگران بنزین نباش، خودم برات جورش می‌کنم. فقط تو که نمی‌تونی با این دست و پای زخمی رانندگی کنی. با هم بر می‌گردیم، خودم برای برگردوندن ماشینت یکی و می‌فرستم.

دلم می‌خواست بگویم من که از خدایم است ولی همان حس عجیب وجدان دردم اجازه نداد و سکوت کردم. کاش جراتش را داشتم و می‌پرسیدم قصدت از این حرف‌ها چه بود؟ مگر زن و بچه نداری؟ چرا هردوی‌مان را هوایی می‌کنی؟ من که رفتارش را با همسرش دیده بودم، گرم و عاشقانه بود. پس چرا با دل من هم بازی می‌کرد؟ یعنی مثل سیاوش قصد داشت بازیم دهد؟ اگر این‌طور بود پس چرا حس بدی به احساساتش نداشتم؟ در افکارم هزاران سوال بود و بی توجه چشمانم خیره به او بود و اصلاً متوجه‌ی نگاهش به خودم نشدم که گفت:

\_خواست با منه بانو؟

گنگ نگاهش کردم که لبخند جذابش نصیبم شد و گفت:

\_باز داری به چی فکر می‌کنی؟

\_هیچی.

جلو آمد و پرسید:

\_ببینم چیزی برای خوردن بهت دادن؟

\_نه.

اخم کرد:

\_ضعف کردی که! مثلاً دستت شکسته‌ها باید به خودت بررسی.

\_گرسنه نیستم. بعدم این‌جا درمانگاه، بیمارستان نیست که ناهار و شام بدن!

موهایش را دستی کشید و گفت:

\_هوم راست می‌گی! ولی بهم حق بده گیج بزنم، تا رسیدم روستا چون به لب شدم. تازه بعد هم کلی دنبالت گشتم، آخر سراغت و از یه خانم گرفتم، گفت آوردنت این‌جا. باز تا به این‌جا برسم مردم و زنده شدم. خلاصه که کشتی من و، تو! بعد اون وقت روشم می‌شه می‌گه به خانوادم خبر دادم! دِ آخه من با تو چه کار کنم که این‌قدر زبونت درازه!

در بند تو آزادم

دستش را برای گرفتن دماغم جلو آورد که سرم را پس کشیدم و جدی تماشایش کردم و گفتم:

\_\_ نمی‌دونستم شخص پشت خط شماییین وگرنه مزاحم تون نمی‌شدم. از طرف من از خانم تون هم عذر خواهی کنین.

حتما به خون من تشنه‌اس که شوهرش و این وقت شب کشوندم این‌جا!

اخم‌هایش در هم رفته و نگاهم می‌کرد. بی‌توجه نگاه به پنجره دوختم. بالاخره باید طوری به او می‌فهماندم که متاهل

است و باید مراعات خیلی چیزها را بکند. درست است از رفتارش لذت می‌بردم ولی اگر متاهل است باید خودش

مراعات کند، صدای حرصی‌اش به گوشم رسید که گفت:

\_\_ من خودم خواستم بیام. چرا یهو این‌جوری شدی؟

تکیه‌ام را به بالش‌ت دادم و سر به زیر جواب دادم:

\_\_ شما راحت باشید، برید، من برمی‌گردم روستا. ماشینم که روبه‌راه شد خودم میام.

عصبی خودش را جلو کشید و گفت:

\_\_ لابد با این دست شکسته هم می‌خوای رانندگی کنی! نه؟ چرا مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی؟

ناگهان از رفتار سرد و موقعیتی که درش افتاده بودم بغض گرفتم. خودم هم از رفتار متناقضی که داشتم سر در نمی

آوردم. نمی‌دانم چه مرگم بود اما دلم شدیداً پیامِ مهربان را می‌خواست.

لب به هم فشردم تا بغضم را کنترل کنم و جواب دادم:

\_\_ من فقط نمی‌خوام مشکلی پیش بیاد همین.

\_\_ چه مشکلی؟

بی ربط پرسیدم:

\_\_ عمو خبر داره شما این‌جاییین؟

با همان حالت جدی جواب داد:

\_\_ نه کسی خبر نداره.

در بند تو آزادم  
مشغول بازی با انگشتان بیرون زده از گچ دستم شدم و آهسته گفتم:

\_\_خب اگه متوجه بشن این جایین چی؟

نگاهم را بالا آوردم و وقتی چشمان ریز شده‌اش را دیدم ادامه دادم:

\_\_سوتفاهم نباشه ولی هم عمو هم همسر تون فکر می‌کنین بفهمن، چه واکنشی انجام بدن؟!

ابرویی بالا انداخت و عمیق تماشایم کرد که نگاهم را به سرعت از او گرفتم و به گچ دستم چشم دوختم.

دکتر وارد اتاقم شد و باعث اتمام این نگاه و بحث ما شد. وضعیتم را بررسی کرد و توصیه‌های لازم را کرد و در آخر گفت می‌توانم مرخص شوم. پیام از اتاق بیرون رفت و من به سقف خیره ماندم. دیگر از رسول و مادرش خبری نبود. کمی گذشت که پیام آمد و گفت:

\_\_بریم؟

نگاهش نکردم، شرمم می‌شد بعد از حرف صریحی که بابت مطلع شدن همسرش زده بودم به چشمانش خیره شوم، همان‌طور گفتم:

\_\_می‌خوام زهره رو ببینم.

\_\_باشه پاشو کمکت می‌کنم.

هر دو به طور محسوسی از نگاه هم فراری بودیم. کفش به پا کردم و مقابل در شیشه‌ای که تصویر تاری از خودم را می‌دیدم، شالم را مرتب کردم. لنگ زدم و با دست سالمم از دیوار کمک گرفتم که دست پیام دور کمرم قفل شد و نفس من بند آمد. داغ شدم و بدنم به لرزه افتاد، حتی رویم نمی‌شد از او بخواهم دستش را بردارد. عرق ریزان سمت زهره رفتم. صورتش حسابی کبود شده بود. جلوتر رفتم، اقدس و رسول هم آن‌جا بودند. خدا خدا کردم پیام خودش موقعیت را درک کند و دستش را پس بکشد اما این کار را نکرد. فقط با دست دیگرش صندلی‌ای جلو کشاند تا کنار تخت زهره بنشینم. خودش هم کنارم ایستاد و به نگاه مات بقیه زل زد، رو به زهره گفتم:

\_\_خوبی؟

به اجبار نگاهش را از پیام گرفت و گفت:



در بند تو آزادم

\_هی بهترم، تو چی؟

چشمانم را به تایید روی هم فشردم. نمی دانستم در حضور پیام چه طور از او سوال بپرسم. معذب بودم، حضور اقدس و رسول هم قوز بالای قوز بود. لب تر کردم و از درد، دستم را به فکم گرفتم و گفتم:

\_ازت بازجویی شد؟

سر تکان داد و با چشم و ابرو به پیام اشاره کرد، می گفتم همکارم است؟ آخر چه همکاری که این طور چسبیده به من داخل آمد؟ مردد به پیام چشم دوختم. حق به جانب ایستاده بود و به در و دیوار چشم می دوخت. نفس کلافه ای کشیدم و ترجیح دادم هیچ معرفی ای نکنم. لابد اقدس بعد برایش توضیح می داد یا شاید توضیح داده بود و زهره برای خالی نبودن عریضه باز می پرسید! سرم را جلو بردم و کنار گوشش زمزمه کردم:

\_تو اون مردا رو شناختی؟

فقط نگاهم کرد، حتم داشتم ترسیده که حرف نمی زند. باز پرسیدم:

\_به افسر چی گفتی؟

لبانش را به هم فشرد و سر تکان داد، کلافه نگاهش کردم. باید با او تنها حرف می زدم، باید از موضوع سر در می آوردم، اما این طور نمی شد، رو به اقدس پرسیدم:

\_دکتر نگفت کی مرخص می شه؟

اقدس دستی در هوا تکان داد و گفت:

\_چی بگم والا. دکتر اجازه ی ترخیص داده فقط حالا منتظر برادر باشیم.

به زهره چشم دوختم، درون چشمانش اشک جمع شد و زمزمه کرد:

\_بفهمن چه بلایی سرم اومده حسابم و می رسن.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

\_مگه تو خواستی این وضعیت پیش بیاد؟! می خوای همراه ما بیای؟

در بند تو آزادم  
\_کجا پیام آخه؟ اونا تو راهن.

\_اگه ازشون می ترسی همراه من بیا. تو مجبور نیستی به اونا حساب پس بدی.

\_چی می گی دلسا؟ برادران، بعد از مامان، اونا اختیار دارمن.

عصبی شدم و گفتم:

\_اگه اختیار دارتن چرا مواظبت نبودن؟ چرا یکه و تنها تو روستا ولت کردن و خودشون رفتن سر زندگی شون؟ فقط منتظرن تو یه کاری کنی که سرت هوار شن و غیرت شون رو به رخت بکشن؟ خیلی نگرانتن تو رو هم ببرن پیش شون.

اشکش سرازیر شد و گفت:

\_چی می گی؟ اونا از خداشونه من سر بار زندگی شون نباشم، همین جوریش کلی سرم منت می ذارن که هنوز که هنوز زناشون من و می زنن تو سرشون که بد کاره از آب در اومدم.

لب گزیدم و به سرعت نگاهم را به پیام دوختم، با اخم به زهره چشم دوخته بود، وای نباید زهره چنین حرفی می زد، اما حالش دست خودش نبود.

نگاهم سمت رسول و اقدس سر خورد، اقدس چپ چپ به این اعتراف زهره نگاه می کرد. سمت زهره چرخیدم و گفتم:

\_این که اونا به تو اعتماد ندارن و این جور فکر می کنن اصلا مهم نیست. زهره، می خوای برگردی روستا؟ باز کلی حرف و حدیث بشنوی؟ باز بریزن تو خونت؟ باز از داداشات تو سری بخوری؟ چرا همراه ما نمیای؟ بیا یه مدت پیش ما بمون، خودم دست تو یه جا بند می کنم می شی خانم خودت، این جا آینده ای نداری.

مردد و اشک ریزان تماشا می کرد که باز پرسیدم:

\_میای؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

\_اما... جواب داداشامو چی بدم؟

در بند تو آزادم

با دست سالمم کمک کردم بنشیند و همان طور گفتم:

\_اونا اگه داداش بودن نمی داشتن الان روی این تخت باشی.

اقدس متعجب جلو آمد و گفت:

\_آی دلسا چه کار داری به کارش دختر؟ بذار زندگی شو بکنه، اون مثل تو بی کس و کار نیست که با هر کی دلت خواست پیری.

و اشاره‌ی محسوسی به پیام کرد که جوش آوردم و ادامه داد:

\_حالا داری با خودت می بریش؟ برادرش بفهمن خون به پا می کنن.

بی توجه به حرف های صد من یه غاز اقدس، دست زهره را گرفتم و از تخت پایین آمد. لباسش را مرتب کرد و در حالی که از کارش مطمئن نبود دنبالم کشیده شد که پیام مقابلم ایستاد و گفت:

\_می شه حرف بزیم؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

\_می شه اول ماشین تون و بیارین جلوی در؟

لبانش را به هم فشرد و کلافه سری تکان داد و چنگی به موهایش زد و با قدم هایی بلند از درمانگاه خارج شد. اقدس دنبالم دوید و گفت:

\_چه کار داری به این دختر؟ برو دنبال همون مردک، می خوای اینم عین خودت ببری قرتیش کنی؟ این دختر از خودش آقا بالا سر داره. تو چرا براش تصمیم می گیری؟

با حرص توی صورتش گفتم:

\_خوبه خودت داری می گی آقا بالا سر داره، پس تو هم تو کارش دخالت نکن، به آقا بالا سرش بگو بیان دنبالش اگه می تونن، تو هم این قدر فضولی نکن. البته ببخش این طور حرف می زنا اما از شما به ما خیلی رسیده.

باز دست زهره را به دنبال خودم کشیدم که صدایی متوقفم کرد:

در بند تو آزادم

\_دل... دلسا؟

ایستادم و نگاهش کردم. جلو آمد که با لبخند گفتم:

\_مرسی رسول، مرسی که کمک کردی از این وضعیت خلاص شیم، خدا حافظ.

از درمانگاه خارج شدیم که اتومبیل پیام مقابل مان قرار گرفت. زهره دستم را فشرد و گفت:

\_دلسا تو برادرای من و نمی شناسی.

\_زهره سوار شو.

روی صندلی عقب جای گرفت. مردد بودم که کنار زهره بنشینم یا جلو، که در جلو از داخل برایم باز شد. آهی

کشیدم و کنار پیام جای گرفتم که گفت:

\_کجا برم؟

نگاهی به زهره انداختم و گفتم:

\_چیزی نیاز داری از خونه برداری؟

\_فقط رخت و لباس و یکمی پول.

رو به پیام گفتم:

\_بریم تهران. وسایل ضروری لازم نیست.

سری تکان داد و به راه افتاد. از نگاهش مشخص بود اصلاً به اوضاع راضی نیست، اما نمی توانستم زهره را رها کنم تا

باز مثل این چند سال عقده‌ی روزهایی را بخورد که هرگز بر نمی گردد!

میان راه پیام با شخصی تماس گرفت و سفارش کرد برای برگرداندن ماشینم اقدام کنند. از او متشکر بودم که حالا

این جا بود. وجود و حضورش آرامش خاصی برایم داشت که باور کردنی نبود... و این بدترین حس وابستگی‌ای بود که

من می توانستم داشته باشم.

سرم سنگین بود و سکوت ماشین و گرمای آن باعث می شد چشمانم گرم شود و در آخر به خواب رفتم.

در بند تو آزادم

با توقف ماشین چشم باز کردم. هوا رو به تاریکی می‌رفت، پیام بی هیچ حرفی پیاده شد. به اطراف نگاه کردم و چشمم روی اسم رستوران قفل شد. تازه آن جا بود که حس کردم چه قدر گرسنه‌ام!

به صندلی عقب نگاه کردم، زهره خیره به گوشه‌ای لمیده بود که پرسیدم:

\_خوبی؟

سر تکان داد و نگاهش معطوفم شد. فرصت را غنیمت شمردم و گفتم:

\_زهره اگه می‌دونی اون مردا از طرف کی اومدن به منم بگو، می‌خوام بدونم.

مات نگاهم کرد. با آن صورت درب و داغان زیادی ترحم بر انگیز شده بود. لب باز کرد و آرام گفت:

\_فراموشش کن دل‌سا. فهمیدنش به چه دردت می‌خوره؟

ابروهایم بالا پرید و مصرانه گفتم:

\_من باید بدونم اون احمقا، رو چه حسابی این بلا رو سرم آوردن! بگو اونا کی بودن زهره؟ حتم دارم تو از همه چی با خبری، اما چیزی نمی‌گی.

لب به هم فشرد و بغض دار گفت:

\_اونا بازم سراغ‌مون میان.

کلافه گفتم:

\_از طرف کدخدا بودن مگه نه؟

با چشمانی گرد نگاهم کرد:

\_تو از کجا می‌دونی؟

حرفی از رسول نزدم و فقط سکوت کردم. نفرت عمیقم، از این پدر و پسر عمیق‌تر شد.

همین موقع در ماشین باز شد و پیام سرش را داخل آورد و رو به من گفت:

در بند تو آزادم

\_می‌تونین بیان داخل رستوران؟ غذا سفارش دادم.

لبخندی برای لطفش زدم و جواب دادم:

\_ممنون، فقط اوضاع مون یکم بده، خوب نیست بریم تو مکان عمومی.

سریع سر تکان داد و گفت:

\_باشه می‌گیرم میارم همین‌جا.

تشکر کردم که رفت. زهره بلافاصله پرسید:

\_همکارته؟

بدون آن که سمتش بچرخم جواب دادم:

\_اوهوم.

مکشی کرد سپس پرسید:

\_چیزی بینتونه؟

دلم نمی‌خواست چنین سوالی بشنوم اما ناچار جواب دادم:

\_نه، آقای فراهانی متاهله.

مطمئن بودم سوال بعدش مربوط به دستِ حلقه شده‌ی پیام دور کمرم بود که درست هم حدس زدم:

\_پس تو درمانگاه چه کار می‌کرد؟ چرا این جور هواتو داره؟ طوری بهت چسبیده بود هرکی ندونه فکر می‌کنه

شوهرته!

کلافه جواب دادم:

\_آقای فراهانی دوست صمیمیه عمومه، خیلی به هم نزدیکن. در ضمن زهره جان، با اون حالِ من، هر کس دیگه‌ای

هم جای اون بود مجبور می‌شد بهم کمک کنه. منم نمی‌تونستم که بگم دستتو بردار! بی احترامیه، قصدش فقط

کمک بود.

در بند تو آزادم

\_می‌گم توی شهر همه‌ی مردا این‌قدر جنتلمنن؟ این یکی که خیلی جبروت داره. خوش قیافه هم هست، خوش به حال زنش! خدا بده شانس.

حس حسادت به دلم چنگ زد، به شدت بدم آمد از تعریفی که شنیدم. نگاه خصمانه‌ای به او دوختم که با همان صورت درب و داغانش لبخند تحویل داد. پوفی کشیدم و به رو به رو چشم دوختم و صادقانه گفتم:

\_بین زهره، من فقط خواستم کمکت کنم که گفتم همراهم بیای، دنبال درد سر نیستم، فقط دلم برای تنهایی سوخت. گفتم بیای چون تو روستا محدودیت داشتی، چون هیچ‌کس چشم دیدن تورو نداشت. این‌که داری میری شهر، خیلی چیزا فرق داره. لطفا اگه قراره پیش ما بمونی جنبه شو داشته باش. بی تعارف حرفم و همین اول زدم که بعد سو تفاهمی پیش نیاد...

سکوت بین‌مان شکل گرفت که کمی بعد گفت:

\_لازم نبود بدبختیم و بکوبی تو سرم. تو در مورد چی فکر کردی؟

سمتش چرخیدم و جدی گفتم:

\_من هیچ فکری نکردم، چون با چشم‌های خودم تغییری روستایی‌هایی رو که وارد شهر شدن رو دیدم، چنین حرفی زدم. لطفا بد برداشت نکن. گفتم که از الان حواست باشه. نمی‌خوام بعد از کاری که در قبال وجدانم انجام دادم پشیمون بشم، از من ناراحت نشو.

نگاهش را به شیشه دوخت و گفت:

\_آره خوب حق داری نگران عواقبش باشی، اما نگران نباش، من آروم تر از این حرفام.

سری تکان دادم که پیام داخل ماشین شد و سرمای بیرون را به جانمان انداخت، پاکت بزرگی را روی پایم گذاشت و در حالی که دستانش را برای گرم شدم به هم می‌مالید گفت:

\_بفرمایید. نمی‌دونستم چی می‌خورید، خودم سفارش دادم.

\_ممنون لطف کردین.

بسته‌ی غذایی را با دست سالمم بیرون آوردم و سمت زهره گرفتم که گفت:

در بند تو آزادم  
\_خیلی زحمت دادید آقا.

پیام زیر لب تعارف کرد که غذایی هم به خودش دادم و مشغول شدیم. با یک دست کار کردن خیلی سخت بود، خیلی، و ظاهراً پیام درک می‌کرد که جوجه‌ها را برایم تکه تکه کرد و من غرق توجهش با لبخند به صورتش که حالا فاصله‌ی چندانی با من نداشت، نگاه کردم. آن قدر گرسنه بودم که نفهمیدم چه‌طور کل غذا را خوردم و عجیب دلچسبم بود در جوار عطر حضورش خوردن این جوجه‌های تکه شده.

دستمالی مقابلم قرار گرفت. به چشمان زیبایش لبخند زدم و دستمال را از دستش گرفتم و دور دهانم را آرام تمیز کردم که زهره گفت:

\_این اطراف سرویس بهداشتی هست؟

مخاطبش پیام بود. نگاهم را به پیام دوختم که همان‌طور که درب ظرف غذا را می‌بست و توجهش به آن بود گفت:  
\_بله، داخل رستوران.

زهره گفت:

\_پس من برم، تو نمیای دلسا؟

نگاه پیام به من دوخته شد و حسی به من گفت، می‌خواهد با هم تنها باشیم، پس گفتم:

\_نه، تو برو، مواظب باش.

سری تکان داد و از ماشین پایین رفت، به محض بسته شدن در، نگاه‌مان به هم گره خورد که پیام گفت:

\_فکر نمی‌کنی کارت اشتباه بوده؟

همراه کردن زهره با خودم را می‌گفت که جواب دادم:

\_خب اون اوضاع نابسامانی داره، دلم نیومد برگرده روستا و باز زندگی بی‌بطالتش و بگذرونه. اونم حق زندگی داره، پس چرا تو اون روستا آیندشو تباه کنه؟

لبش را دندان گرفت، و خیره به نگاهم گفت:



در بند تو آزادم

\_این که اون تو اون روستا چه طوری زندگی شو سر می کنه به تو هیچ مربوط نیست، می دونی برادرش شر به پا می کنن برات؟ می دونی اصلا تو حق این کار و نداشتی؟ چرا احساسی برخورد می کنی دلسا؟

به روبه رو چشم دوختم و جواب دادم:

\_آره من احساسی برخورد کردم چون می فهمم زندگی با وضعیتی که این دختر داره، تو اون روستا سخته. تا حالا هم خودش و زندونی خونه کرده، یعنی حق یک زندگی ایده آل رو نداره؟

\_من اصلا نمی دونم چرا تا به حال این طوری زندگی شو سپری کرده. اصلا علت دلسوزی تو رو هم نمی فهمم چون از همه چیز بی اطلاعم، اما این و بدون، تو کار خطرناکی کردی، برادرای این دختر به راحتی می تونن ازت شکایت کنن، این و می فهمی؟

کلافه نگاهم را گره زدم به خاکستر چشمانش و گفتم:

\_مگه من اون و وادار کردم؟ من فقط به اون پیشنهاد دادم، اون هم پذیرفت.

\_دلسا این تو بودی که دست اون و می کشیدی سمت خروجی درمانگاه... فقط این و بدون که کار اشتباهی کردی، من از همین حالا حتم دارم که خودت بعدها پشیمون می شی.

دهانم باز مانده و نگاهش می کردم که ورود زهره باعث اتمام بحث مان شد.

تا رسیدن به خانه من و پیام مسکوت بودیم و این زهره بود که گاهی با وجد حرفی می زد، اما وقتی سکوت ما را می دید، بی خیال می شد و سکوت می کرد. حرف های پیام یک هشدار بود و این بدجور مرا می ترساند. می ترسیدم صحبتش درست از آب در بیاید و من شرمنده ای احساساتم شوم. نمی دانم چرا، اما بیشتر از چیزی که فکر می کردم پیام را قبول داشتم، پس حرف هایی که زد باعث می شد محتاط تر عمل کنم.

روبه روی در خانه توقف کرد و خیره به من گفت:

\_بفرمایید.

زهره نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

\_رسیدیم دلسا؟ این جا خونه ی شماست؟

در بند تو آزادم  
تایید کردم و گفتم:

\_\_برو پایین، منم الان میام.

نگاه متعجبی به ما انداخت و پیاده شد. رو به پیام کردم و گفتم:

\_\_نمی‌دونم چه‌طور ازتون تشکر کنم، واقعا در حقم خیلی لطف کردین، خیلی زیاد. امیدوارم بشه جبران کنم.

بی‌خیال، بی آن‌که نگاهم کند گفت:

\_\_منم امیدوارم.

گیج نگاهش کردم که نگاهش معطوفم شد، در صورتم چرخ خورد و روی کبودی فکم ثابت ماند و شاید لب‌هایم!

گر گرفتم و سر به زیر انداختم و ادامه دادم:

\_\_راجع به حرفایی که گفتین فکر کردم. نمی‌دونم، شاید حق با شما باشه، شاید احساسی عمل کردم، امیدوارم  
پشیمون نشم. بازم ممنون بابت همه چیز.

هنوز نگاهش به من و سر زیر افتاده‌ام بود که گفت:

\_\_من دوست ندارم دوباره برات مشکلی پیش بیاد، می‌شه مراقب خودت باشی؟

نگاهم بی اراده بالا آمد، لبخند زد، از آن لبخندهایی که دلم را زیر و رو می‌کرد. محو نگاهش بودم که تقه‌ای به  
شیشه‌ی کناری‌ام خورد و زهره لب زد:

\_\_بخ زدم.

سری تکان دادم و گفتم:

\_\_خب، من دیگه برم. فقط... هنوز نمی‌دونم بابت سر و وضع‌مون چه جوابی به خانوادم بدم!

آهی کشید و گفت:

\_\_حقیقت، چیزی که به من نگفتی! اما به اونا که می‌تونن بگی نه؟

در بند تو آزادم  
لب به هم فشردم و زمزمه کردم:

\_\_ لازم بود تا چیزی متوجه نشید، عذر می‌خوام.

دستم سمت دستگیره سر خورد که صدایم زد:

\_\_ دل‌سا؟

قلبم از هیجان تپش گرفت و ذوق زده نگاهش کردم که گفت:

\_\_ به مدت استراحت کن، این‌جوری نیا شرکت.

محو نگاهش سر تکان دادم. لب‌خندی زد و چشمانش را روی هم فشرد:

\_\_ شب بخیر.

لب‌خند کمرنگی زدم و دستگیره را کشیدم که در باز شد و سوز سردی داخل آمد. پیاده شدم و قبل از این‌که در را به هم بکوبم گفتم:

\_\_ ممنونم، شب خوش.

در را بستم و صاف ایستادم تا رفتنش را تماشا کنم که اشاره کرد داخل برویم، یاد زهره افتادم و به سمتش رفتم. کلید همراهم نبود. وسایلم داخل ماشین بود و ماشین هم در روستا! زنگ در را فشردم و منتظر ماندم که زهره پرسید:

\_\_ چی می‌گفتین باهم؟

نگاهش کردم و فکر کردم، چه قدر این کنج‌کاوش برایم ناخوشایند است! صدای گلسا باعث شد از جواب دادن طفره بروم:

\_\_ کیه؟

\_\_ منم گلسا. باز کن.

جیغش بلند شد:

در بند تو آزادم  
\_تویی آبجی؟ مامان، مامان، دلسا برگشته.

در باز شد که لبخند به لب، رو به زهره تعارف زدم داخل برود. هر دو درب و داغان بودیم و مطمئنا اگر کسی ما را با هم می دید مشکوک می شد. نفس عمیقی کشیدم و خودم را برای روبرویی با خانواده ام آماده کردم.

در خانه باز شد که مادر و گلسا به استقبال آمدند، اما همان جلوی در ماتشان برد. دست پشت زهره گذاشتم و به جلو هلش دادم و همان طور گفتم:

\_به به سلام، مامان خانم! گلسا خانم! چی شد؟ چرا مات تون برده؟ مهمون آوردم براتون.

مادر بی توجه به حرف هایم چنگی به صورتش زد و جیغ جیغ کنان گفت:

\_یا امام هشتم. این چه سر و وضعیه دلسا؟ چی سر خودت آوردی مادر؟

گلسا:

\_چی شده دلسا؟ تصادف کردی؟

لبخند زنان جواب دادم:

\_نترسین، چیز مهمی نیست. مگه مهمون مون و ندیدین؟ جای خوش آمد گویی تونه؟

تازه نگاهشان به زهره خیره شد که از مقابل در کنارشان زدم و وارد شدیم. زهره سلام داد. مادر هاج و واج پاسخش را داد که گفتم:

\_شناختین؟ زهره ستا!

گلسا به طور محسوسی اخم بر چهره اش نشان داد و گفت:

\_مگه فراموش مون می شه کسایی که آتیش زدن به زندگی مون؟

لب گزیدم و با چشم و ابرو خواستم ساکت شود که مادر تعارف کرد بنشینیم و به گلسا تشر زد:

\_برو دو تا چایی بیار مگه نمی بینی خسته ی راهن!؟

در بند تو آزادم

گلسا صورتش را جمع کرد و ایشی گفت و به آشپزخانه رفت. دست زهره را روی مبلی کشاندم که نشست و کنار گوشش گفتم:

\_ از حرفای گلسا دل گیر نشو، یکم زبونش تنده اما قلب مهربونی داره.

فقط سر تکان داد و نگاهش اطراف خانه را پایید. مادر مقابل مان نشست و مصرانه گفت:

\_ تعریف کن ببینم چه بلایی سرت اومده، آخه خدا من و مرگ بده! دستت چرا شکسته؟ سالم رفتی و با این ریخت و قیافه برگشتی!

سعی کردم آرامش کنم، اما تا موضوع را نمی فهمید، دست بر نمی داشت، پس از همان زمان ورودم به روستا را برایش گفتم و اتفاقی که برای مان افتاد. از پیام حرفی نزدم و بی حواس از حضور زهره بودم که زهره پیش دستی کرد و گفت:

\_ خدا خیر بده همکار دلسا رو. تا این جا مارو رسوند. تو درمانگاهم حواسش همش پی دلسا بود.

نگاه مادر مشکوک شد، که گلسا با سینی چای رسید و گفت:

\_ فراهانی رو می گه؟

پوفی کشیدم و سر تکان دادم که مادر گفت:

\_ اون از کجا روستا رو پیدا کرد؟ اصلا کی بهش گفته تو روستایی؟

دلم نمی خواست حرفی از او به میان بیاید اما دهان زهره را که نمی توان بست! اگر هم چشم و ابرو می آمدم که حرفی زن مشکوک می شد و خیال می کرد خبری است! کم و بیش از حضور پیام گفتم، اما توضیحاتم چندان راضی کننده نبود! خستگی را بهانه کردم و بعد از خوردن چای همراه زهره به اتاقم رفتم که گلسا گفت:

\_ دلسا؟ چند لحظه بیا.

زهره را به اتاقم فرستادم و کنار مادر و گلسا جای گرفتم که بازجویی شان تازه شروع شد! از هویت آن مردها گرفته تا سیر و پیاز قضیه را می خواستند بدانند و سر در آورند. حدس و گمان این که آن مردها از طرف کدخدا باشد را توضیح دادم که مادر دل نگران تر و شروع آه و نفرین هایش آغاز شد! بعد از کلی حرف زدن و بهانه آوردن برای خواب به اتاقم آمدم. زهره روی تختم دراز کشیده بود که گفتم:

در بند تو آزادم

\_راحتی؟

\_اوهوم.

تشکی پایین تخت پهن کردم و بعد از تعویض لباس که با سختی با آن دست ناقصم انجام دادم، روی تشک خوابیدم، یادم به سمت پیام پرواز کرد و فکر و خیالاتم شروع شد، چه حس قشنگی بود خیالش! با این همه درد اصلاً به من سخت نگذشته بود و این فقط مخصوص حضور او بود.

با فکر به این روز پر آشوب اما دلنشین به خواب عمیقی فرو رفتم.

کاش خوابش را ببینم!

روی صندلی داخل آشپزخانه نشسته بودم که گلسا فنجانی جای مقابلم گذاشت و گفت:

-و باز هم جناب فراهانی همیشه در صحنه!

متعجب به او چشم دوختم و پرسیدم:

-منظورت چیه؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-دلی دیگه فیلم بازی نکن یارو یه ریگی به کفشش هست که این طور دورت می‌پلکه.

از تلفظ اسمم به شکل مخففی که سیاوش استفاده می‌کرد چندشم شد و به او توپیدم:

-دیگه به من نگو دلی! بعدشم این چه طرز صحبتیه؟ اون بیچاره برای کمک به من اومد، خوب نیست این جوری راجع بهش بگی.

خودش را سمتم متمایل کرد و با چشم‌های ریز شده پرسید:

-چرا از همه جا اون؟

کلافه غر زدم:

در بند تو آزادم

-این که به جای عمو مهدی آقای فراهانی اومده به دادم رسیده رو من باید توضیح بدم؟ تو اون چند روز عمو یه تلفن به منم نزد، مثلاً تنها مرد ماست! حالا تو این جواری ندونم کاری عمو رو گردن فراهانی می ندازی؟ جای تشکرته که به خواهرت کمک کرده؟

با ورود زهره به آشپزخانه به گلسا چشم غره رفتم و آهسته گفتم:

-جلوی زهره حرفی از این بابت نزن.

نگاهش به زهره افتاد و چینی به بینی اش داد که خطاب به زهره گفتم:

-بشین، گلسا برات چای بریزه.

گلسا چپ چپ نگاهم کرد و بی توجه گفت:

-نوکر باباش یه مرد سبزه! خودش چلاق که نیست، مهمون VIP هم نیست که بخوام براش خدمت گذاری کنم!

و با سرعت از جایش برخواست و آشپزخانه را ترک کرد که با صدای بلندی گفتم:

-خیلی بی ادب و بچه ای گلسا.

رو به زهره بابت رفتار گلسا عذر خواستم که جواب داد:

-بیخیال من به این رفتار عادت کردم.

خودش فنجانی برداشت و چای ریخت. شرمنده نگاهش می کردم که گفت:

-مگه نمی ری سرکار؟

-نه منتظرم اوضاعم روبه راه شه.

و اشاره ای به دست شکسته ام کردم. کنارم جای گرفت و هر دو مشغول خوردن صبحانه شدیم.

صدای زنگ موبایلم از اتاق بلند شد که خطاب به گلسا گفتم:

-گلی موبایلم و میاری؟

در بند تو آزادم  
اما جوابی دریافت نکردم که زهره گفت:

-بذار من می‌رم.

تشکر کردم و پنیر خامه‌ای را روی تکه نانی مالیدم اما صدای موبایل قطع شد و خبری از زهره نشد. متعجب صدایش زدم اما جوابی دریافت نکردم. لقمه را به دهانم چپاندم و زمزمه کردم:

-وا چرا همه‌شون غیب‌شون می‌زنه!

مقابل در باز اتاقم ایستادم که زهره را گوشی به دست وسط اتاق دیدم، لقمه را فرو دادم و گفتم:

-چرا ماتت برده زهره؟

نگاهش آرام بالا آمد و با نگاهی عجیب به من زل زد، لحظه‌ای از طرز نگاهش جا خوردم، لب باز کردم تا حرفی بزنم که با صدایی مرتعش گفت:

-تو با سیاوش ارتباط داری؟

چشمانم گرد شد و چیزی درونم فرو ریخت، با عجله جلو رفتم تا علت این سوالش را با چشمان خودم ببینم، گوشی را از دستان یخ زده‌اش کشیدم که نگاهم روی شماره‌ی سیاوش ثابت ماند. بی نام بود، دقیقا همان روز آخر، اسمش را از مخاطبینم حذف کرده بودم اما چه خوب زهره شماره‌ی پسر خاله‌اش را می‌شناخت. نمی‌دانستم چه عکس‌العملی انجام دهم، چه می‌گفتم؟ می‌گفتم بعد از آن بلایی که سرم آورد باز حماقت کردم و پذیرفتمش؟ می‌گفتم من چند صباحی را با او گذراندم و به دیدنش می‌رفتم و با هم خوش و بش می‌کردیم؟ می‌گفتم دوباره مرا خر فرض کرد و فریبم داد؟ چه داشتم از این حماقت محض بگویم؟

گوشی در دستانم لرزید و صدایش ناقوس درد به همراه آورد! هر دو نگاه سردمان روی شماره‌ی لعنتی‌اش ثابت ماند. این دنیای نکبتی تا می‌توانست دست مرا برای همه رو می‌کرد. چه مزخرف بود حس و حالی که نمی‌دانستم به چه چیز معنایش کنم! به شرمندگی؟ خجالت؟ نفرت؟ بی‌آبرویی؟ به چه؟

دندان به هم ساییدم و بدون فکر دکمه‌ی پاسخ را لمس کردم. به محض وصل شدن تماس، دستم روی پخش لغزید و صدای نفرت بار سیاوش در اتاق پیچید:

-سلام.



در بند تو آزادم  
بدون آن که نگاهم را بالا بگیرم تا مبادا چشمم به زهره بیفتد صدای لرزانم شنیده شد:

-چیکار داری؟

لحن طعنه‌دارش شنیده شد:

-عزیزم چی شدی تو؟ شنیدم اوف شدی آره؟

داغ کردم و آمپر چسباندم، پس پدر از خدا بی خبرش خبر گندکاری‌اش را به او رسانده، یا اصلا شاید خود سیاوش  
خواسته پدرش کار ما را تمام کند. از شدت فشردن دندان‌هایم فکم به شدت به درد آمد و عصبی داد زدم:

-از کی شنیدی؟ کدوم‌شون خبرت کردن؟

صدای خنده‌اش واقعا اعصابم را زیر ساطور برد:

-دیگه دیگه! آخی عزیزم شنیدم صورتت کامل سرویس شده آره؟

جیغ جیغ کنان و بی کنترل گفتم:

-نه آقا اشتباه به عرض تون رسوندن. اون‌ی که صورتش داغونه دختر خالته. می‌فهمی؟ دختر خالت! توی عوضی به  
دختر خالتم رحم نکردی.

-چی چی واسه خودت می‌گی؟ مگه من کتک تون زدم؟ تَوَهْم زدی خوشگله. عیب نداره خوب می‌شی.

زهره بی حس و حال روی تخت نشست که گفتم:

-خودت و به خیریت نزن. خیال کردی نمی‌دونم اون کثافت‌ا از آدمای تو و اون بابای از خدا بی خبرتن؟

صدایش دیگه رنگ خنده و تمسخر نداشت و جدی شد:

-تو هم خر نباش، فکر می‌کنی من می‌ذارم اشتباهات خودتون و پای من بنویسین؟ شما دو نفر با پای خودتون  
اومدین تو چنگ من! با اون زهره‌ی الدنگ دست به یکی کردین که من و بدنم کنین تو روستا؟ اگه فقط یه بار دیگه  
بخواین شر به پا کنین از این بدترش و بابام سرتون میاره.

از حرص و عصبانیت می‌لرزیدم، دیوانه‌وار فریاد زدم:

در بند تو آزادم

–خفه شو عوضی. هرزگيه خودت و پای ما نذار. آشغالِ سگ صفتِ هيز. بيچارت می‌کنم سیاوش، بیچاره! فقط این و بدون اگه من چوب خريتم و خوردم، تو چوب اون بالا سری رو می‌خوری که میگن صدا نداره.

باز خندید و گفت:

–هه فعلا که چوبارو شما خوردین. درضمن يه چیزی بگم بیشتر بسوزی، من و عشقم شیدا داریم می‌ريم اونور آب. يادت باشه نه تو تونستی خودت و بهم بندازی نه زهره. البته از زهره يه چیزی عايدم شد اما تو دم به تله ندادی. سعی کن ديگه تو روستا پيدات نشه، اوکی؟

گوشی از دستم کشیده شد و زهره با گريه فریاد زد:

–بيشعور من دوستت داشتم. جواب عشقم این نبود؟ لعنت به تو و شیدا و کدخدا. خودم با دستای خودم خفت می‌کنم سیاوش، این و مطمئن باش.

گوشی را روی تخت پرتاب کرد و دیوانه‌وار وسط اتاق روی زانو خم شد و زار زد.

تماس را قطع کردم و کنار زهره چمباتمه زدم. حتی حواسم به مادر و گلسا که مقابل در اتاق خشک‌شان زده بود هم نبودم. تکیه به تخت زمزمه کردم:

–می‌دونی چیه؟ وقتی کسی بفهمه وابستشی، راحت تر می‌تونه اذیتت کنه، چون می‌دونه هر کاری که کنه تو ککت هم نمی‌گزه. حکایت من و تو هم همین بود. من از سیاوش متنفرم اما روزی عین تو وابستش بودم. برای دیدنش سر و دست می‌شکوندم. کور بودم اما وقتی فهمیدم چی تو سرشه، وقتی نگاه شیطانیش و تو خونه‌ی کدخدا دیدم، فهمیدم نقشه‌ای تو سرشه. واسه همون من و با دروغ به خونشون کشوند. سیاوش يه موجود کثیفه، ازش نمی‌گذرم... به خدا که نمی‌گذرم. نه از اون نه از بابای بی شرفش.

بلند شدم و مادر و گلسا را کنار زدم و به حمام پناه بردم. توجه‌ای به دست گچ گرفته‌ام نکردم و زیر دوش آب نشستم. درد از یادم رفته بود. ديگر نه فکم از برخورد با آب درد می‌کرد نه دستم، و نه پاهایم گز گز می‌کردند. انگار حسی در من زنده نبود!

هنوز دو روز از حضور زهره در خانه‌یمن نمی‌گذشت که...

مادر همراه خانم همسایه به زیارت قم رفته بود، گلسا هم دانشگاه بود و تا عصر کلاس داشت.

در بند تو آزادم

همراه زهره برای غذای ظهر تدارک می‌دیدیم، هر دو آسیب دیده بودیم و به تنهایی کاری از پیش نمی‌بردیم. همین که پلو را دم گذاشتیم، صدای مداوم زنگ خانه بلند شد و پشتم را لرزاند. تصویر مانیتور آیفن مشکل داشت و نمی‌شد شخص پشت در را دید، پس گوشی را کنار گوشم گرفتم و جواب دادم:

\_\_کیه؟

صدای زمخت مردانه‌ای که عجیب هم لحن کوچه بازاری داشت، گوشم را آزرده:

\_\_به اون زهره بگو بیاد پایین بینم!

گوشی به دست به زهره زل زدم، با عجله دست روی دهانه‌ی گوشی گذاشتم و گفتم:

\_\_زهره، به گمونم برادرته!

رنگش مثل گچ سفید شد و به تته پته افتاد:

\_\_چ... چی... برادر من؟

به تندی سر تکان دادم و به پنجره اشاره کردم. گوشی را سر جایش گذاشتم و هر دو سمت پنجره دویدیم. هنوز پاهایم درد داشت اما از هول چنان دویدم که دردش هم فراموشم شد. آرام پرده را کنار زدم و سرک کشیدیم. زهره چنگی به صورتش زد و گفت:

\_\_خاک به سرم، اینا این جا رو از کجا پیدا کردن؟

جواب سوالش سخت نبود، لااقل من خوب می‌دانستم حضور این‌ها زیر سر چه کسی است! لب گزیدم و حرصی گفتم:

\_\_سیاوش! نباید می‌فهمید این جایی! بد کردی، نباید دیروز گوشی رو از من می‌گرفتی!

اشکش سرازیر شد و لرزان گفت:

\_\_خیر نبینی سیاوش. به زمین گرم بشینی، ای که الهی جنازتو کفن کنم.

مات نفرین‌هایش بودم که باز زنگ در به صدا آمد، نه یک بار، نه دو بار، بلکه هزار زنگ به گوش‌های ترسیده‌ی من و زهره رسید! دیگر طاقتم طاق شد و سمت آیفون رفتم که زهره دستم را کشید:

در بند تو آزادم  
\_چه کار می‌خوای بکنی؟

کلافه گفتم:

\_می‌خوام ببینم دردشون چیه؟

\_دردشون منم، من بیچاره! آخه چرا دست بردار نیستن؟! بود و نبود من تو اون روستای خراب شده چه منفعتی برای  
اینا داره آخه؟

\_خب بذار حالی‌شون کنم که تو هم آدمی، حق تصمیم گیری داری!

با ترس دستم را چنگ زد و گفت:

\_نه نه، اصلا با اونا دهن به دهن نشو، تو اونا رو نمی‌شناسی دلسا. هیچ‌کس حریف‌شون نمی‌شه، شر درست نکن.

\_یعنی چی؟ دست بذارم روی دست تا این زنگ بسوزه؟ مگه نمی‌بینی ول کن نیستن، بذار باهاشون حرف بزنم. نمی  
ذارم بفهمن تو این جایی.

یک‌هوسدای هوار یکی از آن‌ها داخل کوچه پیچید:

\_این در و باز می‌کنی یا نه؟ هوی کجا قایم شدی؟

دهانم باز ماند و از ترسِ آبرویمان برای لحظه‌ای مغزم قفل کرد، زهره با ترس نگاهم کرد و گفت:

\_نگفتم تو نمی‌شناسی‌شون، الان آبروریزی می‌کنن. خدایا من و بکش، از دست اینا هر جا باشم آسایش ندارم. خدا  
مرگ‌تون بده آخه به شمام می‌گن داداش!؟

از صدای عربده‌هایی که داخل کوچه می‌کشیدند بیشتر از آن‌ها ترسیدم و به طرف گوشی موبایلم رفتم، به تنهایی  
که نمی‌توانستم کاری از پیش ببرم، باید یک نفر کمکم می‌کرد! یک مرد!

اول خواستم شماره‌ی عمو را بگیرم، اما با یادآوری پیام و اطلاعش از اوضاع پیش آمده، شماره‌ای که آن شب با من  
تماس گرفته بود را لمس کردم و منتظر ماندم.

دومین بوق آزاد خورده شد که صدایش آب خنکی شد به آتش افتاده به جانم، همین‌که صدایش را شنیدم، آرام  
گرفتم:

در بند تو آزادم

\_الو دلسا خانم؟

لبه‌ایم لرزید و از این بلبشویی که پیش آمده بود بغض کردم، با صدای لرزانی گفتم:

\_آقای فراهانی؟

صدایش کنجکاو و نگران به گوشم رسید:

\_جانم؟

\_می‌شه بیاین این‌جا؟

اشکم سرازیر شد که به سرعت گفتم:

\_چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ تو خوبی؟

این رمان ادامه دارد ...

ادامه این رمان رو میتوانید از سایت رمانکده به ادرس

[www.romankade.com/1396/10/08/دانلود-رمان-در-بند-تو-آزادم/](http://www.romankade.com/1396/10/08/دانلود-رمان-در-بند-تو-آزادم/) تهیه کنید .

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان‌های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان‌های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**